

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228781

UNIVERSAL
LIBRARY

إِنَّ اللَّهَ عَسَىٰ أَنْ يَكُونَ شَيْءٌ قَدِيرٌ

مجموعه سبب خیر است اولیٰ یقین دومین یقین علیٰ وصوفی است

صوفی
بازار
مجموعه

مجموعه
بازار
مجموعه

مجموعه
بازار
مجموعه

مجموعه
بازار
مجموعه

بسیار جاهل و الفقه خیر الوری محمد عبد القدر کمان الله له

مطبع و کتب واقع چینه حیدر آباد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باز طبعم راهوای نگیرد است
 باز شهباز و لم پرواز کرد
 این چه شور است آخرا ندی خاطر م
 در مشام من چه گل دارد گذر
 موج دریا که معانی میرسد
 طبع را الهام روحانی است این
 از جهان جان فتوح است این سخن
 بر تراز است از عرش الهی منرش
 اگر چه گفتم آنچه در تقلید ماست
 در زبان حرف آید و در دل خیال
 بهشتیش مرغ دل را پر بسوخت

بسمل جانرا نوای دیگر است
 این چه رسم است این کی باز آغاز کرد
 مایه سودا چه بود اندر رسم
 این نسیم از باغ خلد آمد مگر
 یا نشان بے نشانی میرسد
 یا مگر تلقین ربانے است این
 ماورای عقل و روح است این سخن
 زانکه توحید خدای است آتش
 وحدت او برتر از توحید ماست
 برتر است از هر دو ملک لایزال
 طوطی اندیشه را لب بدوخت

دور ازین اندیشه تاویل همه
 ستر و صحت در نیابد فهم کس
 غیرتش اندیشه را رسما زود
 گفته و ایمان گفته در حیرت را
 هر چه هستش آشنائی میدهد
 تانه پنداری که او پیشوای
 پنج و چاروشش نباشد ذات او
 چون نگشت آگه کس از سر قدم
 مبدع بیچون و بے البت خداست
 آنچه می باید همه زیبا نهاد
 فعل او با فعل کس مانند بے
 بر تو او داده مار آخر می
 صنع او چون لطف خویش اظهار کرد
 کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این
 این همه آبجیاست از جوی تو
 گفته و ایمان عرصه میدان تو
 آتش شدت جهانی سوخت

بر تر از تشبیه و تمثیل همه
 حیرت آمد حاصل دانا و بس
 تا یقین آخبا و در انکار زود
 جلّ عن تشبیهنا ربّ الورا
 جمله بروحدت گواهی میدهد
 کین همه از جنس نوع عالم است
 نفی هستیها بود اثبات او
 علت و معلول را در کش قلم
 هر چه عقلت می برد آنجا خط است
 الذی هو القاهر فوق العباد
 جز خموشی بر هر بود و نماندن
 ورنه چندین صیت اصل آدمی
 آب و گل را تا بل دیدار کرد
 فیہ من روحی چه نسبتهاست این
 عقل را سر رشته کم در کوی تو
 کوی دلهامد جسم چو کان تو
 بے تو شمع هیچ کس نفروخت

از صفات ذات پاکت نیکوید	معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه	وز تو حبه ز نام ندانند این همه
گرچه تو حید تو می خوانیم ما	هم تو دانا گئی که نادانیم ما

مناجات حضرت باسی جل و علا بتضرع و ابتهال و استکانت نماید

ای پر از غوغای تو باز در دل	حیرت و سوداست با تو کار در دل
عقل از آمد شد تو غافل است	که شناسد مرترا این مشکست
تا قبول فیض تو هم سره نشد	دل ز جان و جان ز دل اگر نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهاد	آدم و ابلیس را منت نهاد
قسمت از امر تو گر دیو بیش دکم	گر دشمن افلاک گرد و متهم
قدت یک نفخه در آدم دمید	جگر هر جسم و طایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار	نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از آلا و لاست	این مکس را ن از پی خود غار است
ای مبر از خیالات و گمان	ای منزه از اشارات و بیان
آدمی را که رسد اثبات تو	ای بخود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است	چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو ام تلقین کند	جبر یلکم از فلک تحسین کند

یاربم توفیق ده در همنفس
 این عسروسی را که گشتم جلوه گر
 پرده بر رویش فرو شستم بسی
 مریم بکر آمد این پوشیده روی
 یارب از چشم بد خویش دور دار
 من که حلقه بر در جان میسرم
 بخششی کن تا بد از الکمل دین
 محسوس خود نه تا نخواهم بود
 دارایان از محنت آب و کلم
 کاشف اسرار و آمار ضمیم
 بر سر کوی خودم خورسند کن
 گر بگرد و قبله معبودم توئی
 اسی و راسی هر چه میگیرم قیاس
 گر زبان کردم به بیدار نهفت
 گر زهر موسی دو صد سجده برم
 وای نفس و هوا که طبع داد
 بد لبی کردم نکو بنداشتم

بر زبان نارم بحسب زحم تو بس
 تازه دارشش پیش بر صاحب نظر
 تانہ چند روی خویش هر کس
 ہم چو مریم بے گناہ از گفت و گوی
 اہل دل را چشم از او پر نور دار
 رب ہنہی چون سلیمان منم
 کج معنی را کنم زیر نگین
 داغ خود کن تا بد انندم ہر
 تا شود ہستی تو جاسے دلم
 چون ترا دانم خدا یا دستگیر
 ہر چه من بگبستہ ام پیونددن
 در بیاید قصہ مقصودم توئی
 نفتم داوی دے دے حق شنای
 صدیکی نتوانم از شکر تو گفت
 شکر موی ناورم چون نگرم
 روزگارم در پریشانی سیار
 ہر چہ جای آشتی نگذاشتم

<p>ای شب افروز سحر خیزان راه حالت من گشته چون صبح نخست خاتم از کار و عظم داده رحم کن بر غفلت و نادانیم ای امید ناامیدان کوئی تو زان غنایت های بے پایان که هست پیش از آن که تن توانائی رود و انشم از عالم تحقیق بخش</p>	<p>همچو شب دارم دل و نامه سیاه بے ثبات و خود نمائی نادرست میگیرانم تو در کیشاده پس که خواند که تو بیرون رانیم هر دو عالم را اشارت سبوی تو این زیبا فتاده را ممکن زد رحمتی کن گر نه رسوائی رود بر طریق مصطفیٰ توفیق بخش</p>
--	--

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم

<p>خواجسته کونین ختم المرسلین صاحب صدر احمد میل که هست ذات او مقصود کونین آمده شمس در بزم او افروخته همتش برده بدار الملک دین سیر امری در طریقت یافته گشته دار الضیف حق را در مهنا</p>	<p>صدر عالم رحمت للعالمین کیده و کام او همه بالاو است مسند او قاب قوسین آمده شهر ناموس اگر سوخته چار باش بر ترا حق الیقین سیر او طی در حقیقت یافته بوده بر خوان خدا روزه کشا</p>
--	--

هر که برخوان حقیقت یافت دست
 قرب او او نه نموده رتبتش
 مشرق خورشید عزت روی او
 داده مشکین بوی او وقت نظر
 در جوب خصم بجناوه عیان
 صفحه از دفترش آتم کتاب
 هر دو عالم زان او الغام بین
 جبابه الکفار چون آمد ندا
 گوهر اندر سنگ باشد این است
 شد و آن پرورش خسته
 سنا مبارز روح را پرواز داد
 خاک شهرش سجده گاه عالم است
 فاستقم سرایه احوال او
 چار یار او بدار الملک دین
 بر یک از نور حقیقت بهره مند
 پیروانش بر بنام مردم اند
 بمبادی خدا صانع دریای عفا

هر صمد راز و بخت
 در مقام لے مع الله قوتش
 مطلع شربت دولت کوی او
 خشک مغزان و دو عالم را جگر
 رسم زبان و هم تیغ زبان
 اینست صاحب دولت علیجانب
 ابر قومی غایت اکرام بین
 از بن دندان شدش دندان خدا
 سنگ نایابان در آن گوهر جرات
 استخوان در بود مانا بسنگ
 چون ارخا یا بلال آواز داد
 نور پاکش آبرو سے آدم است
 قسم فاندز کم اتوال او
 مفت کشور را امیر المؤمنین
 در مقام محرمیت سر بلند
 آسمان شرع را چون انجم اند
 بیلان باغ شرع مصطفی

بادشاہ ملک روحانی ہمہ	مخزن اسرار ربانی ہمہ
حیرت دین را آئینہ قطب اعظم است	الحق آن شیخ الشیوخ عالم است

در مدح شیخ الشیوخ شیخ شہاب الحق والدین سہروردی رحمہ اللہ علیہ

قد وہ ارباب و مکنین و بقا	خاص حضرت رابعی رہنما
و دیو جہل از پر تور و دیش نہان	زان شہاب الدین حق خواند و نہان
کیت آن سر و فرمودان مرد	مقتدای عصہ پیر سہرورد
کعبہ صدق و صفا آباد ازو	یثرب ثانی شدہ بغداد ازو
آن محمد سیرت و عیسی قدم	ملک دین را چون سلیمان مجتہم
و یدہ بنیاس او پر نور عشق	چون کلیم اللہ شدہ بر طور عشق
شہسوار عرصہ میدان راز	ہم بصورت ہم بمعنی سرافراز
خاک پاکش را شفیع آدم ہی	تا حسینی خودم خواند دے
روفتہ او معدن انوار باد	نقد و قشش نا خدا دیدار باد
چون صورت گشت ازین عالم نہان	ہمدے آمد بہمہ این جہان

در مدح حضرت شیخ بہاؤ الحق والشرع والدین کریم اللہ تعالیٰ رحمۃ اللہ علیہ

شیخ بہت انکیم قطب اولیا	واصل حضرت ندیم کبریا
-------------------------	----------------------

<p>جان پاکش منبع صدق و عین قدوه ابدال و ادغام آمده چون سیمیه استقامت ادا قدر او چون هست او سر بلند در بستی صدق تکمیل یافته جنت الماوی شده هندوستان این سادات از قبولش یافتیم در فضاے قدس باد آرام او که دیروز از بهایش ز آشیان</p>	<p>مغفرت بهای شرح دین سالکان را علش استاد آمد رحمت عالم دل آگاه او بشش داری دل پرورمند ملک دنیا پرده دین یافته از وجود او بنزد دوستان من که روش از نیک و بد بر تافتم از منی وحدت لبالب جام او رخت هستی چون بر دین بردارم</p>
--	--

در معنی شیخ صدر الدین محمد زکریا قدس الله تعالی روحه

<p>سر در عصر افتخار صد نگاه نه فلک بر خوان جودش یک طبق چون خضر علم که تی حاصلش دو لبش گفته تویی خیر الانام هم بیان او گواه حال او هم بحسب و هم میراث آن او</p>	<p>آن بلند آواز عالم پناه صدر دین و ملت آن مقبول حق آنجوآن قطره بحر دلش مقتدر دین قبول خاص و عام معتبر چون قول او افعال او ملک معنی جمله در فرمان او</p>
--	--

مح این مردان نباشد شاعری
 مغز اسرار است گفت و گوی ما
 بخشش اهل دل آمد مبرم
 از شعار شرع دارم سروری
 صد هزاران در معنی سفته ام
 سرو آزادم بیغ روزگار
 چون غشہ کے غم و آید سرم
 لاکر غنا منم بے رنگ و بوے
 رستمہ ام چون سوسن از باغ صفا
 بلی با وصل گل سودا کنم
 خاکدان دادم بچند خاکسار
 خاک پای خاکیان عالم
 طفل را ہستم در سخن بکشاویں
 ہمدی ہستم برون زین تنگنای
 تار و پودم دید چندان بیچ و تاب
 سدر طاق چمنبری بر تاقم
 جنگ ازین ساز مخالف دادم

تا تکلیف و تکلف تنگ رہے
 شاعران بیگانہ انداز کوی ما
 حاش لبہ من نہ مرد شاعرم
 خاکرہ بر خندق شعر و شاعری
 مح دونان بہر نان کم گفتیم
 دست پیش کس نیارم چون خیار
 تا چو ز کس باشد اندر کف زرم
 خون دل خوردم از غم سرخروی
 خشم خارم نیست چون گل و خفا
 نے چو زباغ از بہر قوت آوا کنم
 شاہبازم کے کنم صعوہ شکار
 لبہ نہ انیت از پیش و کم
 شیر معنی خوردہ و رہد طلب
 زانکہ دم گیر آمد این محنت سرا
 کہ جهان کا سہ تہی شد چون آب
 زانکہ همچون دق و درویش فتم
 پردہ این بے نوا بگذاشتم

در مدح شیخ امیر کبیر قدس الله روحه

ساقی عشقم شراب ناب داد چون زمستی یافتم از خو و خاں همت پریم بجای ره نمود آن امیر کشور کشف و عیان طلبی از باغ صدر انبیا شمسیت آسمان سروری نمته اسرار غیبی و دشمنش هر زمانش ملک معنی در نظر چون محمد همتش جولان کند پاک بازگویی وحدت جان کعبه تحقیق را از وی صفا اندرین میدان بچگان کمال بادش اندر بزم حق دور دام	قطره از قلمی نایاب داد میر مجلس گشتم اندر بزم خاص کان در اسرار فہم و وہم و عقل بود دار ملک عین را صاحب قرآن سید فرزانه جنتم اولیا جو ہرے پاکش ز بحر حیدرے لالہ تحقیق رست از گلشنش در زمینش آسمان ہائے سپر ہر دو عالم را یکے میدان کند آیت صدق و یقین در شان او رکن اول ازعتام او رضا گوئی بر بود از خداوندان حال خوشہ چین او حسینی و السلام
---	---

سبب نظم کتاب گزہ الرزوز

یک تب این بحران را در میرم	حلقہ در بزم تسلیم می روم
----------------------------	--------------------------

بر کفم از لطف ساقی جام بود
 من حیان از دست دیو پرتیز
 هر که در خوابت بیدارش بکن
 صبح صادق میدمد باختری
 هفت خلوت خانه داری و نظر
 چون ز هفتم خانه بکشادی نقاب
 شاید معنی در آغوش خود آرد
 چه نتواند گشتی ازین بالا و پست
 زیر هر برکش کله چون اختری
 شاخ او از لامکان سر برزوه
 وصف آن گلین نداند هر زبان
 عزم آن کردم که بکشایم مگر
 چون در آمد بوسه آن گل در سرم
 دست فکرت بر لب خوانی زوم
 یک جهان دیدم معینی صد هزار
 گل هر رنگی نبوده شاخ او
 هر چه بستم را خود پیغام کرد

تا بند بر پاس عالم دام بود
 بانگ برزده با لطف دولت که خیز
 دانکه مستی کرد هشت یارش کن
 همچو دم در خویش روگردان
 بگذر از غوغای بازار ای پسر
 خیمه نه چرخ را بگل طناب
 دست ازین معشوق هر جای بد
 گلبنی بینی در آن صحرای است
 بیخ از گدشت از تحت آفتاب
 سایه او عیش را بر سر زده
 نام آن خود با تو گوید با عثمان
 وز همه عالم نبرد و بندم نظر
 همچو سوشن ده زبان خاطر
 بر سر هر شاخ و بوستانی زوم
 نوعی و سی فارغ از رنگ و نگار
 ای خوش آن مرغی که شد گستاخ
 پیرا کنند از آمویش نام کرد

زیر پرده گفتم این مرموزین ای حسد و مندی که داری عقل و هوش	پرده داری یکسّم امروز من تا تو آنے در ره تحقیق کوش
اهل این حسنی جگر خون کرده اند پرده اول که اول ساز کرد	هر طلسمی را صد افسون کرده اند هم سخن بود آنکه این دربار کرد
کے بہ مرغی رسد باری سخن احبب آموزان این دارالادب	تا بیازے نشترے کاری سخن یے سخن مشکل نماید این طلب
اهل دانش چون در صنعت زدند زان نهند آئینہ زانو بہ پیش	بر رگ جان نشتری فکر تزدند تا نماید نور معنی عکس خویش
چون ز پیدائے خود پنهان شدند آنکہ بر آب سخن بہر دونان	در تماشای جهان جان شدند آب رویش بر وہ باد اندر جهان
عشق شور انگیزد باید مرورا از سد بازار جان جوید سخن	تا صلاے در وہ این درورا خون دل بالاید و گوید سخن

فہ النصیحت

سابقہ صی وہ کہ مارا می رسد یون معن تا کی دین در لہر	ہر کہ ای مرد این مجلس کجاست خیز اگر داری ہواے این سفر
نغمہ داودی بر کش ساعتی از زبور عشق بر خوان آیتے	

خوش نبال ای میل شیرین سخن
 ای حکمت کشته اقدش کشای
 بر آنست این سطرلاب بدست
 این رفقا زان برین جدول کشید
 زین نمایش ها که بسی برنگما
 احراقی بنیم ایجب هر نفس
 این همه تدویر و این سرعت چرا
 این محاسن و آن کسوف از پرست
 من درون پرده میرانم قلم
 خون دل بخوردم درین هنر لسی
 بان چینی این همه سودا چراست
 بشکن این گوهر که مقدارش نماد
 مرغ زیرک باش و بگل دام را
 آتش انگیز است هر بادی که هست
 جای غول است این سرای بنیاد
 این سگ دنیا چو روبه پرفش است
 چنان تنگ آهونداری در بند

تا که از اندوه همی پست کهن
 زین رصد کاسم طریق و انمای
 تا پدید آید کم و بیش که هست
 تا همه اوج و مبوط آید بدید
 خط مخفی و جی است خط استد
 این نثران تا خود چه بود ای الهوس
 ز هر ربا با نثر نسبت چراست
 ای درخشا و اقف این رمزیت
 تا درین صفحه بخوانی یک رقم
 این ممت را نداند هر کس
 بر سر بازار است این غوغا چراست
 در دو عالم یک خریدار نشاند
 خاک ره بر سر فلک ایام را
 برگذر زین محنت آبادی که هست
 مرد و بخواهی تو از مردم فریب
 خواب خرگوشه و بد این روشن است
 ای دمان بسته درین صحرانگرد

چو پنهان سوے بالا خیز کن	پیش پر شیرست از و پر همیشه کن
کاروان بگذشت در خوابی هنوز	مای غریب خسته در تابے هنوز
تا که دی غافل ای داننده مرد	آردنی خوار است چرخ خبره کرد
این طمع خام ست این الف خطا	با که کرد این چرخ سرگردان فنا
هر گلی را زخم خاری در پی است	یک دست بے رنج محمودی کی است
می توان دیدن چشم اعتبار	این نایب بود روزگار
دیده رود روز از خیالاتی گشت	با چنین کرد و ده حالاتی گشت
هر چه بد باشد چشم نیک بین	بے تصرف باش در راه حین
صافش انکار این سخن در گوش کن	درد اگر قسم تو آمد نوش کن

حکایت همدین معنی

گفت روزی شیخ عالم بعبید	قصه خوانی بر سر سرم رسید
از قضا بر آسیای برگذشت	با مریدی چید بگردن شد گشت
با همه تیزی بدان آهستگی	در تحیر ماند از آن سر گشتگی
با من این سنگ از زبان جال گفت	با مریدان گفت رازی نهفت
همچو من باش این همه فسانه بیت	این همه دام از پیکدانه بیت
میدهم نرم ارجمی یا بدم در	با همه سر گشتگی باری بهشت

<p>گر کرانے باشدم از بار خویش ایدل مسکین کران جانی مکن کم زنی را پیش کن در راه این طسیرین کاٹان است ای پسر کرتا با کار خود کار سے بود بے نیازی بر نتابد بود تو از تو بجز هستی نمی یابد</p>	<p>هم سبک روام من اندر کار خویش کار جانبازان بناوانی مکن کم زنی پیش از همه یابے یقین کمتر از کم شود اگر داری خبر طاعت صد ساله زناری بود تاب این آتش ندارد عود تو زانکه دع نفسک همی آید ندا</p>
--	--

فی صفت العشق و بیانہ گوید

<p>چون سمند فکر تم جولان بنود پر تو عشق آید این افسانہ نیست علمے بسیم جغت و کو عشق عشق بر چرخ حقیقت انتری است عشق بانا بود نے سودا کند عشق را یکسان نماید کفر و دین عشق سفاک از اچو درات انگذ عشق عوامی است و دیوی حق</p>	<p>گوئی معنی از دوعالم در بود آشنا دانند کہ این بیگانہ نیست در میان کین مزار و بوی عشق از محبت یکقد بالاتری است عشق در ویرانہ ها غوغا کند عشق را بنود غم شک و یقین خلوتے را در حشرات انگذ هر کیش روح است در صحرائی حق</p>
--	--

عشق دلال سر کوی غناست
 شهسوار عشق چون لشکر کشد
 و حقیقت حل مشکهاست عشق
 ضد عقل است این حکایت بوشدا
 عقل گوید حبه و دستار پوش
 عقل هستی میکند کین در خور است
 عقل میگوید پریشانی ممکن
 عقل گوید کار سازی میکنم
 عقل میازد که این آسودگیت
 عقل میپسند که این تنگ دشت
 عقل گوید که خدای می کنم
 عقل هم جوایع عشق است عجب
 ملک عشق آمد و رای کائنات
 عشق و عاشق را تسلیم در کش تمام
 گریز معشوق خیال در سر است
 هر چه در فهم تو آید آن توئی
 عشق را گویی که در تران گفت

شعله همن گامه جای ابتلاست
 خواجه را در خدمت چاکر کشد
 صیقل آینه دلهاست عشق
 تا بعقل این در کجای گوشتار
 عشق گوید حنائی خمار نوش
 عشق هستی میکند کاین خوشتر است
 عشق میخندد که نادانی ممکن
 عشق گوید پاکباز می کنم
 عشق می سوزد که این آلودگیت
 عشق می پرد که این دانه است
 عشق گوید بادشاهی می کنم
 جانجا نه جایی عشق است عجب
 فارغ از غوغای افعال و صفات
 تا همه معشوق ماند و است تمام
 نیست معشوق آن خیال دیگر است
 بر گذر کاخبا نمیگنجد دوی
 عشق را در کجای ما او حق هفت

رب ارے از زبان عشق بود	لیے مع اللہ از لسان عشق بود
عشق نبود پیشہ ہر بود الہوس	عشق را ہم عاشقان دانند و بس

فی بیان الاسلام

ان دمان اسے گوہر کان خرد	دستہ بند از گلستان خرد
ہر زمان پر سی کہ شرط را چیت	ای برا در جادو اسے اللہ چیت
طفل راہ خویش را تسلیم کن	چیت اسلام ای پیر تسلیم کن
ہر سچو طفلان بسبتہ گہوارہ شو	بے تقرب بندہ بچہ پارہ شو
قدرت حق بین لعجبہ اقرار کن	ہر چہ دون حق بود الخار کن
گر سخن از دین احمد می کنی	باہمہ آن کن کہ با خود می کنی
ہر کرادست از زبان کوتاہیت	در سلمانی یقینش را نہیت
سینہ را در کوی ایمان کن نفس	انشرح از نور اسلام است بس

فی بیان الکلمۃ الشہادت

نقد ہستی محو کن در لا الہ	تا بہ بیسی دار ملک پادشاہ
غیر حق ہر روزہ کان مقصودت	تیغ لا پرکش کہ آن محبوبت
گر چہ لا گفتی اسی نادان نہ است	ہر چہ در دہم تو آید آن نہ است

<p> هر چه کم گوئی درین معنی به است کین جهان وحدت است همه باش و دیده باید پر از نور عتین از فنا سوے بقاره می برد با خدایت آشنائی میدهد این اشاره از بے تفریقیت اول و آخر یکی گردوبین آن الف بالاش از ان پیدا شود اول و آخر یکی گردوبین نفی خود کن تا من اند جز یکی خالص مخلص ترا معلوم نیست بر تر از نه بام عالم زن علم قصه ایمان را درمی افروختی </p>	<p> نفی و اثبات از برای کمره است لا و الا را ز دست بر تراش در هم آمیزد بد آنجا کفر دین لا که عیش و فرش را بر میدرد آترا از تورهای میدهد تا نهنگی تسلیم توحید تست لا چه الا گشت در راه یقین لا چه در وحدت رسد الا شود لا چه الا گشت در راه یقین لام لا بود تو آمد بے شکی تا ولت در حکم او چون نیست در شهادت چون درست آمدیم چون تو خود را از میان برداشتی </p>
---	--

فی بیان الصلوة

<p> رو طهارت کن بد ریاضی فنا تا شوی شایسته این گنج گوئی </p>	<p> نفس تست آلوده حرص و هوا بس بشو از هر دو عالم دشت </p>
---	--

<p> خلو تے کن بر در امید و بیم قبلہ را چون یافتی دستی بر آ گر چه بردی گوی طاعت از ملک اختیار خود برون آراز وجود چون بر آوردی سراز سر کیر کار نفس زنگی طبع وارد خوشی را دولت سر و دجھانت داده اند </p>	<p> بر مصلائی قناعت شو متیم دست خود یعنی زودن حق بد آ ہم لعبتہ خویش حسم زین فلک تا بیابے نقد اسرار سجود سہو خود را سجدہ سہو بسیار ہر چه پیش آرد بگردان روی را پنج نوبت بہر آنت داده اند </p>
---	--

فی بیان الزکوٰۃ

<p> ما لہا داری تو ای صاحب نصیب سے معنی نقد این دنیا بدان چیت دنیا با ہمہ خشک تریش ہر چه دادندست برون آرد بیا کل شود سے دہ نسیم و لغوز از جو انرد سے بر آید نام مرد اہل عشرت چون ہم آمیختند مور اگر پاسے ملخ بر خوان نہاد </p>	<p> حق درویشان بدہ گردن متباب آیت مآرز قناتہم نجوان گر ہمہ عقیبت است برخیز از سرش اندرین معسنی کم از خاکی مباحش ہمچو آتش ہر گرا یا بے مسوز حاکم طے بین کہ در ہیجا چہ کرد جسرعہ بر خاک مجلس نخریتند آنچہ بودش در بر جہان نہاد </p>
---	--

گر نگو دے حق جو انمروی پدید انچہ مے باید مرید از جسد پیش چون کد را از تو انگر میرسد	و چہ سان نے پسرودی فی مرید مایہ دارست از زکوة پیر خویش امتا ترا از پیبہ میرسد
---	---

فی بیان روزہ

تا تو باشی بستہ ہر چہ و تاب ای تہی کردہ شکم گر عافیت خانہ رانہ در بہ بند اسی کد خدا نامی خلق انسرودہ از گمراہی ہمچو ماہ نو چہ باشی خود نامی بہر یک کردہ چہ کردی پای بند گر تو افطار از ہوا ای دل کنی روزہ دارے اکہ با خود کاریت ہر نفس عیدی کند اہل نظر	روزہ داری صرفہ ناست آب دل تہی کن کین بود الصوم لے پس رواق ہفت منظر بر کشائے چنگ در دنیا مزن تا داری تا نیک فرصت بود روزہ کفائی در گپ خنیزنی جو صبح خیرہ خند روزہ خود را ہمہ اہل گئی جز بدیدار خدا افطار نیست ماجر اے فیت بر مرد سفر
---	---

فی بیان حج گوید

زین گریبان ہر کہ سر بر جی کند	ہر زمان صد عید اکبر میکند
-------------------------------	---------------------------

<p>پس طریق کعبه اسلام گیر وصف او مروءه خوف و رضا انگهی لبیک عاشق و ارباب نفس خود قربان کن اندر پیش شاه موی موی از خویش می باید بگذرد پس طواف کعبه تحقیق کن خود هر جانب که رو آری خدا طالب دل شو که بیت الله است برتر از دانشش ندانم پایه یا دیگر این نکته حرف بعد حرف</p>	<p>از بیابان هوا الله احرام گیر هر زمان سعی نماید با صفا آتش اندر خرمن پندار زن چون پدید آید حرم بارگاه همچو موی است این طریق ای شمسند نمین به پشت مرکب توفیق کن از جهت بگذر که ای خجاک برایت کعبه مردان از آب و گل است کز بهیستی بایدت سرمایه آشنا باید ویرین دریای ژرف</p>
---	--

فی بیان العلم

<p>دانش آموز و شناسای طلب هم بدانش راه حق پیوده اند دیو مروج نه ز نسل آدم است جز قراموسه دولت ناموست تأملانی در پریشانی خویش</p>	<p>ای گراسه گوهر عالی نسب ره بنمایانی که ره بین بوده اند مردم از دانش درای عالم است ای باغ جمل خود را بخت سر برآر از خواب نادانی خویش</p>
--	---

خالقی گز هـ و گوشت برگزند
در پئے دانش روانی فرزانه مرد
مرد ^{جمعی} چه بود آب و گلست
علم بنیاد است و طاعت خانه
علم باید تا عمل گنجی بود
حیثیت دانش آنکه ره بیرون
چون بنا و دانسته خود و ناشوی
مردم از کفایت نه بنید جزایان
کر عمل ^{با} علم تو پیوند نیست
خنده دیو است بی دانش عمل
قیل و قالست ره نثار و بیج سو
گر تو علم صورتی داری بے
در ره معنی اگر و ناشوی
علم صورت پشته آب و گلست
آنچه نگذار و ترا جز سوی دوست
بهد می کن تا ز خود یا بے خبر
کز بجهد اینجارسانی منزلت

نے برای خواب و خوروت برگزند
نیست عذری تا وانی مگر و
علم خوان تا زنگه کایک یابد لوت
بے اساسی کے بود کاشانه
زانکه پیدانش عمل رنجی بود
تا بدانی که همه نادان تری
رو که بر تخت حسد و الا شوی
دانش اندر دل بود و نه بر زبان
جبه و دستار و انتمذ نیست
سخن شیطان بود و مرد بدل
معرفت حاصل کن ای بسیار لوی
بر لب دریاے علمی چون خشی
چون صدف در قعر این دریای شوی
علم معنی رهبران و دل است
منغر دانش این بود و گذر زیست
واجب این علم است اگر داری
آنچه مقصود است گردد حالت

<p>شرح این معنی گنجبد در جهان جز بندوق این حرف را نتوان شنید در تو آید چون زخو و بیرون شوی و من معقول را خط و در کشد طفل را شود و خدا سے به ز شیر علم میرا شے نیاید و دولت اطلبوا العلم ای برادر این بود علم دانستن بود گفتار سنی</p>	<p>کار و ل باشد همه کشف و عیان حالتی از غیب غیب آید پدید گنج پنهانست علم معنوی علم تو معلوم را و بر کشد اول از علم شریعت بهره گیر علم کسبی گر نباشد حاصلت ز بدو علمت حصول دین بود بندگی طاعت بود پندارنی</p>
--	---

فی بیان التوحید

<p>صدق باید هر سب و مرکب یقین عقل خزان را ترا استاد بس تا بدانی هستی معبود را ذات پاکش را گو چون و چرت در گنجبد صورت و وهم خیال بے نهایت همچنان بلند و ست نام خود گفت و بدان معروض بود</p>	<p>چون مسافری گشتی اندر راه باز کن چشم خود را پیش رو نفی کن اثبات هر موجود را چون یقین شد کافر نیند و خدا حضرت او برتر از حد و مثال بے هدایت ذات او بود نخست معرفت معبود کرده بدان موصوف بود</p>
--	--

او بخود هست و ہمہ ہستی از دست
 ذات اور انبست نقصان زدال
 در کمال لایزال کامل است
 در دو عالم ہیکس ہمتا شست
 دانش عامی نذر دوزین کذر
 رہروان کر ملک معنی اکہ اند
 از دو کون آزاد و از خود بی نشان
 محو مینند آنچه غیب حق بود
 ہر چہ مینند از ہا ہنای کیمیت
 بزمشان در گلشن کبریا بود
 باز مرغانے کہ بر ترے پرند
 از فناے خویش تن یکتا شدہ
 چون مرید انجبار سد بیدار
 رہروانش در تجلی و صفات
 پر تو انوار وحدت اکمین
 از بہتسای خویش فانی میروند
 ہوشیار مست گویای خموش

نیست آمد ہر چہ آمد جسد است
 نے سکون دنی تحسک اجمال
 بے جہت ہر جا کہ جوئی حاصل است
 ہجوع عالم بستی و بالاش نیست
 اہل صورت را تمام ہست این قدر
 کشکان خنجر الا اللہ اند
 وز فناے کل شدہ و امن کشان
 نیستی شان زین سبب مطلق بود
 جملہ را در نور حق یا بند نیست
 سیر شان در عالم صغری بود
 وز فنا از ہستی حق می پرند
 جسد در حق ہم بحق میناشدہ
 دور ازین معنی طول و اتحاد
 دیدہ بے دیدہ نایشہای ذات
 دادہ اورا دیدہ حق یقین
 وز نشان بے نشانے میروند
 گاہ جسد چشم و گاہ جلد گوش

<p> اور حق در ستر ادا پیدا شده هر که از بند وحدت گزاف نیست سیر تو حید آن نفس گرد و عیان بگذرد از گلخن طبع و بواس نفس رخداد ابر و دست و پا هر دو عالم با همه شادی و غم چون بیا سود از گرانے مرگش تا مذاقی هر که رفت آنجا رسید ای بسا و اما که گفت این سرگذشت </p>	<p> اور ستر خویش تن بگماشته و در ملک وحدتش آباد نیست که نفس یا بد خلاصی مرغ جان نه خیال و وهم بیند نه قیاس عقل دور اندیش را ماند بجای غرق گرداند بد ریای سعدم در بر معشوق خوش باد شمش یا کسی کو دیده دارد او بدید سر بسند و آوردد جیران در گذشت </p>
--	--

فی بیان المعرفت

<p> چون بوحده در گذشتی از دولتی کس نداند شرح حال معرفت معرفت اصل شناسائی بود اگر تو بسنای زانوار یقین عارف از خود هیچ کاری برنخت اگر نبود بخشش حق با ستمون </p>	<p> عارف اسرار تو حیدش توئی عاجزی آمد کمال معرفت چشم دل را نور بینائی بود عارف و معروف جز حق را بین زانکه حق را جز بحق ندان شست ستر بچین واکه پے بروی بردن </p>
--	--

معرفت خبر شد گشت ذره جان
 عارف و صوفی بگویش در گردان
 زمین چین در دست چون نایک
 این گره را که توان هرگز کشاد
 ره روی کاخ بدام زوره نیا
 آنکه حیران گشت ازین راه نیت
 عارف اندر حال خود گشته جدا
 نه مرا و اندوه سود و زیان
 هر که ادعواض این دریا شود
 کم شد از خود هر که حق را بازیت
 در حسیم آشنائی بار اوست
 همچو شاهان تلج شاهی بر سرش
 شمع بزم او شده نور صفات
 دیده و دانسته و نمادان شده
 سیر سرش را قدم پوینده نه
 آه اگر یابے ز حال خود خبر
 بچند ازین سر گشته بودن سبب

ذره از غر شید چون آرد نشان
 ذات پاکش از دود عالم بی نیاز
 چلیست از هر سو نفیری بلبله
 چون سر رشته بدست کس نداد
 جز تحیر هیچ رمزی دریافت
 رب زدنی هم بحب ز خویش گفت
 از امید و بیم و از فقر و غنا
 نه غم رود و قبول این آن
 بادی شاه ملک لایسلی شود
 سیر او را هر دو عالم بر یافت
 هر چه غیر حق بود زمار اوست
 نوع و سان تعلی و در برش
 دار ملک او رای کائنات
 بسته و دریافته حیران شده
 حسنه خدا بیننده و گوینده نه
 این همه افسانه گردد و مختصر
 کان این گوهر قوی از خود طلب

<p>همچو نابینا بر هر سوی دست ای یگانه چندانین نقش دوی در طریق معرفت نمانی درست</p>	<p>با تو وزیر کلیم است آنچه هست طالب خود شو که این جله توئی تا تو خود را باز نشناسی نخست</p>
--	--

فی بیان النفس

<p>چون تو نفس خویش را شناختی ای نه آنسته رغبت پیش و پس همچو حسلوای پراز زهر است دانش نفست نه کاری سرسری نه بیک صورت نماید در نظر نفس تو آشوب و افعال خداست بهر این گفت آنکه بنیای راه است در حقیقت نه از و دانا شوی که بطاعت که بعضیان رهنم که لباس بت پرستی بر کشد جرعه ناخورد و مستیها کند گر مراد خود بسیار از درت</p>	<p>مرکب محسنی بصحرای خسته با تو زین محسنی همین نام است پس واردی از عالم قدرت نفس گر بحق بینا شوی دانی که هست نه کس از تحقیق او دارد خبر نه ز وصف دانش این معنی جداست حق شناس است آنکه از نفس آگاه است عیب او شناس تا زیبا شوی آتش اندر بار دل ناگه زند که بدعوی خداست سر کشد نیستی نا دیده هستیها کند جوهری که در دنفیس اندر برت</p>
---	--

<p>من بیان کروم سلوک راه دین ما را تاراه است میزین بر سرش در طریق بندگی تو امه گشت مطیع نه گرد و وزیب شود هر زمانش ارجی آید خطاب انچه اسرار است نماید بیان با تو رمزی گویم از وی که گنج است در وجود آدمی آرام او شد ز الهام آبی سر بلند از بدو نکیش همه اعلام کرد راه پی مرکب بریدن مشک است تا سوار آسے بر وزر مستخیر که خبر یابی تو از جان دولت</p>	<p>نفس را گردن بزین قانع نشین از مقام سرکشی بیرون برش نفس بد فرمای ازینجا چون گذشت زین مقام اریک قدم بالا شو چو شد آزاد از هواست خاک آب نفس را این هر سه وصف آید بیان گر چه گفت این معانی نارواست روح حیوانی بد اول نام او روح قدسی چون بر و سایه نگذند گفت و گویش و ادلفش نام کرد نفس تو سن مرکب جان دولت است پاسبان مرکب خود باش و خیر دانش نفس را نباش حاصلت</p>
--	---

فی بیان القلب

<p>خلوت جان بسمه بانوار حق دل اساس کارگاه آدمی است</p>	<p>دل چه باشد مخزن اسرار حق دل این بارگاه محرابی است</p>
---	---

دل پذیرفت آنچه عالم بر نیت
 بپس جان را بیاع او شست
 روح قدسی همنشینی در برش
 وصف شیطانی در جانی درو
 ز ورق روح هست در آجیات
 گاهش این گاه قربت گاهین
 حق نظر ما دارد اندر کوی دل
 آنکه بر پهلوی چپ خانی دلش
 در میان جسم و جانست مستقر
 روح در آب است محبت همچو خاک
 سوی هر دور و نزدیک
 چون هر جانفش زمان میست
 بروی دل چون صیقل شده بیکان
 هر که او خواص دریای دل است
 اگر تر معنی دل حاصل شود
 در جبین معنی نداری دست
 طالبی کلین را نه پنهان باز یافت

دل بدانت آنچه عرش در نیت
 شاه باز معرفت او را بدست
 عقل کلی پاسبان برورش
 ملک روحانے جسمانی درو
 سیر او در قدرت و بیاضت
 چون فلک کردنده بین الاصبین
 نے هر چو گان در آید کوی دل
 آن نه دل باشد ولیکن منرش
 آن یکی چون ما درو دیگر پدر
 زمین دو جو هر زاید این فزاید پاک
 نام او قلب از برای آن بود
 در وجودش سده شاهنشاهی است
 عکس انوار ازل بسی عیان
 صد هزار مشاء معنی حاصل است
 آن زمان دل در وجودت دل شود
 دل عنوانش خانه دیوت بس
 گوهر جانرا درین گان بار یافت

آفتاب جان درو تا بان نمود

آسمان دل چو آمد در وجود

فی بیان الروح

قتل این گنجینه را نتوان کشاد
در عبارت پیش ازین فرمان نبود
عقل ازین معنی فرودمانه چل
زان حسنیز بارگاه محرمی است
شور و غوغا در همه کشور فگند
خاک آدم را بید خود شست
بر سریر قالب آمد شاه روح
در حسیم خاص شد و امن کشان
هم بخود از خود نشانی و نمود
ساحل آن حسد ناپید ابدی
آب و گل را کس ملک کردی خود
آدم معنی ازان شد نام او
ز آنکه نشناسد تحقیقش کس
جز بحشم دل نیاید و نطس

شمع جبار و لکن پنهان نهاد
جان با مرایز و آمد در وجود
جان چه باشد زندگی آب و گل
نور عزت اصل جان آدمی است
چون نقاب کنت کنز بر فگند
نامه جان را بهر خود نوشت
چون بهر شد روزگار چل صوغ
از جهان بی نشان او را نشان
چون کس از گنج نهان اگر بود
گر نه این گوهر ازان یابدی
اگر نبود کس پر تو حق در وجود
آفرینش را حیات از جام او
عارف از اجیرت از وی بسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر

در شبتان محبت بار او	در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق یقین	دست او نقد امانت را این
ره روی را بر تر از وی نیست	ز آنچه او داند کس آگاه نیست
او بهر صورت بر اندازد نقاب	تا یدم اظهار این مسمی صواب
شماره کاذبین معنی رسد	و رود او را دار و از مولی رسد
خاص خاص است اینچنین خزان	گر تواند برد از خجاست و آن
نفس او رسته ز تبت آب گل	از صفای خود گرفته جای دل
دل به دار الملک جان سلطان شده	جان ندیم حضرت جانان شده
ره روانی خجاست ز دار و دامن	پیش ازین محرم نمی باشد سخن
انچه مقصود است از دیاری خبر	قطب عالم باشد این صاحب نظر
مردگان چهل را در هر قدم	زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برتر است	انتان را مصطفای دیگر است
منه بغفلت زین حکایت برخیز	باز کن چشم خرد تا پے بری

فی بیان العقل

ای ز نور عقل گشته بهره مند	در همه عالم بدانش سر بلند
در ولایت خطبها بر نام تست	این همه دانه برای دامن تست

حجت الله عقلت آمد هوشدار
 از ورق یکس مجبور نیست
 آدمی بی عقل و انانی نیافت
 روز و شب در قلعه دل پاسبان
 چون نور شرع میاگشت عقل
 در مدار و مجسمه زین توتیا
 گردش او هم درین میدان بود
 آنکه عقلت گفت و پس معلول دید
 عقل نابینا فکندش در هوس
 حکمتش اندیشه بسیار کرد
 قرص خورشیدش نیامد در نظر
 عکس او را عین او گفت انعیان
 بنگر ای گردش هوس انجمنه
 ای جیل آوازه در کشور زده
 ظلمت هستی ترا در راه دین
 غول غفلت مر ترا واده فریب
 از خدا غافل ز در و آگاه نه

تانای سبک عذر روزگار
 هر که عقل آمد او معذور نیست
 معرفت بے او تو انانی نیافت
 روح بے او همچو طفل ناتوان
 از ورای ملک و انانیت عقل
 از خیالتش پرده ساز و دھوا
 و ز کمال او بے نقصان بود
 هر چه گفت از عالم معقول دید
 گزیند لایطبیع ز نفس
 قدرتی بر عکس دید انکار کرد
 پر توی بروی فکند از ره گذر
 خود دانست او زمین و آسمان
 عقل را بر دار شرع آویخته
 از گریبان هوا سربرزو
 در حجاب افکنده از نور یقین
 که سوسه بالا برده که شب
 جز خیالت مقتدا ای راه نین

بس کن ای مغرور عقل بنخیر
 همچو مرغی مانده مجوس قفس
 تا درون این رواق شدی
 دست ازین نه چسب حرکت بد
 تا درین مرکز گرفتار میسنوز
 در میان نقطه کل مانده
 ای سیولاس و طبایع دام تو
 پاک ازین آرایش ناسوت شو
 قصه یوم جدید کوه کان
 ای گرفتار خیال ما و من
 آنکه در موم این همه صورت نشا
 نوع و جنس عالم از تدبیر است
 عارضی و ذاتی از وی پدید
 هست فانی صورت صورت پیر
 فیصل اعدایا و صفی است
 قاعدت او به وجودش و کم
 گرچه واجب میشود در ذات تو

دید حق بین مدارے در گذر
 در میان چار دیواریهوس
 همچو طفل اندر کنار مادرے
 عالم قدرت طلب کن مردوار
 مانده سرگردان چوپرای منور
 از جهان عشق غافل مانده
 و مضیق حکمت است آرام تو
 شاهباز حضرت لاسوت شو
 چپند کوئی آحت از زوئی کان
 مرد را از کو و کان نبوسخن
 کل شیء مالک بر جمله خواند
 صورت لوده هم از تقدیر است
 جسد و کل ماقدرت او آفرید
 پروردگار مسجدان الی المصیر
 هر چه خواهد میکند او را رواست
 جمیل را باشد قاجف العظم
 پس دو واجب میشود اثبات تو

<p>من یسین دامن ترا دایم محکم است اصل هستیا از و دارد حیات پس بدست قدرتش چون چرخ من صورت قهرش کند زیر و زبر صلت و الت گو افعال را قبله پیدا و پنهان روی است نور حق پے آخر و اول بین بے تفاوت فاعل و مختار است کاس همه تو پے تو هیچدین همه تا بپای غفلت این ره نسپری</p>	<p>حاشه قد قاصد و واجب کی است فیض از و یا بد وجود ممکنات جز و کل را نزد او معلوم ان پر تو لطفش پیدا آرد صورت چون بدانے قدرت فعال را جنش و رات عالم سوی است گر نزارے دیدہ احوال بین پے تغییر منعم و قهار است برج خدای میکند این زعفران این حکایتها نیامد سراسری</p>
--	---

فی بیان التَّصَوُّفِ

<p>ببلا مان غفلد بروا خیر مست کشتن من ز جان بزوا اتم در قیج ریزان می صافی که هست نام شیار می منه بر ما که نیست عرشیان را شربت دما زده</p>	<p>ببلا مان غفلد بروا خیر ساقی می ده که بزم را است در و بیرون ریخت و خم را در است صبر کم جز از دل شیدا که نیست صدفیان صاف را آواز و ده</p>
---	--

اهل دل را جمیع کن تا میخوریم
 یز مگاه ناستند و ار کن
 ای نسیم صبح بر اصحاب زن
 ساقیا جامی که جان تو دهد
 مست کن پروای هشیاریم نیست
 چار سوی نیستیم آباد کن
 چو بلند آمد ز پستیها سرم
 هر در ملک تصوف محرم است
 هیچ راهی از تصوف پیش نیست
 توبه و صدق است شرط او وفا
 آتش فقر است و صدق افتخار
 تا تو در بند خودی مشکل رسی
 صاف دل را تخت از خیر و شر
 آتش اندر زن صفات خویش را
 علم محقق از دل آگاه گیر
 صاف شد با حق نهان و آشکار
 چون کسیم الله درین راه خوف

آتش اندوه جهان تا کی خوریم
 خاک ره در دیده اغیار کن
 خاکبان آتشین را آب زن
 بر دل سوزنده داغ نهند
 زان نایبها که پند اریم نیست
 از غبار هستیم آزاد کن
 خاکپای صوفیان کن افرم
 همچو مهر اندر نگین عالم است
 چار حریف اندر تصوف پیش نیست
 پس فنا کردن فنا اندفن
 آخرش تسلیم و ترک اختیار
 جان فدا کن تا بدان منزل کجا
 پس بنده خوئی طبعی را ز سر
 پس هوای نفس کا فزکیش را
 شایع شریع رسول الله گیر
 صوفیان صاف را نیست کار
 یا صفاست مگر خود پوشیده فنا

رسته از بند و دو عالم با نشان
 چون مصفا و منذب گشته اند
 اختیار خویش را بگذاشته
 چون حجاب خود کرامت یافته اند
 نزدشان یکسان شده فقر و غنا
 دیده شان از دید خود و ادب و خلعت
 عقل بی نشان بحق رهبر شده
 جمیع در کوی سلامت میروند
 هر کس امروز آیتی از خود نگاشت
 مرد معنی فراغ از بلا و پست
 زوره کرده اند صد گفت و گوئی
 صورت اند صوف معنی بی صفا
 راه دیوین نسر اموشی است این
 ستر این معنی بدور روزگار
 شرح این معنی پیرس الجی الهوس
 بر العجب دریای بی ساحل نگر
 قطره های ابرو بنبار اندر و

در صف اول سمیت جانفشان
 حضرت حق را مقرب گشته اند
 تا مراد و رام را دانا گشته
 شاه راه استقامت یافته اند
 در ارادت بسته حکم خدا
 فارغ از دو دستبیل علم و غم
 از کمال معرفت سرور شده
 فارغ از بار ملاست میروند
 سرب را آورده اند گریبان داشت
 سرب دعوی برده بر صورت پست
 ابرو و خویش کرده تانگ و بی
 رخصت اندیش ن راه مصطفی
 تان پذیرا که در ویشی است این
 و در کی بنی میان صد هزار
 موج این دریای همه خفت و بس
 کشتی و قلع و قمع مشکلی نگر
 صد هشتک آدمی خوار اندر و

آن بقا سے درین دریا پرست	کز الیت اور اعنایت آشت
باد اگر بر دے آب آرخشی	گوهر در باش کے خواندگی

حکایت اندرین معنی

آن شیندستی کہ روزی بایزید	کرد ازین معنی یکی نکتہ پدید
از میان جیسج مروی خود پرست	چون شیند این حرف از جیست
گفت من عمر سے مدین غم بودم	روز کم خورده شبی نشودم ام
گر چه طاعت کرده ایم بسیارین	نیستم واقف برین اسرارین
موبوسے از کار ہائیکانستم	انچہ میگوئی نشان کم یا فتم
پیر بطامی جوابش داد و گفت	خود پرستی کردہ اندر نہفت
اگر کئے طاعت دو صد سال اگر	تا تو در بند خودی سودا شمر
خوابہ در باز اندینداری ہنوز	سبستلای ریش و دستاری ہنوز
روقت میخور ہنای و آشکار	کر وقت خوردن یہی رنجی کار
بوالہوس چون دجباختیش بود	این سخن نہ مرہم آن ریش بود
بہ سب مردان جان با حقین	با بلا سے ہر دو عالم بہا حقین
گر چین دریا رسیدی ہر خصم	خود نبودی قدر این گوہر لبے
خوب گفت آن مقدای اہل ل	عشق بازی نیست کار آب گل

سرفروزی باید ترا گردن تناب
 بسنده شود آژاوه این راه را
 باغبان باید نهاله را نخت
 و بطریق سیرسی و اما گین
 راهبر باید معبسی سر بلند
 اصل و سریع و جزو کل آموخته
 ظاهرش از علم کسی با صفا
 پیر مدیاق و مریدش خس بود
 خود مرید و راه پیر معبسی
 هر که را دست عنایت برگرفت
 هر که صند نادان خود رای قنار
 هر سواری که گمان انهدست
 ای سلیم القلب دشوارست کار
 پست گشتی حیت و معنی بلند
 هیچ خا به در خرابی کام زن
 برگ بے برگی نواس بی نواست
 آفت راه تو دیغش است

فزده شود تا بهر یابی تر آفتاب
 تا نیای به قرب آن درگاه را
 زانکه خزه روی از زمین هرگز برست
 زانکه ره دورست و هنر نیکمین
 از شریعت و از طریقت بهر مند
 شمع فعل از نور علم افروخته
 با طمش میراث و از مصطفی
 مرد عاقل را اشارت بس بود
 همچو قد است و صدق گرشده
 روزه اول و همن رهبر گرفت
 بسند او را سالها نتوان کشاد
 در سآید مرکبش روز نخست
 مانند پنداری که آسان است کار
 عمر گزشت و این عمارت نیز چند
 آتش اندر پنج تنگ نام زن
 بلبلان و مانند کین رمز رجا است
 دیده بر بند از خیال خودست

پایه بر فرق بنی آدم ز ستم

گر تو خود را از دو عالم کم ز ستم

حکایت همدین معینی

کم زد سهر جا که بودی خجسته
نفس خود را خاک ره پنداشتی
بر لب آبی چو خاک افتاده است
زنده گاه که بامرد گاه گشت
قول او چون نفس او نامعتبر
نفس دوش سر کشی آغاز کرد
از چنین شوریده حالی بهتر م
سوی آب آمد چو باد از ره گذر
چون ندیدش اشارت دوش رعد
مرد خود بین از همه نومید گشت
ز دوش از غرقاب محنت بر کشید
بندگان را بد بسین و کم مزین
بهتد از خود و ان گسار گنجی را
آرزوهای سبک روحان خطاست

طالبی را بر دین آمد این سخن
نیک و بد را بهتر از خود دشتی
از نفس دیوانه دید مست
عقل از در فتنه خرد بگرخت
دلق او چون صورت او مختصر
چون نقاب از چهره باو باز کرد
گفت اگر چه زیر خاک آید سرم
چون نکرد از دید نفس خود حذر
سج آبش بین چه بے آبی نمود
دست و پا می زد چو آب از سر گذشت
استادان حالت پیش یاری رسید
گفتش ای مغرور نفس خویش
بر مزاج عشق خوش کن خوی را
تا ترا نفس گر آن جان پیشواست

فی بیان المقامات

ای نو آسوز و بیرستان عشق	جهد کن تا کردی ایجد خوان عشق
تو نبشت تخت مشغولی بسی	باش تا بر حسرت خویش آئی و می
سبتمای اولین و آخرین	امذرتین تخت است اگر خواهی بین
اگر جوهرت اولین بیک شودی	ایجد تفتیق را و انا شودی
ای طبیعت را معلم ساخت	رفت عمر و کار نابود است
گر گدازه حسرت در سنی رسی	آنکهی دانستی که بحسرتی یا خسی
ای مبتدا و از بهیست افتاده	قدره دین خود پرست افتاده
بورقهای تست سیلاب اجل	پرکش از آب و گلت پنج ایل
مرغ ذیرک باشی بیرون پر زوم	تا نکردی پای بند هر مقام

فی مقام التوبه و پشیمانی

سندلی خواجهی که ماند بر قرار	آتشش بنیاد باید استوار
گرنمای خانه محکم بود	چو کهن کرد و حسرتی بانی کم بود
چون ترا در کوچه دین آمد گذر	توبه را بنسیلاب این منزل شمر
توبه چه باشد پشیمان آمدن	بیرون حق فوسیحانی جمدن

عذر خواهان آمدن در کوی راز	حلقه گشتن بر در عجبزدن نیاز
شرع را چون پاسبان بگاشتن	منفس را محبوس خود پنداشتن
در امید و بیم خود نگرستن	بنده حق بودن و خوش زیستن
خاص را توبه ز دید خود بود	عام را توبه ز کار بد بود
توبه کن از هر چه آن غیر خداست	گفت پیرے کا دین ره پیشواست
روشنفت اهل ورع را این سخن	توبه را بگذر از ان هم توبه کن

فی بیان مقام الورع

باز نیاید به شاه را از راستی	چون مقام توبه را راستی
تا نیاید به معدن مقصود خود	کم نشین در صحبت هر تنگ و بد
در غم و اندوه آب و گل مباش	بکیم از یاد خدا غافل مباش
تا بکلی باز گرد و سوسه حق	منفس خود را بند کن در کوی حق
خواب و خور را همچو کف از سر نه	بگذر از شبهه و حلاوتش هم ده
جسد حق پیدا کن هر صلح و خنک	گفت و گو کم کن برای نام و تنگ
آن حق است اینهمه حق را طلب	ملک دنیا با هر عیش و طرب
این بود شرف دل پر بهیزگار	جسد حق منکر نهان آشکار

فی بیان الرتبه

وام دنیا چون بر انگیزی پیش ز پدر اگر هیچ بنیاد سنی شرط زهد آن باشد ای اندوه زید چون شمع است و دل پروانه است عاشقان که خود قدم برداشتنند	پس به تیغ زهد گسل بند خویش هم دل و هم دست می باید پی کز دوعالم دل کنی یکبارہ سرد زهد آسان کار هر فرزانه است زهد را کم است مقام انگاشتنند
---	--

حکایت همدین معنی

گفت شبلی را جوانی را ز خولے گفت ای سکین مرد پیرانش چیت این دنیا نهان و آشکار لاف زهد تو درین ناچیز چیت و حقیقت زهد را معنی بدان آنچه هست از نیک و بد کوزان زهد اگر در قسم خود داری مکن گر نذار سیه بهره از هر چه هست گر بود زهد تو در قسم کسے زاهد اندر زهد بشویش نور من	زهد را معنی چه باشد باز گوی ز آنکه جز محنت نمی بینم تنش دزدۀ ناچیز گشته در شمار عقلست محض است و کاری سرسرت کز دوعالم ببرد نیست کار اینجهان بے کم و بیشی رسانند تخت این نگار تخت بیگاری کن کز کوششۀ دزدۀ ناید بدست ریشخند آرسے خود ببر و بسم گر ز معدوری بزده خویشتر
---	--

<p> اختیار نفس کے باشد درست زادہ سے در زہد کے باشد مقام کز خند اہر دم پیامی دیگر است اختیارش گشتہ حق را اختیار مست حق است او ز مست بخود است بر درش دنیا پرستاری کند وہ گزارد کار در فرمان اوست </p>	<p> دہ تو ہم اختیار نفس تست چون تبرک اختیار آمد مقام ہر کو اجلان درین میدان رہرو آخبا ہچہ قطب استوار ہر زمان در زہد زہدش زائد است ہر کرا دولت چنین یاری کند گر گبر و ملک عالم زان اوست </p>
---	---

فی بیان مقام الصبر

<p> تا تو اند در بر شادی نشست ہر چہ عقلست صابر است الٰہی الٰہوس این سخن نے لایق بر فاعلمت مرو را کہ صبر بہت دکانہ بیت لیکن اندر کار خود جستن خلاص بابہ و نیک دو عالم ساخت بے تفسیر گفت غم را مر حبا آومی را حد صبر نیست و بس </p>	<p> صبر باید مرد را در ہر جہت گوشت مال نفس تو صبر است نفس صابر اندر صبر بود شکست مرد عامے چون زخوہ آگاہ نیست دور بلا صابر شدن مردان خاص خاص خاص از کار خود پرداخت راحت از سولی گرفت در بلا صبر ازین برتر ندارد سبکیس </p>
--	--

تا بکشت کردی بادشاه

سیر باید در همه رنج و بلا

فی بیان مقام الفقر

طوطیان گفتار مرغان بر نهند

چون عسای فقر در مجلس دهند

فقر سوز و حسرت من موجد و را

فقر سر و دست بود و نابود را

هر چه جز حق است نزد من باطل

فقر در توحید اول منزل است

گر تو در فقری و فقر انیک غنا

جان لباس فقر وارد در فنا

لقمه خوانش هم مر المذاق

فقر زهر نفس باشد اتفاق

پس سواد الوجه فی الدارین بیت

گفته فقر از دو جهان بیگانه است

مرد این ره را سر اغیار نیست

در حقیقت فقر جز اثاث نیست

این از حرص و مباد کبر و کین

بارغ از اعلی شمه دنیا و دین

در بلا فقر صابر بوده اند

این جو امر دان که ره پیوده اند

فی بیان مقام الشکر

حیرت آمد غایت هر شکر پس

حد شکر حق ندانند هیچکس

غایب اندر شکر شب کان شاکری است

تا در سینی شکر بخورد کان کافری است

شکر نعمت طاعت آمد فی کلام

راست در چون نعمتی داد آفر

حکایت ہمدین معنی

<p>آن سیکے باحق چه گفت اندر جهان ای مبتدا از زن و فرزند خست شکر من در نعمت روزی نخست یک حضرت دادش از این پیام چون تو در ره ایفتد ریشناخته</p>	<p>ای پدید آرندہ ہمدو جهان چون تو انم شکر نعمتہا گفت ہم دو بارہ نعمتی از لطف تست گفت از تو این بود شکری تمام شکر نعمتہاے ما پر داختم</p>
---	--

فی بیان الخوف والرجاء

<p>مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاء است بنده باید کہ در امید و بیم زین دو باید مرد رہ را تکیہ گاہ مردم از امید گرد بے ادب شاخ امیدش ز تخم غافلست بیم اگر ز اندازہ بسیر و نیشود چون ز بیم افسردہ گرد آید گل این چه حالتہاست با این آدمی</p>	<p>مرغ بے پر را پر ایندن خطاست نامہ بحبارگی خواند مقیم کہ یکے کم شد فرو ماند ز راہ بے ادب سیلی خورد در روز شب برکش ادب است و بارش کاہلی است مرد را از غم جگر خون می شود وحشت انگیز و میان دین و دل نیک بودی گر بنودے آدمی</p>
--	--

حکایت ہمدین معنی

<p>ہرگز ت خذ ان نہ بنیم حصیت حال سو گوار دنیسم جانی پر غنیم زیر ہر کامے دودھ شیبہ فراز نیک تر ساغم ز خستہ کار من از قبول درو کس ناخبر آیت لا تقنطوا ہرچہ گفت این بود اسید ارباب یقین از در قتل یا عبادی میسنزند ما کجاست دست این معنی کجا</p>	<p>ابھی پرسید از ان شیرین مقال گفت چون خندم کہ صاحب ماتم پیش دارم منڈلی دور و دراز حلقہ در ہاز دم بسیار من عالمی را خون شدہ جان و جگر رخ بنو میدی نمی باید نہفت لطف حق در عین قہر ابوبین رہروان کہ طبل شادی میزنند از یقین اول مقام آمد رجا</p>
---	---

فی بیان مقام التوکل

<p>فصل حق دان ہم پناہ ہم مدار نقد اسرار توکل یا سنتے مردہ باید برون اور اور حیات بے حسد اور ہرچہ میدانی مرد</p>	<p>کتبہ بر اسید و بیم خود مدار چون تو روے از غیر حق ترافتی این بن را ہر کہ منجواہ ثبات در پے تدبیر لطفانی مرد</p>
--	--

خود پرستی چون حدیث خود کنی	امروز و شب سودای نیکان کنی
از غم نشردا محو خون جگر	روزت امروز است اگر داری خبر
حق طلب گر یار این ناری است	گر تو خواهی در نه حق روزی است

حکایت همدین حسنی

پای دید آشنای این سخن	پور ذرسم در یکی دیر کهن
پای بست اینچنین جای که کرد	انتخاش کرد کاهی سرکش مرد
پوشش و خور از کجا حاصل کنی	گر درین دیر کهن منزل کنی
خاندن پارس اینک رفندی خداست	را بهش گفت این سوالی این خداست
پوشش و خور و ن خدا و دان	بندگان سر بر خط فرمان نهند
را که بند از تو گل بند است	این گروه بکشای اگر سید هست
انتخاب کردن خدا نیست	هر روز و هر گاه خدا خارش
بزدل و ادا و ن طریق خود کن	بند و پاشش و هر چه آید در کن

فی بیان مقام الرضا

گو به این میه ان بنابر سوزی	خود من خود نیست بر تو نه سوزی
پس میان اندر رضا بر بند	استیاری خود بند بادی

چون تو از علم حقیقت غافل	از چنین داورالادب بیجا صلہ
چون نہ نثارِ زانند و ہجہاں	کے شوی دانائے این حرف ہنہاں

حکایت ہمدین معنی

عاشقی در موج دریا سے فتاد	عاشقے از ساحلش آواز داد
گفتش ای سکین بیرون آرم ترا	یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پایخ این دادش کہ اسی روشن برون	کر ز من خواہی نہ این خواہم نہ آن
بر مراد خود نخواہم یک نفس	زانکہ مقصودم مراد دوست بس
چون زحق کر دے رضای طلب	حکمہ اورا ہم رضادہ روز شب
گر رضای خویش بجوی خطا است	چون تو رانشی کشتی اورا ہم رضا است
نہی ناکامے ہے خود پیکر	ہر کہ اسی را کھیا این حوصلہ
در طریقت سننذلی اعلیٰ است	نہتاے جاہد و اغنیاست این

فی بیان مقام الاحوال

مربای شہساری تیز کام	چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شد و باش ای مقبل فرخند فال	کہی معنی راہمی برسوی حال
خار غم بیرون کش از باجی سید	چون نسیم صبح دم دادت نوید

ای کل خندان سر از غنچه برآر	باد نور و راست مبری نو بہار
غافلجام حیات آمیز بین	حالت مستان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش	عالم دیوانگانست این خموش
از سرتنگ شکوہ دارای کس	رمز ما ہر سم اہل ماداند و بس

فی بیان مقام المحبت

ہر کہ بر نفع محبت راہ یافت	ہمچو سدر زین دست بوس شاہ یافت
مایہ واری کین گہر را معدن است	آب حیوانش بریر دامن است
این سعادت ہر گرا در بر گرفت	ننگ پایش را ننگ بر سر گرفت
بلبل اولاف مطلق میزند	روز و شب بانگ ناہق میزند
اول از اول برآمد گفت و گوی	ورنہ خاک کے را کہ داد این آبرو
گونہ این نوبت ز اول دی دی	پور عمر ان طبل آرنی کی زدی
ہر کہ او از خود بکلیہ وارست	نایدش در ری ازین دریابست
وہ محبت جہت و جوی خطا	زانکہ سہرہ شہ بیان فنا
چون محبت تیغ وحدت بر کشد	سرنہ بنید ہر کہ انجا سر کشد
چون محبت منہ رخ از یادین است	ہر کہ اوراد دست خود را زین است
دوستی نابودن آثار است	در عبارت زبان نمی آید دست

هرگز اتیج محبت سر بر ند	۱ در فضا سے قرب او ادنیٰ رسد
خون بہای او بجز دیدار نیست	ہر دو عالم را درین رہ کار نیست
از محبت بر دور محبوب شو	بے طلب دیوانہ مطلوب شو
بے خیال دوستی بر خور ز دوست	دوستی را غیر دان باجگا کہ او

فی بیان مقام الشوق

شوق شہیاز محبت را یرست	در حسریم انس جاز را ہیراست
شوق دارم حسانہ اہل بلاست	کلبہ مشتاق پر نور خداست
دوستی بے شوق نپذیرد کمال	زانکہ بے چوگان نباشد کو حال
شوق را کہ چہ بلند آمد مقام	نیست یکسان اندر و ہر خاص و عام
سا لکان را در طریقت ہر زمان	ہستی بخش خداوند جان
چہ ہر دم خوش را پہلو کند	اشتیاق قرب قربت او کند
طلب با دہنایت نارسد	زانکہ مطلوب از ہمہ نام نہاست
از می شوق آنکہ پر شد جام او	در جہان با حق بود آرام او

فی بیان مقام الالس

کسبت حسرتش چو بر بوبت زبانش	پر دہ حشمت بر اندازد ز پیش
-----------------------------	----------------------------

<p> پس امید از بیم مرد افروختن شود عشق بازان را مقام انبساط پس کلیم الله ز حق دیدار خواست لبیل جان در قفس گویا شود انس او با طاعت و ذکر دوم با صفات حق بود آر لیم او محبت تکمیل است و خواص طاعت ستر سیر با جان جانان به نشین </p>	<p> هر چه غیر است از میان بیرون شود مجلس بخشایش آمد این بساط مایه سودا درین بازار حاست چون نسیم زین چمن پیدا شود سالک از اول چو بشناسد مقام آنکه صاحب حال باشد نام او آنکه او را آتش باشد ذات خداست حال بے حالی است اینجا بازین </p>
--	---

فی بیان مقام القرب

<p> تا شوی شایسته قرب خدای چشم نابینا نمی بیند چه سود نزد حق شود حق زنده و دریت و اندک مکنس کوزه خود دارد خیر زانکه این غلت همه ناست پس دوست را پروای نام و دریت و همه حق مین گذاری غیبت </p>	<p> از حجاب نفس ظلماتی بر آسے آفتاب از آسمان پیدا نمود ای که چشت را بمعنی نوریت او بجا از ما بے نزدیک تر تا ز قرب و بعد براری نفس این همه نفاست اینجا نیست نور حق پیدا است لیکن غیبت </p>
---	---

نور حق پیدا است لیکن عیب نیست	نور حق بین نباید از غمت
قرب حق دوری بود از نور و خوش	بے زیان خواندنی سنی بود و خوش

فی بیان مقام القیض و البسط

در محبت چون روی کاغذی است	قبض و بسط از گردش احوال است
هر فوتی که بر جان رسد	بیدلان و امزده در مان رسد
بشکافد گلهای زباغ خوشدلی	رو سست دل کرد و زانده حقیقه
دل ز شادی چون شود دست خراب	نفس را بوسه رساند زان شتاب
شرطه شد بر که می گیرد دست	فناک را از حبسه به سازد نیم است
نفس را آن حسه عله دو خوشی	دست بردارد ز بهر حسه کشی
غیرت شش کشد و ریخ و خم	آن حسه شادی بدل کرد و خم
مستم او گردد زباغ روزگار	هر گله را بر عجب گرد گوشت خار
نفس و دل را باشد این معنی عیان	مرغ جان را بر تر آمد آشیان
راست پرسی این همه پستی نیست	ز این حسه در و سر از پستی نیست
این حسه پروردگار اگر آنگه	دهد گریبان فنا کشش و رهی

فی بیان مقام انقضا و البقاء

<p> شاهی راه عاشقان کامل است نوزقی با هشتیش غالب شده نفس او ترک ارادت یافته کمر خوه او را غنچه بخت برده او را بخود از مستی او هم بخود هشتیش داده هر نفس غنیمت بر قامت او هفت رنگ نه غنم دنیا و عقبه در دلش نیستی را ہیست هستی منزل جهد میکن تا ازین ره بگذرے از بقای حق رسیدی در بقا </p>	<p> نیستی جز لایکه اهل دل است جان عارف دوست را طالب شد فعل حق دست مرادش تافته پیر تو ذات از حجاب کبریا هیچ وحدت ملامت بر پستی او نیستی بر پستی افزوده بس از خم وحدت کشیده بید رنگ شمع عشق افتاده در آب گلش گفت مردی کا نذرین کامل است ره مخوفست ای غریب هر دی چون فنا کردی فنا را در فنا </p>
---	---

فی بیان مقام الجمع والفرقة

<p> پاک باید راه است از کرد و وی وانگهی در بزم وحدت جمع باش یک مراوت بس بود چون کیش نزود دنیا دشش بوی را نمی کشد </p>	<p> ای اسیر خود حجاب خود توئی جان چو پروانه بروی شمع باش یک دل و صمد از زویش شکل است هر که اول در پیریش مانی کشد </p>
--	--

جان عاشق جمع در عین فاست	مرغ آزادست بایاد آشناست
لقنه در بندگی پیدا شود	زانکه بازارت پر از غوغا شود
لقنه در افعال حق آمد پیدا	جمع گشت آن کو باوصافش رسد

فی بیان مقام التحلی

پرده را تو هم انهم اوصاف است	پردها سے خویش را بر تخت
دل چو از اوصاف نفسانی است	بر سر تخت تجلی خوش نشست
جلیست انوار تجلی را نشان	زانچه در سر تو آید بے نشان
در هم و هم انهم انهم چون خیال	نے عبارت را درین معنی جالی
که گشت ید گنج افعال و صفات	که نماید پر تو انوار ذات

فی بیان مقام التجسید

جلیست تجسید از علایق پاک شو	در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغیان بسته دانه مباش	بملا سے خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون میشود پود	گر تر از تجسید معنی آرزوست
بر لب دریا بغوا سے نگر	کو تجسید آورد چندان گهر
چون مجسود شد ز نقد و نسیرد	کو بر آراز نه فلک یک باره کرد

کمرن اسے دل گرہی کی گمال ہر کہ در تجسید مردان مردیت مردنہ و از نور وحدت بہرہ عصہ سیدان اور احوال نے	سہ این معنی است انفق یا مال در طریق اہل معنی فرد نیست نے قبول در و خلقش پایی بند دید اور ایدین احوال نے
--	--

فی بیان مقام الوجود

مرغ و جد از آشیان حق پر ببسل جان از قفس پرآن شود کہ جمال دوست بر دار دلنقا جذبہ حق در رباید از خوشش این سخن چون ہدم غالب شود انکہ مغلوبت محبوب خود است و انکہ غالب شد برست از دام خویش	ہمچو برق آید بر دوسے گھڑو کہ غنہ و مردگہ گریان شود کہ جلال غرتش گرد و حجاب تا بعلین بر آرد مسندش گاہ منسوب و گہ غالب شود اندرین رہ مشکل او پیدا است در سر یہ قدس کرد آرام تو ثبا
--	--

فی بیان مقام الصحو و التکر

حال سستی دار ملک ابتلاست ہر بس را بند نرم آنی را چہرہ دارد ششدر و بازی و غایت بر کشند از دام صید قدس را	
--	--

تا برون آید ز دام نیستی تشنه باشد گرچه صد دریا کشد حالتش دعوی سبجانی کشد آنکه در کوچه ببارد ار بود صد هزار اینجا بیکاعت بیم لیس فی الدارین غیر الله زده منطق الطیر سلیمانی است این رهر دی جانرا حق هستی بود	می دهند او را ز جام دوستی این قیج را هم دل بنیا کشد عاشق اینجا بس پریشانی کشد حسته این خنجر خونخوار بود این محس آفت و جای بیم هستی خود را ز مستی ره زده و است نشه در عین نماندانی است این دل را حالت مستی بود
--	--

فی بیان مقام المحو و الاثبات

تا بخوانی آیت اثبات حق سرا و در عین کار اثبات یافت بے چینی غم آن درگاه کن نور حق پیدا است نامحرم تویی تنه لاله اندازد لاله امیر حسن آخر از نور عیتین شو بهره مند	محو کن نقش خود از روی ورق هر که او خود را ز کار خود نیافت ای حسنی قصه را کو تا ه کن حاصل الامر آفت خود هم تویی ای به پستی مانده از بالا میرس در کمان خود چه بادش بی بند
---	--

فی مقام علم الیقین و عین الیقین و بیان

حلقه در زو که مرغی دام کو	سپه عالم شه بطام کو
بایزیدش گفت کای روشن بان	سایه شد تا از وجیم نشان
در همه عمر آرزوی او مرست	باغچه اندر همه عالم کجاست
من بیه جسم زبید او نهفت	بکس نشان بایزیدم را نهفت
پاکبازان ره چنین همپوه اند	تا دمی بخیزد ز خود افتاده اند
گر بد و پیونده از خود رگداز	بے نشان شو تا نشان یابی گر
با تو کویم در رهش چون آمدند	همچو مار از پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو	ورنه چند است از تو تا مقصود تو

فی مقام السماع و بیانہ

صبحدم بر کف نهادم جام عشق	تا شدم مست و بے آرام عشق
دل که در دستم نیامد منش	چون شفق در خون روم منش
دو شام جانم آمد بوی دوست	چون فلک چرخ زوم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد	بلبل از اثر ده نوروز داد
مندیب باغ شوق ارکوی دوست	اهل مجلس را برون برده زبوست
هر یک از مستی نوای ساخته	غصه در عرش فرس انداخته
گردستهها ز دامن رو فتنه	پاسه همت برده عالم کو فتنه

نیت وقت و حال را چندان نگ	زین سبب گیر و دولت هر گونه نیک
---------------------------	--------------------------------

فی مقام التلویین و التملین و بیاض

ای مسافر تا بهر سوره است	یوسف تو همچنان در چاه است
از دورنگی چون تو یک بین نیستی	زان عزیز مصر و تمکین نیستی
غرقه بحب صفات اندا اهل دل	در حجاب حالها باشی بکل
در حرابات فنا شرط این بود	حالت ستان همه تلویین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند	شا دو خندان محرم در گه شوند
خورد و بے سستی شراب خوشگوار	استفاست یافته در عین کار

فی مقام غیب و حضور و بیان

ای اسیر نام و تنگ خوشتن	بسته خود را هم بدام خوشتن
در ننگی با خود اندر کوی او	کم شو از خود تا پسیا پی بوی او
تا تو نزد یک خودی زین غف دور	غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت همدین معنی

ره رودی ناکه بنزد بایض میا	چون در آمد خانه در بسته دید
----------------------------	-----------------------------

<p>باز یابے نکتہ علم الیقین خود به بینی آنچه دانستی نخست هر چه نخبان خوانده پیدا شود عین عین انجبا فروشد در عین گوهر عین الیقین ناگاه یافت مرغ او بر شاخ ادا دانی نشست بے نشان شد بود او دامن کشان این بود دیباجه حق الیقین دیده در عین الیقین از خود خلاص این سعادت انبیا را در خور است</p>	<p>عقل فرزانه چو هست علمین چون گذشتی از ره دانش درست دیده باطن اگر بسینا شود سر وحدت را به بینی بے بیان انکه در بحر حقیقت راه یافت از دو کون آزاد شد از خود برت آنچه علم و عین از دو دانش نشان مخمس حق را جان پاک او امین خاص را علم الیقین و خاص خاص منطقه حق الیقین بالاتر است</p>
--	--

فی مقام الوقت و الحال و بیان

<p>ره بیابد صورت انس و ملک نغمه غم ماضی و مستقبل خوردند وصف حاش کشت مانع البصر وقت اگر با تو بود آزاده باز یابے حال وقت خود درست</p>	<p>چون بوقت آئینه صافی شد این وقت از وقت بیردن ننگند انکه هم در وقت خود بودش نظر تا تو با دوستی ز کار افتاد وقت اگر با تو پماند حال است</p>
--	---

از میان برخاسته گفت و شنود
 حاضران جمع یک رنگ آمده
 حاجب میان کعبه صدق و صفا
 کرده آهنگ از سر قدم
 حال حیا می هست منگام سماع
 مجلس خاص است جای عامیت
 هر کدوی که شود مرد سماع
 خوب گفتند آن خداوندان چال
 صد هزار آشفته اینجا گمره است
 نے سماع اندیشه طبع و هواست
 بے تکلف چون در آید و مکن
 تا بر عنائے نکو بے دست و پای
 جان تو مجموع در زندان تن
 در سماعش مژده جانان رسد
 این منسج بہر ہر محذور نیست
 این طریق پاک مردان خداست
 عالمی آشفته سودای دوست

رہروان غیب در عین شہود
 شیشہ اغیار برسنگ آمده
 بسته احرام از بیابان ہوا
 در حریم انس مرغان حرم
 ای ندانستہ بجز نام سماع
 چنتہ می باید کہ کار خامیت
 پاکبازان را بود در سماع
 نیست نفس زندہ را این می طلال
 بستہ دی را زین سخن دوری بدست
 تا برون نالی زہر دو کی رواست
 مستی انحالت بچہ خود مکن
 زانکہ این فسق است در راہ خدا
 صحبت ناجنس کردش محتجن
 بوی پیراہن سوئے کفان رسد
 لایق این جسد دل پر نور نیست
 نے محل رنق مستی بچیاست
 پاک ازین بدگوہران دریای دوست

<p>این که ایان را که بیستی بے خبر مرد معسنی را طلب کن زینهار این همه چندان این ویرانه اند از تکلف خویش تن بر تافتند خرقه سارا و ام لقمه ساختند از برای نام رفته تنگ شان رسم و عادت را روش نداشتند دور ازین صورت نمایان گدای دامن یک بنده آزاد گیر چند میکن تا بکوشش معنوی پر در دل متکلف باش ای پسر</p>	<p>خود پرستانند ازینها در گذر اهل صورت انباشد اعتبار از نوا سے طبلان بیگانه اند حاش الله گر نشانی یافتند بهر نمانی دین و دنیا ساختند خشم شان روز قیامت رنگشان نهیب مردان دین بگذاشته گر معنی بایدت راه هدای از حسینی این نصیحت یاد گیر هر چه من گفتم هم از دل بشنوی یاد میدارم من این پند از پدر</p>
---	--

در ختم رساله کثر الرموز

<p>باقیاجای صبحی در خور است وقت آن آمد که از آب دگر خیز تا یکدم دو جویون در کشیم قیل و قال ما ندارد و رفته</p>	<p>کز فی و دشین مراد دهر است در هوای صبحم سازم طلوع خطمی در ربع سکون در کشیم بحر می بینی و را فکن زور قی</p>
--	--

<p>گر همه دریا و درین نورق خوری چون نه دریا ماند و نه زوق عالمی بسنی زول بیدل هر سایامی ده که این افسانه بود رطل ما بستان لبالب بازده گرفتو حی بی تکلف میرسد و حشر اباتی که این می میدهند شب روی کردم درین راه مرکب از تو فنیق حق می تا ختم چون بدانستم که در ره هست</p>	<p>با شد این کشتی بیایان بری گوهری بخشد محیط مطلقیت طالب دریا و بر ساحل هر گر چه گفتم و صف این خم خانه بود پس سقیمم بهم آوازده مدعی را که تصرف میرسد قیمت صد جان بیک جو می دهند تا مگر یا بم بر حدی وقوف جز تخم منزل نشا ختم پس یقینم شد که خاموشی است</p>
--	--

طول و عرضی خواستم این نامه را

مصلحت نداشت شکستم خامه را

کتابخانه

الاول

میرزا رضا
ابن
ابن

خان

وفاقی
کری

میرزا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p> کوست هر هر روزه را پروردگار نیست را اندر وجود آرمده او هم بخش و لبران خاطر است منظر بسر جمال مطلق است گوش کن از جان حدیث اهل ش بالیقین واقف شوی از سر بار عاقل و پویشیار و دیوانه توئی هم توئی در کعبه و تجانه ها نشود مقبول طبع صادقان کما ذکر شد فاش اسرار یقین از تو اسرار عاشقی رستانه ام جانم جان بید رسم ربوبی تو </p>	<p> حمد گویم مر خدا را امید هزار هر دو عالم را عدم سازنده او هم بخشیم عاشقان ناظر و لیست این دولت آئینه نور حق است پندیه غفلت برون در گوش ناهنایات کرد و آتش کما با ده دستاقی و چایه توئی هم توئی در مسجد و محبت محفت ام این نامه بر عاشقان کرده ام نامش زبان العافین جانمن امروز بس دیوانه ام محو گشتم در خیال روسه تو </p>
---	---

<p>تا شود پیش خدا جویان قیام آنکه از مه تابا به مصطفات از کرم در شان احمد محبت ذات پاکش منظر ذات خدا بود آدم در میان ما و طین در جمال رحمت العالمین آنچه میگوید خدا گوید بگو آنچه میگویم نگهداری بگو زان سبب عالم بروشید شده بر در او انس و جان آرد سجده</p>	<p>باز آیم بر سعت رسول محرم راز الهی مصطفات گفت اظهرت الربوبیت خدا احمد مرسل که شاه انبیاست از ازل بود و نبی در ملک دین کرد تو دیدار خدا خواهی برین گشت روشن دین حق از آفتاب بشنو از من که تو داری گنجش ذات او از نور حق پیدا شده هر که گوید بر جمال او درود</p>
---	---

گوی سنی در خم چو گان اوست
 هر دو عالم نده و ندران اوست

<p>ذات پاکش مصدر اسرار اوست شور در کون و مکان انداخته روی بر پاسه بنی سوخته صدق بلکه صدق از نور و آتش بای فیت بر نهاسه جمله یاران بنی است</p>	<p>آن ابوبکر که یار غار اوست مال و جان و تن برایش باخته عاشق ذات نبی بوده ز صدق صدق از صدیق اکبر پای فیت مفت رای علم یاران نبی است</p>
---	--

دوست میدارد و گزوا بدیجا
 اینچنین عدل که هرگز کس ندید
 اینچنین نوری که در عالم نیست
 این سخن آمد بگوش از عرشیان
 کنج علم و شرم در هر دو سرا
 سوی دشمن می نه بیند از جفا
 کرده اندر شان عثمان هر زمان
 صد سزا را آن آفرین معبود

حق تعالی عادلست و عدل را
 از عسر حق عدالت شد بدید
 از جمال مصطفی او نور یافت
 شاهد عدلش زمین و آسمان
 داد عثمان را خدای مصطفی
 اینچنین شدی که در روز جزا
 شاه دین پروردغای بگیران
 هر چه پیمید با و فرمود کرد

بود و ایچم در وصال مصطفی
 محو در ذات و کمال مصطفی

مرسم نه از کم بر جان ریش
 در فتاد و همچو خرد در لای دکل
 سوی دوزخ گشت اورا سنان
 گشت نور احمد از چشمش نهان
 می برد کسریه بحر آتشین
 اوزوین احمدی مانده جدا
 دین خود را اگر در عمتی اتباه

یا امیر المومنین لطف خویش
 هر که دارد بغض شاه مابدل
 هر که دارد بغض شاه اولیا
 هر که دارد بغض شاه انجمن
 هر که دارد بغض آن هادی دین
 هر که دارد بغض آن شیر خدا
 هر که دارد بغض آن شیر آل

کی بیا بدورد و د عالم صلب	هر که دارد بغض آن شاه ولی
شعله دوزخ بر د اورا عیان	هر که دارد با علی بغض نهان
در دم اورا آتش دوزخ کشید	هر که اورا مقتدای خود ندید
کافرست آن ناکس از حکم خدا	هر که دارد بغض آل مصطفی
نشت بیرون از دین مصطفی	هر که دارد بغض آن نور خدا
اونه بسند بچکه دیدار حق	هر که دارد بغض آن اسرار حق
او بسوخت جنت الماوی شاخت	هر که اورا پیشوای خود داشت
مرکب شیطانست پیش اهل دین	هر که اورا پیشوای دین ندید
محرم اسرار حق شد در جهان	هر که حب مرتضی دار بجان
قدسیان گویند اورا مر جانا	هر که دارد حب شاه مرتضی
پیش حق گردید او از اهل راز	هر که دارد با علی روی نیان
برده کف از دل خود پاره کرد	هر که بر روی علی نظاره کرد
دین او هرگز نیاید برهنه	هر که دارد با علی او محرّم

هر که از دین علی بیگانه شد
در میان عاشقان دیوانه شد

اشک خونین باز از خشم چکید	باز درو عاشقی و دودل رسید
این سخن دارد بجانم صد اکر	کس ندانم کو برابر شد ز غم

یوسف و ایلی بے دیدم بے
 باز شمع عشق را اندر و ختم
 عاشقان با دوست خود پیوسته اند
 عشق تو در پرده جان داشتم
 عشق شد بیدار من عاشقم
 عشق را من عین وحدت یافتم
 خلوت من در میان دیر بود
 میچکس از خلوتم آگاه نیست
 گم شدم در کوچه جانان گم شدم
 در مقام بے نشان جا کرده ام
 لا مکان در مکان آورده ام
 من نبی را یافتم در لا مکان
 من کسے را یافتم در بے کسی
 گزیده واقف نواز اسرار من
 کوه را من آب سازم ای نسر
 در خیال من مبدی عالم گم است
 اول و آخر همه وصف نیست

چون تو زیبا نیست در عالم کسی
 دین و دل را از بے او سو ختم
 عارفان اندر طلب کم گشته اند
 تا را اندر جهان پیدا شتم
 غم شده بیدار من من فارغم
 در میان عشق خلوت یافتم
 روح من اندر مقام طیر بود
 خود مرا در خلوت من راه نیست
 بین که من اندر گلستان گم شدم
 بین که من در لامکان بے پروا
 بے نشان را در نشان آورده ام
 خود علی را دیده ام در عین آن
 حال من جواب ناجای رسی
 دم مرز ای خمیده در کا
 عرش را من می نگرم زیر ذر
 وز کلام عرش اعلی محکم است
 باطن و ظاهر همه وصف نیست

در خرابات که انظار راه نیست
 رده ام من بے که کس آگاه نیست

باز دل کم کرده ام در کوئی دست	صورت حق دیده ام بر رودست
هستی من مطلق وحدت شده	بیکسان را شایه رحمت شده
در مکان لا مکان من بوده ام	در زبان بنیربان من بوده ام
من درین عالم کنون ظاهر شدم	میشتر از آدم و حوا بدم
کفک را من در سخن آورده ام	بیکسان را در وطن گفته ام
کسی رسی در کیسند من گنج هر	عالم کم گشته را من رهبرم
گر کنم از روح نقاب خموش دور	محو گردد آفتاب پر ز نور
آفتاب از نور من پیدا شده	ما نقاب از نور من پیدا شده
گر فتنه بر دهر یک چشم کمال	نوره گردد آفتاب بے زوال
صورت پر نور من هر کون دید	او خود از تاب رخم رودر کشید
بهر وحدت از ازل نوشیده ام	زان سبب جو خرم می جو شیده ام
بهر وحدت را بیان من کرده ام	معنی دانش عیان من کرده ام

عشق تا پا در دلم افسرده است
 از وجودم لوی هستی برده است

یادش با هستی تو دایم است
 استیم با هستی تو قایم است

من حقیقت در مجاز آورده ام
 ای حسنت در جهان شور و گر
 ای سببی سر و از خرامی چنین
 باز دل را بر سر سودا کنم
 نقد جان در گوی جانان با ختم
 صورت بے نفس در دل بسته ام
 پایه ام اول شده عرش حمید
 بادشاه عالم وحدت منم
 هیچ در بیست عالم لیک من
 ما شراب از جام لعنت خورده ام
 منظر ذات خدا هستیم ما
 نیست شود در راه حق ای نوجوان
 گر ز خون دل رخ خود تر کنی
 ذات حق در عین خود دیدیم ما
 بادشاه تا سلکان اکنون منم
 گم نما خود را تو در هستی ذات
 کما شکے از خود پرستی رستی

این سخن را بس دراز آورده ام
 در دل از شمع رخت نور و گر
 میدر و گل از هوایت پیرهن
 از دو عالم خویش را یکتا کنم
 خویش را در لا مکان انداختم
 زان سبب از خود پرستی رستم
 بعد از ان در لا مکان یاکم رسید
 خود پرستان از عالم بر کف من
 هستی مطلق شده و پیرهن
 دست از هستی از ان افشوده ایم
 از هوای نفس خود رستیم ما
 تا به هستی صعدت حق را عیان
 ان زمان دلدار را در بر کنی
 خود پرستی را ز خود دیدیم ما
 حاکم هر انفس و جان اکنون منم
 تا ترا کرد و عیان کنه صفات
 به دل انوار هستی و پرستی

ای ترا تا هست ایام شباب
آفتاب عشق هست اندر دلم
کوچه عشقت بس تا یک تنگ
ما کوچه یار مست افتاده ایم
هر که بایارست اورا زنده دهن
خور گلستان رخت جا کرده ام
در جگر داغ جفا دارم بے
عارف آن باشد که دروین سول
عارف آن نبود که سبک بریا
عارف آن باشد که گریسند از
محو گردد در وجود خویش تن
عارف آن در راه حق جان دانه
عاشقان را در دلی مرهم دواست
عاشقان را آرزوی وصل نیست
حق تعالی هم نشناسد حال را
زندگی بے کوی جانان مشکل است
عاشق آن باشد که از سر تابیا

کو ششی کن تا شوی تو آفتاب
زان زهستی آدم سوی عدم
کے مقصد میرسد رو باه لنگ
پیر آن دلدار مست افتاده ایم
آنکه با غیرست اورا مرده دان
لاله زاری را تماشا کرده ام
با جفا هایت وفا دارم بے
کرده باشد سیر وحدت قبول
فانش گرداند بدوق مرجبا
کیستی و چستی ای راه رو
همچو دیوانه در آید در سخن
در میان خاک و خون افتاده ام
عاشقان را سوزشی بے نسبت است
عاشقان را یکدم از غم فصل نیست
می شناسد حال را هم قال را
بودن اندر روی جانان شعل است
محو گردد در صفات کبریا

عاشق آن باشد که اندر زبون
عاشق دل داده اندر حیرت
می شناسم عاشق دل داده را
عشق نور هر دو عالم آمده
عشق بحر بیگانه ای پسر
آشنا شو تا اگر دو خبر
کے شوی واقف تو از رویاوت
روز اول هر کس را داده اند
هر که را به یافته در بزم شاه
بد بهو به بد رو دای دل بین
نیک بخت آنکس که راه حق بیفت
بای دل حاصل بکن ای مرد کار
دل بجوش آمد نو ای نه کنید
آشکارا و نهان دیدم
ای عزیزان چشم دل حاصل کنید
نور حق در هر چه دیدم ظاهر است
بود و نابود جهان از بود است

از درون خویشتن دریای خون
از دو چشم خویشتن در غیرت
در میان خاک و خون افتاده را
عشق سحر روح آدم آمده
عشق سحر لامکانست ای پسر
غرق شود در بحر تابی گهر
تا نگردی عنرق در بحر صفات
نیک و بد در هر دلی نباده اند
گرد و آینه که از بستر آله
این سخن بشنوز من آورستین
از سر سودا بیای دل شفت
تاری در بزم آن زیبا نگار
ای حریفان رو و فکر می کنید
در جمال شاهدان نور خدا
خویش را با خویشتن واصل کنید
در جمال خویشتن حق ناظر است
بود و سودای جهان از سودا است

باز دل در آتش سودا افتاد
 زاهدان در صومعه افتاده اند
 زاهدان از عشق نیز آآمدند
 سبجه و زمار را بگریه اند
 وارم اندر سر سودا عشق
 ای خدا بنام اوید از عشق
 ای سببا خاک بره یارم بیار
 در دریا کے محبت درودان
 هر که بیدر دست در راه خدا
 از خدا یاغی مشوامی دل بیا
 با خدا بودن نهانی در جهان
 آتش من آتش من آتش
 خورشید را در عشق تو افکنده ام
 شاد و مسنی پذیرده رخ نمود
 ز آب حیات باغ دل خدا شود
 اگر آکنه گم به کن از درود
 و ز برایت صد بیا بیا گشته ام

رویا ز اطلالت در نهاد
 دل به تبسج و دعا بنهاده اند
 یا هوای نفس همکار آآمدند
 رشته توحید را بریده اند
 هست اندر دل بسو غمغای عشق
 تا شوم واقف من از اسرار عشق
 تو تیا کے چشم خونبارم بیار
 هر که دارد در و او را مردوان
 نیست او را جای در هر دو سرا
 سربنه در شاه راه کبریا
 آن زمان از لامکان دارد نشان
 عالمی سوزد اگر دم در کشم
 لیک اندر معرفت شرمند ام
 رفته ام با صد نیاز اندر سجود
 عاقبت این درد تو درمان شود
 تا گل غریبت بر مید ز آب و گل
 از هوایت دل بصحرای بسته ام

ای دل بدخیز و دروغ و غم نال ببر کوی تو جانان دیده ام گرفغان در گوش جانان میرسد جان توئی گویا توئی بینا توئی گل توئی لبیل توئی بستان توئی وصل و هجران را نمیدانیم ما در طریقت سدا بی گفته اند عارفان باشد کرنهها بگذرد از ول و جان هر چه بود انداختم	میرسد و گوش سلطان جمال پاره پاره صد گریبان دیده ام دل بدرمان سر بامان میرسد سر بر ما میت اشیا توئی غم توئی شادی توئی خندان توئی آیت عشق تو میخوانیم ما معرفت را هم حجاب گفته اند جز جمال حق تعالی ننگرد با ختم در راه عشقت جستم
---	---

من ندانستم که این عشق تو چیست
در درون سینه من عشق کیت

باز سودی محبت سر کشید گفت اگر تو عاشقی خود را بسوز غیر ما چیزی نباشد جز هوا از هوا و حرص دل را پاک ساز راه ما بس تنگ و تاریک اند قطع این ره را با پای دل کن	ببرم چون مهر محشر در رسید چشم دل از غیر ما یکدم بدوز از هوا و حرص نفسانی را جان و دل در راه ما کسر باز وز دم شمشیر با یک آمده خویش را پاک ز آب دل کن
--	---

<p>گر تو نور مصطفی را دیده مصطفی را مصطفی دیدن خطا</p>	<p>کل ز باغ وصل ما بر چیده مصطفی را جز خدا دیدن خطا</p>
<p>در حقیقت مصطفی سر خداست مصطفی از نور پاک کبریاست</p>	
<p>باز و عالم ندا در داده ام من ره اهل سلامت یافته ام شکر لله من بسویت آدم هیچ میدانی امانت گرفته ام عارفان شرح امانت کرده اند عشق را سر امانت دیده اند در دراهم گفته اند از روی حال باز شب آمد بعد جوش و خروش جان بیاید و او اندر آتش عاشقان را کار جان بازی بود</p>	<p>در میان قدسیان ستاده ام در جهان سر امانت یافته ام او فتان خیزان بسویت آدم هیچ میدانی که این گفتار کست کوی مقصود از دو عالم برده اند زایت انا عرضا حیده اند این مثال به مثال آمد بقال ای دل دیوانه من خون بنوش تارسی بنجو و بکوی شاه عشق هر زمان با در و دمسازی بود</p>
<p>عاشقان در راه جان داده اند رو بصحبه ای عدم نهاده اند</p>	
<p>باز ذوق وصل تو در سرفا دل بصحرا ی طلب رو در نهاد</p>	

<p>وصل می یابی تو یچون و چرا آن زمان رو سوی آن دلدار کن ز آنکه بودت هست اصل هر وجود</p>	<p>سازگار است این سفر اول این سفر پای دل در کار کن ای ز بودت بود من کرده نمود</p>
<p>سود کردم من ز تو در دو بلا تو ز من کردی همه عس و علا</p>	
<p>سخت از تاب جلالش نیک و بد دل ز سودا جامه هستی درید نیستی در هر دو عالم یار است در دل عشاق در هر دو جهان جان دهم از ذوق اندر ز عشق صد هزاران جان دهم بر روی برق از آه دل من سوخته سیر و دم گریان و بریان کو بکو زین حسد چشمان مردم پرستم لذت این در در ابا کس گوی نزهت عشاق زین هر دو بدست دم من بان دم من بان دم من</p>	<p>باز سوز عشق در جان شعله زد ناله بلبل چو در گوشم رسید جامه هستی دریدن کار است آتش سودا منی ماند نهان مست مدیوش آدم در عشق دل ز من کم گشت من در کوی یار گریه ابر از چشم من آموخته بے وسه و سامان چو مجنون لبو هر چه دارم در بساط دل غم است ای برادر در درادان مجوس هر دو عالم طالب در و خداست گر تو داری در جهان در و محن</p>

<p>منج بند و دل بدرمان مرد درد هر که اسرار خدا اظهار کرد در ره عشق خدا گم گشتن است نفس را از ملک دل ویران کند پیشوای خویشتن کن شرح خدا هر که از شرع محمد غافلست هر که راه شرع را نشناخته</p>	<p>سرهند در خاک و خون باروی زرد سند خود بر سنان دار کرد از هوای خویشتن و استن است روح را بر تخت دل سلطان کند تا رسد به خسر تو در ملک خدا از خدا و مصطفی بجای صلت در دل و دوزخ مقامی خسته</p>
--	--

شرع احمد پیشوای دین است
دین احمد در دوزخ کون آیین است

<p>باز سوز عشق در جان ریخت درد درد و آری دل غمگین ماست عاشقان را درومی باید نهان کو می مقصود است در میدان عشق ای مجبان عشق را حاصل کنید عاشقان سر آهی آمدند در شان جان می برند از روی ناز عاشقان مشتاق دیدار آمدند</p>	<p>لذت این درد و اندام درد درد و غم هم بستر و بالین است تا کند این درد در شان کار جان هر که دارومی بر دوزخ کان عشق خویش را بامه و شان اصل کنید عاشقان نور کما می آمدند عاشقان جان می دهند از صد نیاز همچو میل مست گلزار آمدند</p>
---	--

<p>سهر وحدت عاشقان دانند پس بحر وحدت را نمی باشد کنار نیست باید شد درین راه خدا دل بسودای ماست بسته ام</p>	<p>آیت سهر خدا خوانند و پس می نیای بساحل آنجا هو شد ار نایب بینی سهر وحدت بر ملا رسته ام از هر دو عالم رسته ام</p>
	<p>شکر شد دل بکام خود رسید صد هزاران در در اور خویش دید</p>
<p>باز غم عشق در دل جوش کرد با ده اند جام دل انداختند نشا مستی درین عالم کجاست گر مرا پرسند در روز جزا ما ز حق پیدا و حق از ما عیان حال ما حسن حق نمیداند کسی روی من آئینه وجه خدا عکس چون در آئینه ظاهر شود اگر تو میدانی بگو من کیستم</p>	<p>در دمی کونین را بهوش کرد بخبر از هر دو عالم ساختند مستی مستان هم از مستی است غیر حق دیگر منیگو نیم ما تن ز جان پیدا و جان ازین نهان مصحف رویم منجو اندکے زان بر رویم عکس ذات کبریا عکس باشد آئینه از خود رود هستیم بانیستی من کیستم</p>
<p>هستی موهوم را هستی گوی در وجودیستی هستی مجوی</p>	

<p>باز میگویم سخن از هر دره گوش کن بان گوش کن بان گوش کن این سخن از گوش دل بایشیند در دل هر نیک و بد حق ناظر است آشکارا و نهان در هر دلی زین سخن منکر شود و خود بین و هو معکم اینما کنتم خدا خواند احمد مصطفی اندر ملا رندی و دیوانگی از من به بین</p>	<p>گوش کن از من اگر داری سری هوش کن بان هوش کن بان هوش کن بر مراد خویش تن باید رسید هر چه میخواهد کند خود قادر است جلوه حق ظاهر است هر کوبلی اگر تو داری بر ظهور حق لفتین گفت در قرآن با حمد مصطفی زین مشوم منکر که افقی در بلا اگر تو هستی طالب مردان دین</p>
--	--

استی و رندی و از دوی خوش است
 عاشقان را از نعمت شاد خوش است

<p>باز در یاسه محبت جوش زو هوشش بخود گشت از نور زو من ترا دارم الهی من ترا با و شاه هر دو عالم ذات است هستی مطلق توئی ای کردگار ذات تو اندر صفات آمیدید</p>	<p>تنش اندر دل خاموش زو خاموشی فریاد کرد و زو دیدت جسم کن بر حال من ای با و ذات ما اندر جهان اثبات است داری اندر خود صفات بشمار اینچنین ذاتی که کس هرگز ندید</p>
--	---

<p>ظاہر و پیداست در ہر دو جهان و وجود ہر دو عالم جملہ است انجمن گفتن نمی شاید ترا</p>	<p>لیک از چنان ماباشد نہان اشکارا و نہان در مغرب و پست اختفا از خویشتن باید ترا</p>
<p>از سر دید انگی سر زوین سو ختم من از زبان خویشتن</p>	
<p>باز نور عشق در مار نخیستند شاہ راہ بند کے آموختند خاک و باد و آب آتش ہر چہ کار کن مان کار کن مان کار کن در رہ حق نیستی حاصل نمائے نیستی ہستی شود آخر ترا</p>	<p>تن بجان و جان بن آیتند چشم ما از غیر حق بردوختند یکہ موی ندارد ہنستیار ہر چہ خواہی میدہد بسیار خویش را با نیستی و اصل نمائے سے نماید در وحی ملک بعت</p>
<p>صاحب رخسار را در بزم جام ساغر می وہ کہ باید احترام</p>	
<p>بے محبت بادہ نوشیدن ترا نام احمد مصطفیٰ ما را بس است یا رسول اللہ مرا دل شاد کن دست در و امان احمد مصطفیٰ</p>	<p>در ہمہ مذہب خطا باشد خطا منظر ذرات خدا ما را بس است سینہ ام از نام خود آباد کن از ازل و ارم یا سید حسنا</p>

ہر کہ دارد بر زبان نام رسول	می شود پیش خدا چون من قبول
درد ما را حاجت درمان کجاست	درد درمان دل بریان ماست
آتش کار او نهان در د خدا	ہر کہ دارد درد دل خود جز با
عاقبت این عشق دیوانہ کند	از ہوا سے نفس بیگانہ کند

در وصف عربی خود

منظر ذات الہی پیر ماست	مطلع نور کما ہے پیر ماست
ذات او آئینہ وجہ خداست	ذات او سہ کمال کبر ماست
اوست چون حق مادی اہل یقین	اوست دروین قبلہ اصحاب دین
گوشش کن از من حدیث مصطفیٰ	تا بیابے رہ بدر گاہ خدا
وصف ذات مصطفیٰ بشوزین	تا شوخی تو در دمی از خویش تن
قبلہ دین من است آن دلنواز	سہ بر اہمش ماندہ ام با صد نیاز
خاک را ہمش گر رسد در چشم من	نور سیکردم سرا سہر جسد تن
از دل و جان خاک اہمش گشتہ ام	رستہ ام از دین و دنیا رستہ ام
بشکر شد من جالش دیدہ ام	در جبال او کما شش دیدہ ام
بود شب در خاتقاہ آن قطب دین	گفت با من کہ تو داری نور دین
سہربنہ در راہ حق از دوی حال	بہرہ یابی ز حال ہمیشہ حال
ذکر و شکر حق ز من حاصل کن	خویش را با ذکر حق واصل کن

<p>می شوی واقف ز سر کبریا محو میگردی تو در انوار حق تا نماید مرا ملک بهت پیش آن بنده نواز و دلنواز میکنم از ذوق ^{چون} چیرا تا شوے تو قابل اسرار ما خاک شو در راه او با مغر و پست از دل خود غمیسر حق انداختم مشکلم آسان شده این کار ساز باز ^{شفت} سه بار از من بیدل آدم بیرون ز لوث آب و گل در میان خویش خونی چشم جان بی سرو بجان بسی کردم سجود محرم راز آهی ساخت در مقام معرفت آسان رسد</p>	<p>گر ترا حاصل شود این ذکر ما کشف میگرد و ترا اسرار حق حق مذاک می کند هر دم ترا سر نهادم بر زمین با صد نیاز عرض کردم هر چه فرمائی مرا گفت با من اول از هسی ترا نیستی حاصل بکن در راه دوست هر چه با من گفت در خود یافتم کرد و تلقین از کرم آن و لنواز اول از ذکر حبلی با من بگفت یافتم ذکر خفنه از راه دل چون خفی را یافتم گشتم نهان پس انفاس از کرم با من نمود عاقبت این بنده را بنواخته شکرند هر که روی من ببید</p>
---	--

کار سازی دل اواره شد

چهاره کار دل بیچاره شد

آدمی شهر امانت آمده

روح و نفس اندر جهان بر تخت دل

نفس را با روح بیود الفتاق

چون توان دریافت حال نفس را

عارف نمی باید که از انفس خویش

تا تو با خویشی ز تو پنهان بود

عارف احوال خود باید شدن

در اقباب و مبقا نشناختم

ای دریغ من مذ انستم که یار

گریب کردم از غمغنی بس

چو یکس از درد دل آگاهیت

من تخواهم گفت در دل کس

دل زمین گم گشت در کوی تبار

نور حق در هر چه دیدم ظاهرست

سیر وحدت در دلم پیدا شده

آفتاب عشق در خود دیده ام

بر تو خدای من مثل آن زیبا نگار

دل در آن تخت سلامت آمده

جنگ با وارند از روز جصل

نفس با روح است هر دم در لغات

بشنو از من تا شود آسان ترا

و مبدم واقف شود با جانیش

و رشوی فانی ترا آسان شود

تا توان دریافت حال خوشتن

و رفتن هستم فنا نشناختم

میسرو و از من چو فصل نو بهار

مرهمی بر داغ دل نهی کسی

قصه در دلم کوتاهیت

می نه بسیم در جهان فریاد رس

می نیایم در جهان از دی نشان

بر ظهور خوشتن خود ماطر است

عالمی بر روی من شیدا شده

فواره گے از خوشتن بر چیده ام

ز و کن در راه او هستی تبار

تاترا هستی است کی یابی حال بیدلان را دوست میدارد خدا من بودای تو جان در جستم هر که بر درو دله مرهم نهاد در دلم باید ترا در راه دین مونس اندر عشق در ده غم شست ساقیا در وه شراب بخودی همچو طبل مست اندر بوستان هر که فسر یاد مراد گوش کرد گر تو داری دوست غم پرور با خدا باش ای دل من با خدا	صورت خود که نایاب کمال بیکسان را کسی خدا باشد جدا بانغم و غربت درین ره سستم اوز بزم عاشقان کیو فتاد تا کشاید راه دین حق یقین عاشقان راه دیده پر غم شست تا بر ایچم مست بخود از بدی می کنم از ذوق فریاد و فغان همچو جسم می همه تن جوش کرد کوش کن از من حدیث در در تا بری راه از فنا سدی بقا
---	---

باز در عشق تو دیوانه شدم عاقبت در بند غم خا هم قفا حال دل گفتن نه آید من عاقبت این عشق هر دیان مرا	از وجود خویش بیگانه شدم سبب راه بیدلان خواهم قفا بخیر از خویش می باید شدن می نماید جلوه ذات خدا
---	--

<p>میکند از مهر سیرکی را بر زمین واروی در و مراد خرد نیست سرد نهادم در هوای روی تو چند کردم از هوایت کو بکو دارم اندر سر بر غوغای تو</p>	<p>خاک و باد و آب و آتش بعد ازین مرسم درد مرا جز در نیست عاشق من عاشقم در کوی تو روی بناماد هم جان پیش تو گشته ام دیوانه از سودا تو</p>
<p>فانی مطلق شدم در عشق دوست هر چه می بینم گویم جمله اوست</p>	
<p>جانفشانی می کنم بر لوی دوست مست از روز است افتاده ام خود بخود چون حسن تابان آمدم سر بپایه خبر دیوان سوخده ام گشته ام موصوف را و صافی خدا زان سبب از خود پرستی رسته ام پرده و پرسم از دل خود باز کرد مصدر نور کماهی ذات است پایه بمقصود دل خود برده ام بی دل و دین گشته ام از فضل یاد</p>	<p>مرده باد ای دل که اندر کوی دوست من بگو عشق مست افتاده ام فارغ از عشق جوانان آمدم راز دل با هیچکس نخوانده ام تا که گشتم از خودی خود جدا بود و نابود جهان دانسته ام هر که بر روی بتان نظاره کرد منظر ذات الهی ذات است جان و دل در کوی تو کم کرده ام دارم اندر سر هوای وصل یار</p>

مرہم در دودل رازم توئے
 شادی و غم ذوق بخش عاشقان است
 عالم از حسن تو غافل بین کہ من
 من نیم ہاں من نیم ہاں من نیم
 من ہمہ تن جان شدم جان جلد تن
 کا طورم گا نورم گا ہ نار
 گر یہ بیسنی یک نظر روی مرا
 ہر کہ اندر کوی من گم گشتہ است
 روز و شب در عشق تو جان میدم
 بجو دم من بجو دم من بجو دم
 ما شراب از جام مستان خورده ایم
 ز اہد ان گشتند کم اندر صفات
 عارفان ای عارفان ای عارفان
 جان نثار دوست کن گر عاقلے
 خاک شود در شاہ راہ دلبران
 آذرہ وحدت بیاسنے یافتہم
 عشق می گویشو خرفی ز من

در عہد جاموس یارم توئے
 در بے مرہم مرا ویدلان است
 کشتہ ام حسنت سراسر جلد تن
 تن شدہ دل دل شدہ جان تن نیم
 جان بجانان میرسد پنهان ز من
 کہ خندان کہ نو بہارم گا ہ بار
 کثرت و وحدت کی گرد و ترا
 بر سر عرش برین نبشہ است
 جان چہ باشد دین و ایمان میدم
 از کمال خویشین واقف شدم
 دامن ارہر دو جہان افشردہ ایم
 ذات ما بگذشت بیرون از جہات
 جان و امید از بہر وصل دلبران
 از دل و جان گوش کن گر کمالی
 تا وصال دوست یابی در جہان
 بے نشان را ہم نشانی یافتہم
 تا بیانی لذت در د و سخن

<p>ای دریغ من نه انتم که دوش دل وصال دوست میخواید من دل ز قید من برون افتاده است من ز جام حسن مست افتاده ام دل ز من بیگانه من از وی جدا صبح صادق میدیدم از شرق جان دل جو باد در دو غمت مساز شد</p>	<p>از چه رفت از من دل خسته بود من کجا دارم سری یا خوشتر بر در غم سرگون افتاده است در مقام نیست هست افتاده ام میدهم پیغام بابا و صبا از هوای روی آن مهر جان تن زیان و جان تن هم از شد</p>
<p>مرد و باد ای دل که لنگوی دوست ای دریغ من چرا نشاختم شهریه عالم جان کشته ام کی تو اندوید روی من که بجای سر و پا هر که آید سوی من آتش بود از سر و دل فتاد در دو عاشق را دور ای دیگر است عشق را از من که اوداده بین</p>	<p>من نخواهم از تو اندر ملکر جان جز غم عشق تو از سر و جهان خاک را ش می شوم با مغز دوست تا دل و جان پیش او می باخت بر جبال خویش من در بسته ام تا نه ببرد خاک هستی خج و لبی آن زمان شاید به بید روی من دل صحیح ای عدم رودر نما جان عاشق را دور ای دیگر است از منی اندرون بسیر شد</p>

ای در غیب من نه انتم که دوش دل وصال دوست میجواید من دل ز قید من برون افتاده است من ز جام حسن مست افتاده ام دل ز من بیگانه من از وی جدا صبح صادق میدارد شرق جان دل جداورد و غمت مسازشد	از چه رفت از من دل خسته من کجا دارم سری با خوشین بر در غم سرگون افتاده است در مقام نیست هست افتاده ام میدهم پیغام بابا و صبا از هوای روی آن هر جهان تن ز جان و جان بن همر از شد
---	---

من نخواهم از تو اندر ملک جان
جز غم عشق تو از سر دور جهان

مرد و باد ای دل که اندر کوی دوست ای در یغما من چرانش ختم شهر یار عالم جان کشته ام کی تو اندر دید روی من کس بے سرو با هر که آید سوی من آتش سودا ز سرور دل فتاد در دوا عشق را دوا ای دیگر است عشق را نازم که اوداوه بمن	خاک آتش می شوم با مغر دست تا دل و جان پیش او می با ختم بر جمال خویشتن در بسته ام تانه ببر و خاک هستی خنج و بسی آن زمان شاید به بید روی من دل صحرای عدم رود در فنا جان عاشق را دوا ای دیگر است نور حسنی اندر و ان پیرین
--	---

آتش از جانم لبخند او فتاد
 ای دلغیا راه حق نشناخته
 دل نگارم دلبگارم دل فگار
 در دمندم در دمندم در دمندم
 نامرادم نامرادم نامرادم
 شاه بازم شاه بازم شاه باز
 داوخواهم داوخواهم داوخواهم
 ورنه روز حشر گیرم و منت
 مرغ باغ حشر تم در دام بجز
 روی بنما تا نو اسازی کنم
 غم گزشت مراد دل نشد
 باش چندان ای دل دیوانه ام
 من ندانستم که عشق دلبران
 گر گزشتش من نوای نغمه رسد
 مست عشقم نیست عشقم مست
 یا تقاضا دل بدست جان دهمید
 هر که دارد لذت جان با ختن

شورش در کشور دل در نهاد
 زان سبب دل را بغم انداختم
 بمیرا دم بمیتسارم بمیرا
 او فتاد دم در غم عشقت به بند
 جسم کن بر حال من ای میرا
 دارم اندر جنگل غم مرغ آزاد
 داد من ده داد من ای بادشا
 آنچه کردی یک بیک میخو منت
 چند میدارم مرا از روی خبر
 یا گل روی تو و مسازنی کنم
 ای دلغیا حل این مشکل نشد
 با تو در کوسه بلا بختان ام
 میزند صد آتش پنهان بجان
 همچو باد و سوی بیوشی کشد
 می خرابم همچوستان دل بدست
 تا دوست در دو غم آسان دهم
 می تواند کار دل را ساختن

عاشقان ای عاشقان ای عاشقان
 راز خود با دل نمی گویم از آن
 جان زتن پنهان و تن از جان عیان
 بت پرستم بت پرستم بت پرست
 صد جهان عشق را من دیده ام
 بر سریر لامکان نبسته ام
 هر که روی من ببیند کی نظر
 نور نازل می شود بر عاشقان
 عاشقان را راههای دیگر است
 در دمنده بے نوا در گوش
 چند باشد دور از آوارگان
 عشق میخاهد ز من دیوانگ
 عشق دریا نیست ای دل بس عمیق
 عشق بحر بیگرا نیست هوشدا
 آشنا شو تا تو آسان بگذری
 در ره عشق تو رفتن مشکل است
 آتش عشق تو در محراب گرفت

جان و مید اندر هوا گلر خان
 ز تو و می گوید بزم و لیران
 یکدگر را هست ستری در میان
 کافر عشقم من از روز است
 در هوا لامکان گردیده ام
 بسرخ هر نیک و بد در بسته ام
 نور گرد و نور گرد و سر بر
 از جمال ذوالجلال اندر جهان
 عاشقان را دل بجای دیگر است
 جز غم و غربت ندارد تو شش
 جسم کن بر حال این بیچارگان
 حسن میخاهد ز من بیگانگ
 در بدست افتد اگر کردی غرق
 هیچ در حقیقت موجبش تا کنار
 همچو مرغ غافل ز دریا بر بر
 سر سودای تو گفتن مشکل است
 شعله حسن تو در ما جا گرفت

ای دل من در ششم عشق بیان
 چون بحسن ماه رویان عاشقی
 عاشقان را در دو درمانست پس
 عاشقان را مایه شادی غم است
 عاشقان را سینه بریان جوت
 عاشقان را خاک غم پیراهن است
 عاشقان را شاد بودن مشکل است
 عاشقان را ملک سلطان دیگر است
 عاشقان سده الهی آمدند
 عاشقان را وصل و هجر آسان بود
 عاشقان را کثرت و وحدت یکست
 عاشقان از سر حق پیدا شدند
 عاشقان را جسم و جان گفتن خط است
 عاشقان ای عاشقان ای عاشقان
 لازم آمد عاشقان را سوختن
 عشق سده وحدت آمد بنگیان
 عشق سلطان دل و جان نیست

خون ببايد نخستین از چشم جان
 جان بدو همان جان بدو گزافتی
 عاشقان را در دو سامانست پس
 عاشقان را چشم جان از خون غم است
 عاشقان را دیده گریه شست
 عاشقان را چشم غم نور بن است
 سر بای و دوست سودن مشکل است
 عاشقان را دین ایمان دیگر است
 عاشقان نور کما ہے آمدند
 عاشقان را جای جان جانان بود
 عاشقان مذہب و ملت یکست
 ران بحسن خویشتن شید شدند
 لامکان را در مکان گفتن خط است
 نگرید اندر جمال شاهان
 چشم دل از غیر حق برد و ختن
 عشق را از خلوت آمد در جهان
 عشق نور دین و ایمان نیست

<p> نوح چشم جان عاشق آمده منظر عشق است این کون مکان از عدم سوی حسد ابات آمد طاعت ماستی و دیوانگی است بے قیام و بے رکوع و بے سجود از حسد اسوی خون ره یافتم تا وجودم مصد رستی شده هستم با خاک یکسان خوشتر است هر که در کوی تو سرگردان بود عشایان دارند در دل آرزو </p>	<p> لای راه حسد عاشق آمده می شناسد هر که دارد چشم جان همچوستان به طاعات آمد از وجود خوشتن بیگانی است می کنم هر دم نماز بے قعود از سر دیوانگی سر باختم نیستی من همه هستی شده سر سوای تو پنهان خوشتر است بر سریر عرش چون سلطان بود تا بگردند از بهوایت کو بگو </p>
---	---

کو بگوشتن نشان عاشقانت
بے زبان بودن زبان عاشقانت

<p> شکرده عشق و ساز من است ای دل از در کوی جانان بگذری چون در آئی شاد اندر بزم عشق شادمان بودن بزم دلبران عاشقان در بند سلطان غم اند </p>	<p> شکر قد و دروهم از من است دائمیت کز دین و ایمان بگذری جان بیاید داد اندر بزم عشق کی بود این راه در رسم عاشقان عاشقان در عشق بر مان غم اند </p>
---	---

ای حریفان در دریا حاصل کنید
 در میخداهند زندان اله
 درد باید درد باید بے قضا
 عشق در کوسه طاست آورد
 در عشقت مرهم درد دل است
 بزخم عشقت مرا غمخوار نیست
 شکر ایزد را که اندر کوی یار
 هر که جان در راه جانان خسته
 با خدا بخش ای برادر با خدا
 جان عاشق از هوای روی تو
 بخش حیران دم من در کوی یار
 جام می در دست دستی می کنم
 گر ز جام لعل تو نوشم شراب
 آفتابم آفتابم آفتاب
 ساقیا در ده شهاب و نواز
 آتش سودا به عالم دفتاد
 من ندانم که عشق و حسن چیست

انزمان در بزم ایشان با کید
 کی بیاید راه انجاست جاه
 خون بهائے عاشقان روز جزا
 عاقبت سویی سلامت آورد
 شاد بودن اغت بس مشکل است
 عشرت و شادی مراد در کار نیست
 می کنم از ذوق دل صد جان نثار
 کار خود در هر دو عالم ساخته
 تا بیا بے درفت ملک بقا
 همچو خاک افتاده است در کوی یار
 جان بده اندر هوای روی یار
 همچوستان نفی هستی می کنم
 در مکان عشق گردم آفتاب
 بے حجام بے حجام عجباب
 تا شود پید از من اسرار زار
 از هر سو و بسوی من نهاد
 در جمال شاهان این حسنیت

گاه عشوه گاه غمتره گاه ناز	گاه عشقم گاه حسن و گاه راز
دارد اندر سهره ای کبریا	تن جدا و جان جدا و دل جدا
بے تو در کوئے بلا پای در گل است	زیستن بے وصل تو بس مشکل است
بہتر است از باد شانی جهان	پیشو بودن بکوئے دلبران
من ندانستم که برده دل زتن	من ندانستم که برده جان زتن
آب و آتش را بهم آمیختم	جای آب از چشم دل خون ریختم
در جهان عاشقان دارم تمام	مست و مدہوش و قلندر شدم
رند و مست او باش و بدنامیم ما	آیت عشق تو می خوانیم ما
با تو نوشیدن بر و باشد حرام	هر که درستی ندارد احترام
میکنم از ذوق فریاد و فغان	پای کوبان بر در پیس مرغان
هستی بجان نینخواهیم ما	در در او رمان نینخواهیم ما
گاه دارد گاه متصور است عشق	گاه ناظر گاه منظور است عشق
آرزوی او نمیدانم گوشت	من نمیدانم که دل در بندگیت
من کجاست و جان کجا و دل کجا	دل ز من بیگانه من از دل جدا
با غم و غریب مرا در خست	دل مرا در کجاست غم از خست
عشق را اندر نیاز و دیگر است	عشق را سوز و گداز و دیگر است
آشنای مقول در سر مدح و جان	عشق به معرفت و بهر زبان

عین و سنین قاف با یستناخت
 عین عشق از عین علم اندر جهان
 شین شاید آمده بر اهل دید
 قاف عشق از قرب حق داده خبر
 عشق را سرمایه هستی بدان
 جان بازید ای حریفان بچوین
 عشق می گوید که ای جوای می
 هیچ میدانی مرا من پیتم
 تا کردی صورت و معنی فنا
 کوشش کن که هوش داری کوش کن
 هر چه هست از عرش تا تحت التری
 تا شوی از سر کار که چون مهر من
 گر چه در کام و زبان گویانم
 لیک خود را در حجاب انداختم
 تا اندر هر کس ستر مرا
 هر که دارد چشم دل بیند مرا
 ای عزیزان در درسا مان کنید

تا بناید نفس بر تو راه تا تحت
 آمده ناظر شده از عین بان
 هر که رو آورد باید کرد و شهید
 یا فهم این قرب را در خود اثر
 تا سوی تو فارغ از سود و زیان
 بر سر کوی نثار خویش شدن
 داری اندر سر سودای من
 واقعی از سر من من کیستم
 بر تو کی ظاهر شود اسرار ما
 با ده از جام وحدت نوش کن
 نور ذات ماست بی چون چرا
 بے زبان و کام بر گوی سخن
 از دو چشمیت هر طرف بنیاسم
 پرده بر آفتاب انداختم
 زان سبب پی شیده ام دق گدا
 در نه چون مردم به بیند دق را
 کار را بر خویش شدن آسان کنید

حق تعالی دوست میدارد و بی	هر که دارد و غربت در دگر کسی
هست بودم دل زین برده کسی	آلتی و بسانم افشوده کسی
مست بودم زان سبب دل دادم	سخت در بند بلا افتاده ام
محو شود و خویش تن تا بگرے	در نهاد خویش نقش دآوری

آتش سودا عالم در زوم

هر دو عالم را بسانم در زوم

باز در کوس تو جانباری کنم	با دهم شیر و مسازی کنم
ببخود و بخیالش شود راه عشق	تا شوی و هر دو عالم ماه عشق
من نمیدانم که جان بگیت	و این دل سوزان من اسبندیت
می کشم اه از سر دیوانگی	زود منخواهم ز تن بیگانگی
عقل میگوید ده دل را بکس	مرغ جان خویش را از نقش
عاقبت این مرغ جان بیرون	از نقش باوید پر خون رود
حال خود را با که گویم عاجزدم	داروئی دل از که جویم عاجزدم
عاجزان باشد که از درد خدا	خالی افتد و جهان بے بقا
عاجزان باشد که در کوی بنان	جان بنار و همچوستان زمان
عاجزان باشد که در عشقت چمن	خون نریزد و از دو چشم خوشتن
عاجزان باشد که گوید الامان	از غم و غربت بزم عاشقان

عاجزان باشند که در دیرین	از وجود خویش تن باید نشان
ریزم از سودای تو در هر سر	از دو چشم خویش تن گنج گهر
کی توان از سر نفس اگر شدن	نیست آسان حربه بر نشدن
ای بر او واقف از احوال باش	و مبدم از حال از افعال بهش
اگر شوی واقف تو از بند نفس	آن زمان گرد و عیان هر نفس
گوز تو افعال نیک آید پدید	یونج را میدان تخت ل رسید
گوز تو کار طاهری سدر ز ند	آتش اندر هستیت یکسر ز ند
نفس آماره چو ماست و گزند	از خون توبه کن او را به بند
توبه کن مان توبه کن بسیار کن	نفس بد کردار را بر وار کن

شکر صد این حکایت شدند

یافت از نام خدا این انتظام

گفت روزی پیر من با من حال	در میان عشق حرف بمیشال
اول و آخر همه عشق است و بس	نیست بروی هیچکس دوست بس
عاشق و معشوق هر عشق و دن	حسن و عشق آمد معنی جسم جان
عشق هر جا هست حسن آنجا رود	حسن هر جا هست عشق آنجا شود
عشق را ذات الهی گفته اند	عشق را نور کمالی گفته اند
عشق است در هر دو جهان	عشق است در هر دو عالم

از ظهور عشق حسن آمد بدید	چشم عارف حسن را هم عشق دید
از کمال عشق ذرات مصطفی است	حسن صورت از صفات مصطفی است
عشق بر حسن خود آمد کل نشان	حسن بر عشق آمده گریه کنان
عشق ستر لا مکان است ای پسر	عشق نور پیکر است ای پسر
کثرت و وحدت مقام عشق دان	هر چه میگوئی کلام عشق دان
هر چه در کون و مکان دانه ظهور	نور عشقت نور عشقت نور نور
عشق گوید عشق بسید عشق است	عشق نور خویش در شناس است
عشق طوبی عشق جنت عشق جور	عشق نور و عشق نور و عشق طور
عشق دارد دستی و دیو اسبگه	حسن دارد شیوه ذرا اسبگه
عشق حسن است حسن عشق اکنون	سر آشیا را سر اسر عشق جوان

از بهای عشق جان در جستم
ای درینا عشق را نشناختم

میچ میدانی که در کسم فقیر	چند حرفت یا دوار یا دگیر
چار حرف آمد فقیر اندر شمار	فا و قاف و یا و را با ن هوشدار
فانماید مر ترا را فتنه	قاف می بخشد قناعت مر ترا
یا خب از یاری حق میسر	را رضای حق بذاتت می نهند
هر که این را بخشد دارد بهر حال	از جهان و الی این باشد نهان

<p> یافت از وی نور روی مهر و ماه بود و ایم و تمسای وصال در جهان چون او نیامد مرعش پای اندر و امن دل می کشید بود نور خاص رب العالمین بود ذاتش منظر سربنان کار خود کرده کشیده یاد راز در جهان هرگز نکرده پادراز میتوان کردن از نیغی تمیز پادامن چون کشد او از طلب تا باید قرب رب العالمین تا نکرده محو در یاد خدا پاک گردان خویش را از هر چه میتوان دیدن جمال کبریا </p>	<p> قطب دوران شاه احمد دین پناه گریه ها کردی ز سوای کمال گریه بوده جمله تن از درد عشق هیچ کس اورالب خندان ندید پیر سر ما سراج العاشقین لامکان بودست او اورمکان بود و ام پیش حق اندر نیاز گفتی از خفت بهیدی بی نیاز ما که کار به پیش داریم غمی نر هر که کاری پیش از درویش کار باید کرد از روی یقین لیک دین حاصل نمیکرد و ترا قرب حق آسان نمی آید بدست گر شوی فانی تو در راه خدا </p>
---	--

نیت غم مارا که در روز جزا
دستگیر است احمد مصطفی

خواندستان راز احمد مصطفی

پیر پیر ما خون کار ما

لیک ذالتش از همه کس پیش بود
 حال هر کس را در آنجا دیده بود
 بود و اتم محو دریا و حصار
 می نمود اغند می ملک قدم
 بود ذالتش در جهان حدت نشانی
 باطن و ظاهر بنور انباشته
 کرده ام از جان دل انباشت
 گز زبان کردم سراسر جمله تن
 وصف ذات او کجا آید زما
 مادی سر طریقت بوده است
 ستر نهان جسمه در وی مینمود
 یافت هر کس صورت او را پدید
 از کمال پیر سر خویش تن
 در میان غشیان این نام داشت
 قال بافتال بنی او بوده است
 آمد اندر خانه خانقاه خویش چون
 فاش میکرده ز سر حق کلام

او سلیمان زمان خویش بود
 از عدم هر کس که آمد در وجود
 بود و اتم در حلاوت در ملا
 هر کرامی دید از روئے کرم
 شاه باز قدس بوده در جهان
 روئے از ظاهر باطن داشت
 بهر اظهار کمال ذات او
 وصف ذات او کجا آید ز من
 ماکجا و ذات پاک او کجا
 بحر انوار حقیقت بوده است
 ذات او بود ست در یای شهود
 هر وجودی را کمال از وی سید
 بشنو از من آنچه گفته پیر من
 انجمنان در شرع استحکام داشت
 حال با حال بنی او بوده است
 روز آوین نه خانه شد رون
 یک مردی بوده است اسحاق نام

زود طباًخچہ بر رخ زیبای او زود کرد از خالفتاہ خود پرو بر در آن خالفتاہ از پافتاہ چند روز کے باچین احوال بود ہر کہ احوال دل اورا بدید رونہادہ بر در آن دین پناہ	سلب شد حال دل خود رای او گریہ وزاری گمان شد سرگون رو بجاک عجب ز تو بہ در بہان بر در آن خالفتاہ پامال بود بر در آن قبلہ جا نہار سید تا بخشد از کرم اورا گنہاہ
---	---

عرض یاران مقرب شد قبول
عقد کرد اورا بار و اح رسول

قطب دین پرور ضیاء الدین عشق مہر روی او زمین تا آسمان گرچہ اندر خاک بودہ انتظام روز روزہ شب قیامی می نمود وقت روزہ شیرہ خشنواش را بود ہمیشہ از ایشان نجیبہ گر بگویی روغن اندر شور با توت نفاست نہا شد گر ترا گفت ہمیشہ شفقت میسکنی	یافتہ ہر کس از و امین عشق در گرفت از مشرق و مغرب عیان بود بر عرش برین اورا مقام روز و شب اورا گذشتی در سجود کید و عاشق بہر خود کردی جدا آمدہ گفت از ادب بشنود یا سزا زم تا قوی گرد و تو کہ توانی کرد کار اندر خدا بر من دلست بہمت میسکنی
---	--

آئینه گر پیش خود داری بیار
 آئینه باروغنی آورد پیش
 گفت ردی خود در آئینه بین
 دید در آئینه خود را بے نقاب
 گفت اندر آئینه روغن مال
 چون بروی آئینه روغن کشید
 گفت ای همشیره دل انجمن
 پیش همشیره رسودای وصال
 چرب و شیرین کم ده این مرد را
 بود در سراسره مردی فاضلی
 رفت اند بهر زمین در پیش صدر
 مدتی بود دست آنجا بهر کار
 یاری میخواست از مردان این
 بعد عمر یافته مقصود خویش
 سوئے مسکن شد روان با ذوق
 آمدی منزل بمنزل همچو باد
 چون بهر دل آمده فرمان مید

روغن با دسے بیاری یاد آ
 تا در آن بسند عیان احوال خویش
 تا درون جان تو گردد متین
 گفت در آئینه نیست اکنون حجاب
 تا ترا آسان شود حال محال
 اندران از روی خود چیزی ندید
 می کند تا یک روغن با به بین
 خواهند این بیت از کسی از روی حال
 هر که او تن بر در و رسوا ترا
 در میان قوم بوده کاسے
 روی او بود دست روشن همچو بدر
 بهر کار خویش بوده بهتسار
 در بدر می شد رسودای زمین
 گفت حمد ایزد معبود خویش
 کرده مندرمان را بگردن همچو طوق
 از قضا در راه مندرمان افتاد
 خاک بر سر کرده هر روی و دید

خاک بر سر کرده پیش کو تو آل
 کو تو آل آن سر ابر خدا
 کرده خفت هر کس را جایجا
 هر کی که آمد ہی دست از خبر
 داشت مجزوب و رانجا مسکنی
 گفت او را هر کس ای مرد خدا
 اندک روغن بر سر پیش او
 رفت چون دیوانه پیش آن ولی
 رو بدیده کن اگر واری یقین
 پیش سلطان نظام الدین بر
 کار تو خواهد شد از حکم خدا
 رو بدی کرد آن بیچاره
 چون رسیده بر در سلطان مرد
 گفت سلطان مشایخ از کرم
 نذر سر و الحق فرید الدین کن
 نذر او و مردم شود درمان تو
 هیچ سکه نذر در دل کرده بود

آمد و سر یار کرد از سر حال
 مردم خود را بگفت این بسا
 تا مگر آید پست آن مدعا
 همچو دیوانه شده رانجا بدر
 ریختی بر سر همیشه روغنی
 نزد آن مجزوب روی پیشوا
 مرنمی شد بجان ریش تو
 آن ولی گفت به باد از حیل
 می کند کار تو رب العالمین
 حال خود را رو بر سر افکند
 از طفیل آن و لے منسا
 بادل شوریده و آواره
 حال خود گفت به بان زمان مرد
 با عنذیر بے نوا کای محترم
 کوشش کن مالا تو از من این سخن
 حق تعالی میدهد فرمان تو
 پیش سلطان مشایخ برده بود

گفت از گریه تو خود را باز دار
رفت در بازار با صد اضطراب
بچ که داد ما حلو افروزش
بهر حلو اکا غذی آور پیش
زود بگرفت از کف آن و لنواز
بست فرمان را بر حلو ابدست
ماند حلو پیش سلطان جهان
گفت ملاز و حلو بخش کن
کر قسمت حلو را با مردمان
پیر زن بوده سر اسرور و غم
بود سودا که پسر در جان او
بود اندر سینه او اخسراق
سینه او ز آتش غم چون تنور
آه در دالود او اندر زمان
سالها بگذشت در یاد پسر
در دمندی مهربان با پیر زن
پیر زن گفتا باو کای مهربان

بچ که برابر حلو ارباب
می شد از چشمان او صد چشمه آب
گفت حلو او به من ای مرد خوش
یافت ملا اندرون فرمان جیش
کرد و حلو ای از جان صد نیاز
آمده در پیش سلطان مست
کرد و شکر نعمتش با صد زبان
کوشش کن بخود و شوازم سخن
یافت رخصت خانه خوشدرون
گر بیا کردی ز شب تا صبح دم
شد می ز آتش پنهان او
زان همی نالید از درد فراق
بود اندر آرزوی وصل پور
آتش افکنده بیجان شیان
می شد از درد دل خود در بند
گفت احوال دل خود کو بمن
چو غم پر سیدی گویم درد جان

بشنو اکنون چون تو پرسیدی سخن
 داشتم من یک پسر اندر جهان
 بیست سال اندر نهوای او گذشت
 هیچ کس با من نشانی او نداو
 گفت ای مادر شو تو در بدر
 گریه وزاری بکن تا بشنود
 یا چنین آه و فغان کیس برو
 گر بسوے تو نظر خواهد نمود
 پیرزن سر یاو که د از روی د
 در سیده بر در آن دین پناه
 پیرزن بهناد سر اندر زین
 گنج شکر گفت با آن پیرزن
 گفت بر تو ظهیر است ای عیفا
 یک پسر یووه مرا زنده زد
 آن سر اقا او شده عالم خراب
 از سر الطاف گفت ای پیرزن
 حق تعالی میسر سازد از عطا

با تو میگویم زور و دل سخن
 کرد او را حق چشم من نهان
 گشته ام بسیار در صحر او دشت
 کوه در و غنم بجان من نهاد
 بشنو از من بر در گنج شکر
 زود باشد کردل تو غم رود
 بے تکلف حال خود با او بگو
 بمقصد خود را از ویابی تو زود
 رو بسوی قبله حاجات کرد
 که و سوے پیرزن کیس رنجاه
 پیرزن نیز زور و دل جنین
 باز گو حال دل خود را بمن
 لطف سر ما بر من از بهر خدا
 شد فراموش از دل من هر چه
 ز آتش سودا اش شد جانم کباب
 بشنو از من یک با من دم فزن
 پور غایب گشته در خانه ترا

پیرزن از حکم آن شیخ من
 شد چه اندر خانه خود در بهشت
 ساعتی نگذاشته بود آمد بدر
 پیرزن گفت که هستم بهیستار
 بگذر از من کیستی ای هربان
 گفت ای مادر منم فرزند تو
 چون شنید آواز او مادر دروید
 مادرش از ذوق دل چون گل گفت
 پیر بهشت در خانه مذوق
 مادرش پرسید کانی بود از کجا
 گفت ای مادر چه می پرسی مرا
 صاحب خدم در یاد تو گریه کنان
 پیر مرد آمد بن گفتا که تو
 عرض کردم مادر که بوده مرا
 یاد آمد شفقت مادر بمن
 گفت برخیز اے جوان دردمند
 با هزاران ذوق دل برخاستم

کرد سوسه خانه روی خوشتر
 بنخبر با گریه و زاری نشست
 دست بر دروازه خود زد و گریه
 و دردمند و افکار و چون نثار
 و ارم اندر سر هوا جان جان
 زود بکشد در منم دلبسته تو
 همچو باد صبحدم با او رسید
 هر کس آمد مبارک باد گفت
 شکر حق می کرد با صد ذوق و شوق
 آمدی با من بگو هر خدا
 بوده ام در ملک چین یا صد جفا
 آمدم بیرون بعد در دوغمان
 از چه گریه میکنی با من بگو
 سالها شد کز وی افتادم جدا
 زان سبب گریه کنم از جمله تن
 دست بر بازوی من محکم به بند
 خدایش را در باب او انداختم

<p>گفت پا بر پست پای من بنه میرسانم مر ترا با ما دورت انچه او گفتا بمن کردم چنان و عفت من بگرفت شد اندر هوا منظر هر حق بود آن شیخ زین ما درش گرفت دستش شد روان چون رسیده بر در آن کار ساز گفت با ما در همین شیر خدا</p>	<p>چشم را بر بند و غم را ره رده تا نمساند درد و غم اندر برت لیک خود را یا نستم بحییم و جان بر تو آورده مرا بهر شیر خدا در نیامد باز اندر چشم من سوی آن قطب زمان سجده کنان جافشانی کرد از روی نیاز بر تو آورده من بحیپاره را</p>
	<p>کج شکر و بروی او نکرد چشم حق بین را بسوی او نکرد</p>
<p>ای رحیمی زخم کن بر حال من هستی فانی باد ادنی نخست درد و غم بر هستی فانی چرا نخود تو پید کرده از بهر خوش بادشاه عالم هستی ما</p>	<p>من ندارم طاقت درد و محن از ازل کردی تو کار ما درست در نهادی ای خدا بر کو مرا باز چون کردی دل ماریش ریش ذات پاکت هستی چون دچرا</p>
	<p>چاره ما کن که ما بحیپاره ایم رحم کن بر ما که خون خاره ایم</p>

خواجه قطب دین در خانقاه
 وقت ظهر آمد مسجد مقتدا
 باز اندر خانقاه قطب زمان
 از زبان حق بگردان خدا
 هر چه میگفت از کرم آن شیخ دین
 شیخ فرد الحق فرید الدین چون
 قطب دوران از کرم باز گوشا
 و بغل گرفت با صد آرزو
 اختیار الدین درین اثنا رسید
 رفت بر پای فلک سا سر نهاد
 چون بهوش آمد ادب اگر پیش
 اختیار الدین گلنگ آورد بود
 گفت قطب الدین ملک از کجا
 چه جنگ آورده این صید را
 اختیار الدین بصدار غر و نیاز
 صید را من بهر تو آورده ام
 صید را بگذاشت اندر خانقاه

در سخن بود دست با مرد آله
 با مریدان کرد او انقضای خدا
 آمد و نشست چون در چشم جان
 در سخن بود آن امام شمس
 کوشش بودند از ادب اهل یقین
 آمده سجده کنان با صد حضور
 سر بپای قطب عالم در نهاد
 نور می بخشید چون مه سوسو
 سوی قطب الحق بپای دل بود
 چشمها از چشمه دل بر کشاد
 عاشقان را هست ایم این دو
 بر در آن خانقاه کرده سجود
 این گلنگ آورده از بهر ما
 زود بگذار اندرین میدان
 آمده در پیش کای بنده نواز
 از دل و جان نذر خود آورده ام
 از طعین و آجب عالم پناه

بانگ برزد آن کلنگ از روی فرد
 پنج روزست گفت جفت بے نوا
 پر زمان در آسمان یا جان ریش
 آب و دانه را ندیده خببر روز
 جفت او در دم بفسرمان خدا
 از هوا افتاد بر روی زمین
 لخته با یکدگر همدم شدند
 روح هر دو باز شد اندر هوا
 قطب حق زین حال در دم گشت
 هر که از مطلوب خود گرد جدا
 دوست و اریدای عزیزان گرا
 مرگ و اردی دل افکار است
 در بیان بود شیخ عالم
 بود غارے اندرین ویرانه
 شیخ فردا الحق فرید الدین که بود
 گنج شکر گنج معنی گنج دین
 ذات او بوده جهان معرفت

گریه کردند اهل مجلس فرد فرد
 گریه و زاری کنان اندر هوا
 در هواے جفت مجوی جفتش
 قوت او بود دست و ایم در و سوز
 اندرین اثنا نزد بانگ از هوا
 آمد و با جفت خود شد همقرین
 از قریب صید غم بغیم شدند
 اشیان کردند بر عرش عدا
 خون دل از دیده جیون گریست
 که بماند زنده در داف
 مینماید مرگ ستر کبریا
 در دو عالم از دل و جان یار است
 در طریق فقر بوده کامل
 شب شدی در دنی خود بیگانه
 هر که دیدے روی او کردی سجده
 بود و ایم محو در حق الیقین
 روی او بوده بیان معرفت

گفت یاری کاے مراد عاشقان
 اندران ویرانه غارے بگيرانت
 هست اندر غار و گير روزنه
 بگير تو خواہے دید اور انکرم
 قطب عالم گنج شکر سوی او
 اندران غاری رخ اور ابدید
 شکر لہ نعمت دین نیستم
 یا نستم من یا نستم مرد خدا
 ہیچ موسے بود در ذوق وصل
 ایستادم من بہ پیش اور شوق
 بعد ویر اور افاقت روی داد
 گشت با من ہان فرید الدین بیا
 بوسہ و ادم بر زمین با صد نیاز
 گفت نبشین ای فرید الدین ز شوق
 زود بنشستم ووزان پیش او
 ویدم استادہ بیک با زہر و
 گفتم ای دل پاسے این مرد خدا

سوے این ویرانہ باید شد روان
 لیک از چہمان کج بیان نہاست
 دار و آنجا شیر مردی مسکنی
 می بر آید ہر تو ای محترم
 شد روان از ذوق شوق روی
 آہ گرم از سینہ خود پر کشید
 در طریق عشق بعین یا فتم
 ایستادہ ہر دو چشم اندر ہوا
 محو بود اندر جمال بمثال
 تا کند با من سخن از روی فوق
 جان نہد و الحق شدہ بن جال شاد
 دوست میدارم ترا بہر خدا
 دید سویم از گرم محض نواز
 گر تو داری با من دلخستہ ذوق
 از گرم نہشاند مارا رو برو
 پیش حق از ذوق دل با صد حضور
 از چہ واقع گشتہ از زانو جدا

<p> حال این بچاره دلریش را سر برون نارم ازین غار ازبوا می کنم از غار یکدم سر برون صبحدم بیرون شدم آمد خطاب چون قدم بیرون نهادی ازبوا از خلاف آمد ترا این حال بش این ندا از غیب در گوشم رسید باز قسم در مکان خویشتن تا بچشد حق تعالی جسمم را اورخیم است و غفورت و کریم دستگیری کرد این افتاد را رخصت گرفت شد از وی جدا آمده بیرون ز دیده خون نثار جمله نهاده روی بر زمین </p>	<p> گفت بشنو حال این درویش را کرده دهم عهد در دل با خدا شب بخاطر شد که صبح از اندرون شب بهد شب در دلم بود اضطراب عهد تو این بود با من در خدا یا بسرگر راسخی در عهد خویش پای است از دست خود باید برید زود کردم آنچه حکم آمد بمن روز و شب استاده میانم بیا او غفورت و کریم است رحیم و او خط عفو این دل داده را چون فرید الدین از آن مرد خدا با هزاران گریه و زاری ز غار این حکایت کرد با مردان دین </p>
<p> میگذاشت از راه بازوی چو نور زانکه او هرگز نبود این حق جدا </p>	<p> احمد جامی بیاران حضور نور می بارید بر دوس از خدا </p>

بود جمعی ایستاده و روبراه
 بر سر گفتند بایران خویش
 صورت خوگست اندر روی شیخ
 شیخ چون این حرف را شنید
 چون گذشت از این جماعت پیشتر
 رو بآینه کرد و شیخ دین پناه
 چون یا نهامی رسید شیخ کرام
 عالمی در انتظار روی تو
 شکر نمودم مراد جان ما
 جلوه حق بر رخ تو ظاهر است
 شیخ گفت از ذوق دل کامی اصلاً
 جمله را رخصت نمود آن قطعه
 هر کس بگرفتند راه خود پیش
 شیخ چون از آنها قدم دور نهاد
 شیخ چون آمد محال خویش باز
 شمع داریم ایراد اعلیٰ کنید
 شیخ با ایشان گفت از حال

شیخ را دیدند با صد غوغا
 از هوای نفس بی ایمان خویش
 هر کسی میگرد و دور روی شیخ
 در جواب جمله شان آری بگفت
 و یک جمعی از آنها پیشتر
 بارخ تابان چو وجه مهر و ماه
 جمله گفتند از ادب گای شیخ عالم
 بود ما را چشم دل در تو
 تا زنده شد اندوخت ایمان ما
 ذات تو افروز هر چه گویم ظاهر است
 راست گویم مستند میداتم جان
 هر کس که دور دوری بر زمین
 بادل شورید و با جان ریش
 صد هزاران چشمه از ایشان
 یک مرتبه گفتند و بی نیاز
 از کرامت حق این شکل گفتند
 خود برگزید با سواد عالم

<p>ما کتم آسان شمار اور زمان جگہ گفتند ای امام پارسا شیخ گفتہ کای عزیزان بشنوید روی من چون آئینہ دارد صفا</p>	<p>از خدای خویشتن دارم نشان ہر دو جا آری بکعبہ کو چہ را تا ازین مشکل شما آسان رہید ہر کسے دروے بہ بیند خوش را</p>
<p>عرض کردند اسے امام رہنما راحت بہادی اندر جان ما</p>	
<p>عارف حق پہل قطب اولیا گفت از احوال ابدال خدا چند روزے بودہ ام در گوشہ بود با ما چند روز ابدال عشق یکدم از یاد خدا غافل شہ بود چون او اگر دی ہنس از پاد جائے او در آب بود در شب وقت بانگ از آب بریو می شد آب ہرگز جامہ او تر نکرد</p>	<p>یافت ملک عشق ارشاد انبیا با مریدان خود از روے صفا غیر یاد حق نبودہ تو شہ می شنیدم خود از احوال عشق و اما در آب بودہ در سجد می درآمد در میان آب شاد زیر آب از ذوق میگردی طرب باز اندر آب پھان می بد ہرگز از آب رمان سہر نکرد</p>
<p>طرفہ حالے داشت ابدال خدا از جہان داسل او بودہ جدا</p>	

داشت نور فخر آن شاه شجاع
 انقطاع از غیبه حق باید ترا
 شاه کرمان قرب حق این افت
 شاه را گفتند حق داده ترا
 نور اُروی زمین را در گرفت
 سینه او روشنست از روی او
 سینه او را به بین از چشم جان
 شاه چون در سینه او داریسد
 چون بدید ان نقش شه بهوش شد
 باز سرینها و بر روی زمین
 چون پسر وقت جوانی شد لبر
 از کسے سازد باب آموخته
 یک شبی از خانه بیرون آمده
 میرود از در درخمه بر باب
 یک زنی با شوهر خود دخته بود
 بانگ نغمه چون بکوشن رسید
 شوهرش بیدار شد اورا نیات

از دو عالم واد دل را انقطاع
 تا شوی تو واقف از سر خدا
 زان سبب ارباد شاهی بتافت
 پور چون نور امام منسما
 از زمین تا آسمان کیسر گرفت
 آبجیوان می چسکد از خوی او
 تا به بینی نقش اندر اعیان
 نقش الله را بخط سبز دید
 چون بهوش آمد و می خاموش شد
 سجد ها کرده بر رب العالمین
 می شدی بهر تماشا و در بدر
 چشم سر بهر تماشا دوخته
 بخود و بیدل چه مجنون آمده
 کز نوایش می شدی دلهایا
 ناگهان آواز نغمه را شنود
 خویش را از بستر شوهر کشید
 بخود و دیوانه سوی ن شافت

<p>نفس را کز روی دی می شنید گوشش بر نغمه چشم اندر میا وقت توبه در رسید اکنون بخوان تا نماید حق ترا ملک مدام سوی او از گوشه چشم بدید تا بیایم از غم هستی رها دور کردم از خویش تن هم از را از دو چشم خویش تن می رخت آب همچو سایه شد روان جسم و جان جمله گفتند این جوان لایقانه شد از طعام و آب بس بیگانه بود شد نهان در دم چشم مردمان از دل شوریده و با جان ریش شد میسر انجمنین حالت مرا</p>	<p>آمد به بر پشت بام خویش دید دید حال زن که استاده بیا شوهرش گفت با دو کای نه جوان آیت توبه ز شب تا صبح دم چون جوان این حرف از وی شنید گفت توبه می کنم پیش خدا بر شگفت از دست حج و این سارا جمله پاره کرد با صد اضطراب اشک ریزان سوخته شد روان غسل کرد از ذوق سوختن شد چهل روز اندر میان خانه بود باز از خانه برآمد آن جوان شاه کرمان گفت بایران خویش بعد چهل سال از غنایات خدا</p>
---	--

یافتند در چهل روز از لطف حق

این پسر از قرب حق حال اوق

از دل و جان با خدا و مصطفی

کرد شبلی وعده اندر خدا

وعده کرده از زبان سر حال
 شب ز خانه شد برون از روی
 گفت بایاران بجای خود روید
 هر یک از حکم آن مرد خدا
 رو بصحرای کرد شبلی آن زمان
 بود در صحرا از خود بیگانه
 دست در طور سستی بوده است
 چون اقامت روی او اورانما
 سر نهاده بر در آن کار ساز
 شد برون از آشتها و او را وجود
 شجره انجیر بود پیش راه
 دید انجیر که دارد بخت بر
 شد ز لطف حق زبان انجیر را
 گفت چون کردی فراموش عهد را
 اندرین صحرا منم ملک یهود
 یاد کرد از گفته او عهده خویش
 سر نهاد از ذوق شبلی بر زمین

منخورم تا زنده ام اکل حلال
 بر کشید از سینه خود آه سرد
 از من دیوانه یک دم بگذرید
 آمد اندر سکن خود واجب
 در دمی از چشم مردم شدن
 مست و بخود و سر ییو آ
 بخیر از نیست و هستی بوده است
 یاد آمد توبه کرد از نیاز
 کرد او آنجا قصایای نماز
 پای میزد تا رسد در شهر زود
 کرد شبلی سوی آن شجر بگاه
 سوی آن انجیر کرده دست بر
 از زبان غیب مرد پیر را
 آنچه کردی با خدا و مصطفی
 بگذر از من که خدا داری شهید
 از دل شوریده و با جان ریش
 باز کرده توبه از روی یقین

چند روزی در ته انجیتر ماند
از زبان هر بن موشگر خواند

<p>شبی از سودا سباز آمده بود آنجا یک دوکان از نان فروش دست شبلی بی رضای مانوا مانوا از دور این احوال دید گروشی را بدست خود جفا مانوا گفته چندان از دوکان شبلی از اندیشه در خود شگفت داد شبلی نان بدست مانوا آمده نشست بر دوکان خویش یک فقیر گفت با آن مانوا مانوا بر جست از دوکان خویش سره نهاده بر زمین گای رهنما گفت شبلی بود چون کردی با او مانوا از اندیشه بخود افتاد مست و حیران بخود دود یوانه</p>	<p>همچو پیکاران پے کار آمده مانوا بوده یکس اندر خروش برگرفته کرده نان از سوا چوب بگرفته شبلی در رسید سره نهاده شبلی از حکم قضا برگرفته ای حسین مانوا مانوا گفت جواب من بگو مانوا برگشت با غوغا کرد تحسین بر دل و بر جان خویش چون چنین کردی تو با مرد خدا بر زمین آمد ترس جان خویش باز گویا من که بود آن مقتدا دست اندازی ز بهر نان جو چون بهوش آمد پے شبلی فتاد یافت شبلی را بیک ویرانه</p>
--	---

چون بیدار او را دران ویرانه فرد
 گفت شبلی کیستی ای جان من
 گفت با تو هر چه کردم عفو کن
 عفو کردم مرترا اے نالوا
 گفت ای مهر جهان معرفت
 پاسه نه در خانه من یک زمان
 گر شود پیش نیاز من قبول
 نور حق اندر رخ تو ظاهر است
 وعده از شبلی گرفت آن نالوا
 میرسم در خانه تو ای عزیز
 نالوا آمد بخانه شاه دمان
 قطب عالم قطب دین شبلی بن
 روز جمعه میرسد در خانه ام
 نالوا آورده صد دینار را
 گفت یاران نذر شبلی کرده ام
 کرد استدعای درویشان ذوق
 بر کس استدعای او کرد قبول

سرب پای او نهاد از عجز و درد
 باز گو با من اگر داری سخن
 بر من دلخسته ای شاه زمین
 هر چه کردم بای من از بهر خدا
 گفت ای شمع مکان معرفت
 یا نسیم در تو نشان بے نشان
 رد منی کردم ز درگاه رسول
 حق چشم پاک نیت ناظر است
 روز آدین من از راه وفا
 زانکه در تو یا نسیم نقش تمیز
 گفت با اقوام خود کامی دمان
 وعده کرده از زبان خویشتن
 می شود آباد این ویرانه ام
 جمع کرده مردم بسیار را
 پی بمقصود دل خود برده ام
 خود رسیده بر در هر یک رشوق
 نه آنکه بوده اندران حکم رسول

روز جمعه هر کس از بهر خدا بعد دیر که آمده شبلی زود هر کس که کرده شبلی دست بوس تا ناله ابر طاعت آورده طعام ابتدا کرده شبلی تا ناله جمله میخورند از ذوق آن گفت ای شبلی سخن دارم تو هیچ میدانی نشان دوزخی گفت شبلی کامی عزیز یارس از هوای نفس خود دینار صد	آمد اندر خانه آن ناله اندر دین خانه او هیچ نور از وجود خویش خورده نفس آمده اندر میان کرده سلام می نهاد و پیش مردان خدا یک خیز که کرده شبلی کلام از تو میخواهم جواب این را بگو زود کن با من بسیار دوزخی هر که نهد یک دو نان بهر خدا میدهد از ذوق دل بانیک بد
--	--

همچنین کس را بدان از اهل ناز

نشت اورا بجای در دارالقرار

بود در هر آن خیز که بنیوا یک شبی از خانه بیرون افتاد تجه و دستمال را انگذده بود او نشتاده در میان کوه برف می بارید چون آتش بدوق	محو بود از هر کمال کسب و یا همچو ستان مهر بصر او نهاد همچو دیوانه سر اسیر خنده بود اتفاق و صورت در دم آب میگفت شست آن رخ بگریان رنوق
---	--

چون اقامت رود او را افتاد
 عجز پیش آورد گفت ای کردگار
 قوت برخاستن در خود چو یافت
 او فتان خیزان رسیدگان فقیر
 آن رئیس از خانه بیرون آمده
 چون رسیدار باب با آن شیخ دین
 گاهی رئیس گرم خوا آتش سبار
 آن رئیس او را بگفت ای مرد راه
 نیست آتش اندرین دیرانه ام
 آن فقیر او را بگفت ای مهربان
 غایب از چشم جهان بین رئیس
 بر در و درخ رسیدان پارسا
 آدمم از دست سر ماسینه ریش
 گفت ای دانای اسرار خدا
 این مکان عدل و انصافش پس
 بزرگه از حکم خدا دیده بدوخت
 جهد کن تا به بنامه دین شوی

روی بر خاک تحسیر در نهاد
 دست من بر گیر و زین محنت برابر
 همچو باد صبح سوی ده شافت
 بر درار باب زد بانگ نفیر
 از قفس سرباز جگر خون آمده
 شیخ دین برگفت از روی یقین
 سو ختم از دست سر ماهو شدار
 آتش خوانی ز من ای دین پناه
 آتش سرامت اندر خانه ام
 باشش تا من آتش ارم در زمان
 ورود می شد با خدا چو یان رئیس
 گفت مالک ما که از بهر خدا
 آتشی خواهی نواز بهر خویش
 نیست آتش اندرین بستان سراسر
 آتش اینجا نیست جز افعال کس
 آتش افعال خود و جان جستن
 چشم دل کیشای ناعق بین شوی

<p> شکر شد کاه ماه صیام شهر رمضان الذی اندر آن هر روزه بر دهان خام و عام هر که بر حکم خدا سر در نهاد گفت پیغمبر بیاران از کرم محترم و اید از حکم خدا طالبان حق درین ماه صیام هر چه خواهید اندین ماه از خدا هر که حکم حق بگوش دل شنید هر که از روزه شکایت میکند هر که با حق حاضرست و ناظر است حاضر آن باشد که از حکم خدا حاضران باشد که بر افعال خویش </p>	<p> از خدا و صطفی او ارد پیام مرد و شاه و است بهر مومنان آمده از حق درین ماه تابشام حق بر و درهای رحمت برکشاد شهر رمضان آمده بس محترم تاریخ از حق شمارا حرج جز بکار حق ندارند نظام زودی یا بسید بیچون و چرا خط آزادی با و در دم رسید از درد و زخ حکایت میکند هر که با حق فاطست او حاضرست یک سر سوی از دنیا دید اها گریه و زاری کند با جان ریش </p>
---	--

عاشقان را مایه شادی غم است

زاهدان را دیده از غم پر غم است

<p> گفت روزی با من آن دلخسته همی شدم کیشب بازار از فراق </p>	<p> دل بسو و اسه بتان در بسته او فتان خیزان بدل صد فراق </p>
---	---

<p>گفت در عقد تو خواهم شد مثال کی دمی از دست خود دست مرا بگذر از من نیست پذیری مرا محو شود در ذات من ای بی اثر ایچنینان محوم کجا بیسم ترا کار من ناید دست در عنای تو گر تو بودی صاحب حال کمال باز داری با خدا روی نیاز تو ز محو خویش تن داری خبر بند نفس خودی می خود نما ایچنین حال که تو داری بها چون توان کرد در آن قطر تمیز</p>	<p>بیشم آمد یک زنی صاحب حال آب حمت میسز نم سوز ترا من باو گفتم که در یاد خدا گفت با من گر تو هستی با خبر من باو گفتم که از بهر خدا کے پی بیسم صورت زیبای تو گفت با من آن زن شیرین مقال چون بدیدی سویم ای مرد دراز محو حق خود را نمی پسند دگر گفت از راه خدا برده ترا تو به کن زین فصل بدای بد نهاد قطره چون در بحر افتد ای غیر</p>
---	---

قطره اندر بحر ناپیدا شود
قطره کے ماند ہمہ دریا شود

<p>از زبان سر دل باقیل و قال چون کند جان و دل در نیش آتش سوزان بجان اوقتا د</p>	<p>گفت روزی بایزید از روی حال هر که را حق داد آگاہی ز خویش هر که در راه محبت سر نهاد</p>
---	--

<p>سخت اور اور میان آب و گل سختن اندر دمی بامغزو پست چند روزے با من بیدل باز مید ہی صد جان و دل بے قیل و قال کے تو ان گفتن کہ آن ستر دست در گویم زو دمی سوز و ترا آزمان واقف شوی از حال ما صد بلا بر جان عاشق می بند از قضاے او لگو با کس سخن</p>	<p>ہر کرا آگاہی حق شد بدل نیت لایق اینچنین کردن بدست گفت با او بایزید از صد نیاز خود تو اگر می شوی از ستر حال لذت این حال گفتن مشکل است ستر حق گفتن نمی شاید مرا گر شوی فاسق تو در راه خدا حق تعالی آزمائش می کند صبر کن مان صبر کن مان صبر کن</p>
---	--

در قضاے او رضا باید ترا

مید بد جا در حریم کبریا

<p>یک زمان اورا نبوده انفصال نزد حق بودست آن دختر عزیز بر مصلی چہ خستہ خود را بدید از نیاز خویش می کردی نماز می کنم تزییج درویشے ترا رفت در خانہ نشست او خرمخو</p>	<p>باو شاہی داشت با حق القال شاہ دختر داشت با عز و تمیز شاہ چون اندر محل خود رسید پیش حق استاده با صدق و نیاز گفت ما او شاہ دین کا جان ما و دختر از پیش پیر و پرورہ شد</p>
---	---

جان دختر سوخت از گفت پدر
 ایچین گفتن بمن بر کوی بود
 شاه روزی سوی آن دختر بدید
 یاد آمد شاه را از گفت خویش
 شاه تنها از ورون آمد برون
 در کی مسجد در آمد بادشاه
 شاه اورا گفت کای مرد خدا
 گفت باشاه آن غیب بینوا
 دخترے دارم که در دین خدا
 میدهم در عقد تو با من بگو
 نیست چیزی پیش من ای بادشاه
 شاه گفت اورا بر دای هو شیار
 تا بتوب بدارم آن فرزند را
 شیرینی آورد پیش شه نهاد
 عقد او بستند پا کان خدای
 دختر شه چه در آن خانه رسید
 دختر از وی باز گشت موافقت

زود با همسر از خود کرده خبر
 همزمان او با دستکین نمود
 دختر از سوی پدر رود کشید
 شاه کرد از منکران سر را پیش
 سوی مسجد باروان شد سرنگون
 یک فقری دید استاده بپا
 دوق داری تا شوی تو که خدا
 کیست که دختر دهد با این گدا
 رابعه بصرے توان گفتن و را
 هیچ داری در بساط خویش او
 هست و دتکه بدست من سیاه
 شیرینی با طیب و آن اکنون بیار
 کرده ام تسلیم تو دلبند را
 شاه بهر فاتحه دستان کشاد
 بر دسوی خانه خود آن گدای
 نان خشک افتاده طاقی بدید
 جانب خانه روان شد چون نیت

بوی فقر از ذات او نامد پدید آن فقیر از روی عجز آمد به پیش من همی گفتم بجان خویش تن دختر نشه گفت اور در جلا رازق عالم خداوند جهانست گر تو توبه میکنی زین فعل بد هر چه فرمائے بعد صدق و صفا	اعتمادی بر خدا و روی ندید با هزاران گریه و با جان ریش دختر شش کی باند نزد من واری اندر دل لقیسنی با خدا بر تو این اوصاف حق شاید نه است نیست بر امر تو مارا دوست زد میکنم از جان و دل اورا وفا
---	---

توبه کرد از دست کن زن پارسا
گشت مشغول از دل و جان با خدا

میگذشت از راه شاه دین پنا عرضه دارم بشو از بهر خدا از وجودت هر دو عالم را بقا حل مشکلهای من از تو شو و لطف من را پانته در خانه لم شاه دین در خانه او چون رسید پیر زن گفت ای امام ابنیا هست بر خلق از کرم پروردگار	پیر زن آمد بگفت ای بادشاه هستی از لطف خدا مشکل کشا زانکه ذات منظر ذات خداست منکر باطلهای من از دل بود تا شود آباد این ویرانه ام آتش من در خسته در خانه دید با صحابه گفته تو در طلا همچو مادر در جربان بر شیر خواهر
--	---

گفت آری گفته ام از روی حق عرض کرد آن پیرزن کاظمی بنیاد این همه هستند فرزندان من گر بسوزد و امن ایشان مرا نیستم راضی من از آوارشان حق تعالی چون بسوزد خلق را گفت پیغمبر که ای پاکیزه خو گفت ای پیغمبر پیغمبران	با صحابه این خبر از سوی حق گوشش کن حرفی زن بهر آله نیک و بد هستند و بلند ان من دل بسوزد و در دمی با صد جفا از غم ایشان بهیرم در زمان ذات او پاکست از چون و چرا خوانده تو آیت لا تقنطوا دارم این را یاد بر نوک زبان
--	---

خواستم باز زبانت بشنوم
زین جهان بعیم از ان چهارم

باز نور حق دل تاریک من از ازل ما را مصفا خاستند ما دی راه سلامت پیر ما گفت روزی بایزید از روی حال هر که در حق عارفست او طاعت هر که کرده منکر در ذوات خدا منکر کردن در خدا کفر آورد	گر در روشن از جمال خویشتن از دل ما غنیست حق انداختند در مکان عشق همچون مصطفاست با مریدان از زبان سرفال هر که از حق جا هست او طاعت خویش را انداخت و بهر بلا اهل از راه سلامت می برد
--	--

در صفات حق اگر فکرے کنی می توانی در مقام کبریا	از صفات او اگر ذکرے کنی جای خود کردن بصدغ و علا
گفت صابر از زبان و اصلان این سخن اندر بیان و اصلان	
بارها گفتم بنفس خویش زبان بهرمان خشک گردان شو صبر کن بنشین بامید خدا تو مدد رزق تو بر تو میدود هر چه بر روی زمین جنبیده ز ابر و دیده خون دل پنهان بیلار در روز جانان ز خود پنهان برو	چند رسوا می شوی از بهرمان چند میگردی چو دورا کی بکو می رساند بے طلب رزق ترا تو مخور او خود بچلفت میرود میرساند حق باور زتی که بست سحق از دل دمی بیرون میار بے سرو پای تن و بے جان برو
من ترا کردم حسب از خوشی میرسی با این صفت در کوئی دوست	
نمی که می نالد ز شب تا صبح زار چونکه نسوید و فغان من شنید همچو من از سوز دل فریاد کن بر شد از آواز نی که ش جهان	داغها دار و بتن از حسیار آتش سوزان در و آمد بدید میواما از تو امل شاو کن عاشقان جان میدهند از فوق کن

خونفتانی میکند آواز نه	عاشقان داند ذوق ساز نه
نالہ نے عرش را ازان کند	عاشقان را درومی بجان کند
آه نه در کوشستان چن رسید	هر یکے در خوشن هستی ندید
نه اگر سوز و روت بیرون دهد	عاشقان را آتشی در ول نه بد
نشانی مستی می میدهد	عاشقان را داغ بر دل می نه بد
بانگ نه عشاق را دل خون کند	ویدہ کونین را جیون کند
هر که در یاد فغان نه شنید	از هوایش جامه جان را ورید

گرنہ واقف تو از اسرار نه
گوش نه بر نالهای زار نه

گفت روزی با من دل خسته نه	نوش کن در بزم رندان جام می
گوش بر آواز من نه یکدم	تا نهسم در دولت رامر می
من حکایت می کنم از راز عشق	ز آنکه بودم در ازل و مسا عشق
راز می نالم من از درد فراق	دارم اندر سینه خود بحراق
صوت من در کوش طور ارمیرید	کوش موسی حرف لن کی می شنید
چند میگوی نه از اوصاف خویش	سینه دارم ز سودا ریش ریش
بشنو از من حالت سودا بیان	با خدا دارم سدی در میان
من نیم نامی من عشق خدا	از ازل صسم کوه در سرم نوا

آه من سوختنم دارد و جوئے
 گفتن نه گای پاک سیرت نکوئی
 گر تو داری گوش دل از من شن
 من بگم خویش نالان بنیسم
 خوات حق نایست من یحان نیم
 چون خشم که نو اخیر دوز من
 بنخسب از من تو اسرمی زند
 بر خنید از حق ندای در رسید
 من ترا از خود نشانی وادام
 چند میخوابی یاد کار باش
 من ترا خواهم ترا خواهم ترا
 وصل ما آسان نمی آید بدست
 محو شود و من کز ذات من بیا
 عرض کرد از بخودی با حق شنید
 هر چه می بینم توئی در پیش من

جای ناله شعله می ریزد زوئے
 سحر حق دارم نهان از من بجوی
 سراسر از ابری را گم
 خود بخود در بر نرم او سیران نیم
 نیک سبک گریه سر و سامان نیم
 هستم در غمتی دارد وطن
 آتش سوزان من در غمی زنده
 خفتن بیدار شوای مروید
 یک دوسه روز امانی وادام
 بنخسب از خویش شویشار باش
 بگذر از خود گر تو خواهی وصل ما
 تا نگر دی در جهان چون خاک است
 من کز کن اندر صفات مایا
 خود توئی من نیم بر من چه قید
 می نه بینم جز تو اندر خوشتن

تهمت هستی من بستی جدا
 از وجودت ستم دارد و بقا

گفت با ذوالنون مرد پارسا من به پیش آیدم امیدوار مشکلی دارم ز تو آسان شود گفت ذوالنون از کرم کاهی عرض کرد آن طالب از تبحر و نیاز کوشش مستمیش تو من جسته تن حال عارف را بگو با من کنون گفت ذوالنونش که عارف آن بود از عدم او را بود آورد حق در عدم نه فعل بود او را نه کار پس چنان باشد که بوده و بزم	کاسه توفی در دین امام نهیسا حسم کن بر حال من ای مرد کار هر چه اندر باب من فرمان شود انچه داری در دل خود بازگو کاهی تو داری با خدا صد گونه راز از کمال حال عارف کو بمن کیست حالش حسیست تا یابم سکون کز جهان و اهل آن پنهان بود نیستی را در نمود آورد حق آمد از حکم خدا بے اختیار آن زمان عارف بدان ای محرم
---	---

هر که این اوصاف ارد عارف است

کز چنین نبود یقین دآن کذب گوشت

گفت ازستی بمن مست خدا صاف کن آئینه دل بچو بمن حق بجال تو همیشه ناظر است اوست گو یاور زبان هر چیست	اگر تو میخواهی وصال کبریا تابه بینی حق بحق در خوشیستن ناظر است و ظاهرست حاضر است اوست پیدا در نهان هر چیست
--	---

چشم بنیانیت بنیانی ازوت
 هستی هر ذره نفس صنع اوست
 نیست در من من مرا پله من بین
 نیست من در من به من من من نیم
 می توانی دید سر جان منم
 سهل را ذوق جمال کعبه شد
 زو قدم در بادیه از خود نهان
 جسم و جان در راه حق در گارست
 میگذاشت از بادیه سهل از حضور
 سهل او را اوستان حیران دید
 گفت زاده نزار و بیسوا
 کاروان میگذاشت و این و این قناد
 او چو دید آن حال را با سهل گفت
 دست سوی آسمان زن کرد بر
 گفت تو از حیب خود داری خبر
 گفت ای سهل از رخ داری خبر
 مال را با مال کن گر عاقل شستی

گوش شنوایت شنوایی ازوت
 بر جمال هر کی دیدن بگوست
 گر تو بر سر بیان حق داری یقین
 چشم دو داندوده را روشن نیم
 آنچه از عالم نهانست آن منم
 شد برون از خانه چون جان خود بخود
 همچو باد صبحدم بحسیم و جان
 جسم و جان را در خریش با نیت
 دید پسر زن که می آید ز دور
 آه سرد از سینه خود بر کشید
 زان سبب از کاروان مانده جدا
 دست سوی او پر از در بر کشاد
 خفت بیدار شواهی مر خفت
 همچو باران ز آسمان بارید ز
 من بمال غیب حق دارم نظر
 چون بحق جوین نمودی شت ز
 هر ره عشق خدا اگر صادق

صادق آن باشد که در کون مکان این سخن برگفت غایب شد پیش سهل خود را بے سرو سامان بید بیخود و دیوانه از پا افتاد سهل راه خویش تن را برگرفت افغان خیزان کعبه در رسید گفت از حسرت که این دیده چرا آمد از هلف ندا کاسے پارسا پیرزن از دور سوی کعبه دید سهل گفت ای پیرزن با من بگو کعبه بر که و سرت گردان پرست پیرزن گفتا که من از حال خویش حال اندر سال می ناید ز من کعبه را بگذار ذات حق بگو	جز جال حق نخواهد و چرسان سهل مانده از تاسف سینه لش روح او چون مرغ وحشی بر پرید سر بسوای محبت ورنهاد شد سلمان راه دین از سر گرفت کعبه را اصلا بجای خود نید در غمی یابد جبال کعبه را نیست کعبه در مقام خود بجای کعبه بحسب طوف او از سر و دید نیستم من که از احوالی تو ای چنین حالت ترا از لطف است نیستم که ز حال و قال خویش من محب دارم خبر از خویش تن تا بیابی وصل حق بگفت گو
---	---

پنج از خویش شود تا نگرے

و در وجود خویش نقش داور می

باز سوداے وصال روی یار	در سرم افتاد دل شد بیکبار
------------------------	---------------------------

عاشق سودا زده گریان چشت
 دل شده میگفت بامن حال خویش
 کوش بودم جمله تن در پیش او
 گفت روزی عاشق دیوانه
 گر بگویم ذوق می بخشد ترا
 عرض کردم آنچه میگوید بگو
 گفت بشنوا من این احوال را
 خواجه قطب عالم قطب دین
 با حمید الدین شبی در طیر شد
 چون فرود آمد بکوه با صفا
 با حمید الدین بگفت از روی انا
 آب بود اینجا و ضوی تازه کرد
 چون شده فایغ ز اوقات نماز
 با حمید الدین بگفت ای یار من
 اشتها غالب شده بر حال ما
 عرض کرد آن شیخ دین یا قطب دین
 هر چه خواهی از خدا تان میدهد

بیدل و دیوانه سرگردان چشت
 حال خویش احوال خویش احوال خویش
 می شنیدم از دل بخویش او
 بامن دهنده خوش افشا
 کوش کن از من تو بچون و چرا
 هستی اندر چشم من راست که
 تا دهد ذوق محبت مر ترا
 صاحب عین الیقین حق الیقین
 همچو روح قدس باک از غیر شد
 دید بر آن عالم زادر هوا
 ای برادر می کنم اینجا نماز
 رو بحق آورد با صد عجب و در
 سوی در باشد روان آن دلوان
 هیچ شکری داری اندر کار من
 اضطراب دل بر بین از قال ما
 گاهی تو داری با خدا سر یقین
 از سر لطف و کرم نان میدهد

قطب عالم چون بسوی بحر دید
 ورود من و دومان گرفته می رود
 مان گرفت از ذوق قطب ملکین
 یانرا ران عجز مشک کار ساز
 خواست تا در مسکن خود بر بر
 گزومی شد اندرین اثنا بدید
 در بزرگے بود همچون اشتری
 با حمید الدین بگفت آن دین پناه
 گفت دیدم میرو و پس تذو تیر
 تا ازین سه تنان واقف شوم
 بابره آورد چون باد صبا
 خویش را گزوم بجز انداخته
 خواجه هر دو جهان آن قطب دین
 چون بدرگاه خدا سجده نمود
 شوق شده دریا حکم کرد و گار
 دید مردی را فتاده بر کنار
 خواست تا آن مرد را از دم

از کنارش کوسپندی شد بدید
 سوی قطب الدین خزان می رسید
 سر نهاد از شوق بر روی زمین
 کرد قطب الدین نیاز اندر نیاز
 زود اندر خلافت شاه خود رسید
 اینچنین کردم که هرگز کس ندید
 مبدوید از حکم حق آن خود سری
 ای برادر دیدی آن کردم برام
 از عقیب ما هم رویم ای دوست خیر
 خود نظر کرده بگردم میرویم
 یاقت کردم رابره مرد خدا
 در میان ما چو ماهی رخت
 از خدا ره خواست از روی لقمین
 ره یار ادا بخاک هرگز ره نبود
 زود با محقر رسید آن شهسوار
 آمد از دور یا بردن چون کوه ماه
 همچو باحو آب ادا در خور و

<p> عقرب از اغراض بروی پیش رو عقرب از حکم خدا شد تا بدید قطب من چون بر سر آن خفته چون رسیده بر سر آن محو خراب حیرت رود او از احوال او اینچنین کس را نگهبانے چرا کوشش قطب الدین انداختن نشیند زادگان دارند با ما مجربا قطب عالم آه از دل بر کشید کرد بیدارش که ای مرد آله شد جویداران حریف با ده سخت حیران بر پشت آن خفته مرده نوبه کرد از دست پیر همتا </p>	<p> مار مرد اندر دست با حال بد وقت رفتن هیچکس او را ندید خاکراه خویش را رفته رفت مست می گریه بدیدش آنجناب گشت شرمند و چو دید افعال از چپه کردی ای خدا بر کو مرا کای حریف باد و بل من مزید فاجبر آن هستند بر امید ما سوی آن خفته پیای دل دوی حق ترا از ما برده در پناه حرف قطب الدین در آورده بکوش گریه از شرمندگی بسیار کرد شد مرید خاص قطب اولیا </p>
---	--

یا برهنه شد برهنه شد ز جا
کرد جج هفتاد و سه بهر خدا

<p> گفت شرف الدین بدو لیسان جوش گفت با من مشکلی دارم ز تو نیم شب آمد فقیر به سینه ریش میشود آسان ز بهر حق بگو </p>

گفتم اورا ہرچہ میخواستے ترا بازگو بامن چہ داری مشکلم	میشود آسان ز لطف کبریا تا کنم و واضح ترا ای بیدلی
گفت بامن آنچه در دل داشت ہر کہ او دیدار حق حاصل شود	پروہ ہستی ز خود برواشتم باز کو او سوی جنت چون رود
انچہ گفتم خود تو میدانی بگو گفتم اورا اسے برادر ہوش کن	ہست نقصان اندرین معنی بگو اندرین معنی ہم تن کوش کن
نعت دیدار حق اعظم تر است لائق دیدار حق ہر فرد نیست	از بہشت مرچہ در عقبی دست کی بہ بند ہر کہ مرد نیست
ہر کہ حق را دید جنت جای است ایچنین جائے کجا یا بد کہے	بر سر عرش برین مادامی است تا نہ بند جلو ہای حق بے

نیت نقصان از دل خود دور کن
خویش را با این صفت محور کن

پادشاہی بود و درین استوار دید مردے را بسودای محال	میگذشت انداہ بر استوار خاک پیزی میکند از روی محال
پیش او چہ استخوان خیزی ندید لعل از بارنوی خود شہ بر کشید	شاہ را رنجے بدل آمد پدید ایچنین محسے کہ چشم کس ندید
پیش او انداخت لعل بے بہا	تا بیاید لعل مرد بے نوا

شاه در دل گفت چون باید که
 شد روان شاه و دو عالم سوخت
 باز شاه آمد بجای تخت خویش
 لیک در دل داشت فکری آن گدا
 روز دیگر شد روان آن پادشاه
 شاه آن ره را بخاطر یاد داشت
 چون رسید آنجا که آن مرد گدا
 شاه او را دید اندر کار خویش
 شاه دانسته که این لعل آن گدا
 شاه تنها رفت سوی آن فقیر
 آن گدا برخواست آمد پیش شاه
 وی بری ایجاب تو چیزی یافتی
 گفت باشه آن غیب بے لوث
 اینچنین لعلی ندارد پادشاه
 شاه گفت اورا که دادت کردگار
 عرض کرد آن مفلس شیرین زبان
 بگذرد از من شده که ما را این فن است

می نگرد و باز کرد این کار ما
 تا بند از حسن خود بر لاله داغ
 بر نشست از فوق دل بخت خویش
 یافت باشد که آن لعل را
 شد روان با ذوق از صد غم و جاد
 شه بیاد آن عطا دل شاد داشت
 خاک را بچست از بهر زوا
 خاک پیرے میکند با جان زایش
 آمده محمد دم و مانده بیسوا
 گفت با آن شه میا ای مرد میر
 شاه او را گفت ای پسر مرد آگه
 خاک را که استخوان می کافتی
 یافتم لعلی که نیست اورا بها
 هست تا بان تر زوجه هر و ماه
 دست را از خاک پیزی کرد آرد
 همچو طبل پیش گل در بوستان
 می کنم این کار تا جان دین است

<p> لعل ازین کار آمده اندر برم از ازل در جست و جو آواره ایم گفتند او را بجان و دل پسند راحتی در خود از غمی پندید کین چنین مردان دین داری ترا باده از جام محبت کم دهید شمسار آید ز روی مصطفی در ره شرع خدا و مصطفی جان و دل اندر رهش در باخته هر چه میخواهی بدین دروغیان و آن یقین گو بر شریعت عامل است هرگز از عصیان نیکرد و خجل اقتدا کن در پس آن مقتدا شرع را پیرایه ایسان بدان </p>	<p> نیست ممکن دست زد گرد آورم کار ما نیست و ما این کاره ایم شاه چون احوال او دیده بلند شاه دین پرور چو در خانه رسید شکر ایزد را بجا آورد شاه دل بچرخش آمده هلاکای غم دهید تا بنیفتد از ره شرع خدا مستی و دیوانگی نبود روا هر که راه شرع را دریافته شرع را آئینه ایمان بدان هر که در دین محمد کامل است هر که را بنده بحکم شرع دل شرع را میدان امام رهنا شرع را سرمایه عقی بنحوان </p>
---	---

ای خدا بر شرع احمد مصطفی

بخش استحکام اندر جان ما

یا الہ العالمین بر کو مرا از عدم پیدا چسب کو دی مرا

در عدم بودیم آسوده چو تو
 ظالمان را بهر ما ای گنجیستی
 تو خدا به بند های خویش را
 بهر کشتن کرده مارا پدید
 بنده خود را بکشتن میدی
 همچو عزرائیل داری بهر کار
 آواز دست تو یارب آه
 خیر و شر از دست ما بیچاره ایم
 بنده خود را بدست دیگران
 نیست لایق اینچنین کردن ترا
 هیچ میدانی ترا ما بنده ایم
 از عدالت کوش کن فریاد من
 در به روز حشر گیرم دست
 راه نوزان منوش را الزان کنم
 ای خدا کردی ملک را خطاب
 یافت و روی هر کسی از رو حال
 سجده کرد و خدای را بدم نیاز

به تقاضا چون تو جان داوی بگو
 بر سر ما چون بلا ها ریختی
 چون ز لطف خویش فی سازی خدا
 تا ز دست ناکسان سازی شهید
 آشکارا نیک بر خود می نهی
 چون تو می سازی ز دست غیر خدا
 بهر کشتن میدی صد به گناه
 رحم کن بر حال ما خو بخواره ایم
 میدی از بهر کشتن در زمان
 زانکه هستی هر دو عالم را خدا
 پیش حکمت جسد مرا فکنده ایم
 داو من ده داو من ده داو من
 آنچه کردی یکبار میخوای
 عیشیان را همچو خود بریان کنم
 تا کند سجده با و م به حجاب
 در حال او کمال ذوالجلال
 زانکه بودند این همه از اهل راز

گردانیده عسزایل از هوا
 شد خطابش لعنتی تا روز دین
 ای خدا یا اینچنین الطاف غیش
 از کمال لطف ای پروردگار
 باز فرزدان آدم را چرا
 خود بکن تو هر چه خواهی قادی
 هر چه باید کرد عسزایل
 میکند او در زمان بقیل قبال
 و شریعت کرده حکم قصاص
 از ابا کردی ملک را خوار
 هر که بچیان می کند عذر را
 خونی ما را تو خود بچیان کن
 اگر عدالت هست داد من بده
 خون ناحق کرده یار چسرا
 داد من ده ای کریم کار ساز
 اگر تغافل میکنی روز جزا
 خود تو میدانی که آه بکیان

خویش را انداخت در قعر بلا
 رفت در قعر جهنم آن لعین
 چون قومی سازی دل ماریش
 رحمتی کردی بادم بشمار
 میدهی از بهر کشتن حاجب
 زانکه بر احوال هر کس ناظری
 حکم فرمان از کمال کسریا
 نیست او را اندین خدمت طال
 داد من ده در میان عام و خاص
 در جهنم سد و راجای قرار
 شرم عبد خوشتن یا بد خدا
 مشکل ما را تو خود آسان کن
 داد خواهم من مراد من بده
 بے نصیر الدین چسرا کردی مرا
 داد خواهم از تو من یا صد نیاز
 دامنست گیرم بعد شور و بکا
 عرش و کرسی را بسوزد در زمان

گردالت هست فریاد من شنو
 ای خدا بسز تو ندارم بچکس
 آتش الهی جان ما انداختی
 اینچنین کردن با لایق نبود
 خون ناحق را جواب من بگو
 ای خدا ما را سر و سامان تویی
 تا قیامت می کنم شور و فغان
 خود تو داری رحمت بر اهل دین
 ای خدا بسز تو ندارم دستگیر
 خود تو هستی خالق هر شر و خیر
 حکم قبض جان به غر ائیل است
 خود تو غر ائیل را حکم کن
 اگر صد جان بحکم تو بگو
 این چه انصاف است ای پروردگار
 ای خدا غیرت نمی آید ترا
 داد و داده هر چه میخواهی بکن
 اگر تو داری قدرت کامل بگو

خود تو میدانی همه بے گفت گو
 قدرتی داری بفریادم برس
 لشکر غم بر سر ما تاختی
 زانکه ما هستیم دایم در سجود
 از تو میخواهیم قصاص ای عدل حق
 عاقبت درد مرادمان تویی
 بر درت از دست ظلم ظالمان
 ای خدا بر ما چسرا گردی چنین
 او فتادم از غمش دستم بگیر
 خون ناحق می کنی نزدست غیر
 می کشد چون مومنی را بت بست
 جان ستانی میکند از یک سخن
 میچکس عذرش ندارد پیش او
 مومنان را می کشی خود خود را
 بنده ات را می کشد غیرت چرا
 هیئت ما با کس اسرار سخن
 کار سازی می کنم بے گفت و گو

تا شود تسکین من بیچاره
 داد ما نیست ای پروردگار
 آنچه او کرده تو میدانی عیان
 مرگ را بر ما مسلط کرده
 با چنین حالت چهره اگر دی خدا
 ظلم را کردی بحال ما رفا
 ما همه بیچاره ایم ای کردگار
 از هوا س نفس ما بی گمانه ایم
 ای خدا کار س که عزرائیل را
 نیست لایق کار او را در جهان
 کافران را آفریدی بهر آن
 تو خدائی هر چه میخواهی میکنی
 ای کریم کار ساز کردگار
 گر هزاران جان بر دردم نگو
 پیش تو ای کردگار از رودرد
 ظالمان را دست قدرت میدهی
 می کنند از ظلم عالم را خراب

جسم کن بر حال این خونخواره
 آنچه او کرده تو کن با او زوار
 نیست بر تو میکسر موئے نهان
 از وجود ما بقتل را برود
 بر دل بیچارگان چندین جفا
 خون ناحق را شوی تو برهنما
 آه و افغان است ما را در کنار
 با کمال نیستی بجهان ایم
 کرده برو س مقرر مر ترا
 می کنند از ظلم این کافر دلا
 تا کنند از ظلم خون مومنان
 هیچکس را نیست بر حکمت سخن
 کار عزرائیل را با او سپار
 هیچکس را نیست با او گفت گو
 هیچکس فریاد عزرائیل کرد
 تاج قهر و ظلم بر شان می نهی
 میکنی روز جزا شان را عتاب

این چه عدست ای خدا انصاف کن
 قدرت کامل تراست ای کردگار
 ای خدا برهم زوی سودای ما
 شاه باز قدس را یارب چرا
 این چه انصافست گوی دادار
 می کند امروز ظالم صد جفا
 این چه دادست این چه عدست ای خدا
 از قضای تو کس را چاره نیست
 هر چه خواهی خود کن ما حاضریم
 قدرتی داری که سازی در عدم
 ای خدا چسبیدن کن بر ما جفا
 اگر نه راضی تو از ظلم و جفا
 بے رضایت ظالمان چون میکنند
 سخت کار است بے رضایت ای خدا
 غالب آید ظلم شان از جهان
 می شود معلوم از روی خلاص
 دراز قاپور و گار افتاد را

از من بیچاره بشنو یک سخن
 بر عدالت چون نداری اختیار
 می نداری کوشش بر غوغای ما
 میدهی از بهر کشتن بر ملا
 میدهم روز قیامت مر مرا
 تو دهی روز قیامت داد ما
 ظلم ظالم را بنی نام قضا
 اگر کنی در دم جهان را نیست
 بر کمال قدرت ما ناظریم
 ظالمی را در دمن از یک ستم
 بنده ات هستیم بچون و چسرا
 چون نهی بر ظالمان غزو علما
 می نه پرشی انجمنین چون میکنند
 ظالمان را ظلم کردن از هوا
 بے رضایت می کنند ایشان
 ظالمان را نیست با تو اختصاص
 از ترسم داد و داده داد ما

ایچنین با کس کن ای کار ساز
 بهران دادی با دم اختیار
 ای خدا گردن چنین باشنا
 کلمه توحید میخواستیم ما
 اول و آخر توئی دانسته ایم
 ای خدا دادی تو جان از بهر ما
 اختیار ما همه در دست تست
 ای خدا دادی با ملک فنا
 با چنین حالت جفا چون میکنی
 ای صبا بر کو مرا وقت حشر
 وه چه پیش آمد بان بیچاره
 حال او گفتن نمی آید زمن
 می نشاید نام کس گفتن مرا
 سجده بایده کرد از روی نیاز
 بر در او ناله و افغان بکن
 راه خود سوزم فلک را همچو خس
 حیرت دارم من از عدل خدا

آنچه با ما کرده در عین راز
 تا کس ندانم از ظلم خون بشمار
 می نرسید مر خداست ترا
 غیبه تو هرگز نمیدانیم ما
 حاضر و ناظر توئی دانسته ایم
 غیبه تو چون می ستاند ز جفا
 هستی ما را کمال از هست تست
 و رفتنای خویشتن مستقیم ما
 در دمندهان را بگر خون میکنی
 از نصیر الدین اگر داری خبر
 ز و بر کو حال آن خونخواره
 از من دلسوز بشنو یک سخن
 هر چه کرد آن صاحب درد و سوز
 صبر کن با گریه و زاری بسا
 میدهد و او ترا از یک سخن
 زانکه نیست اینجا کسی فریاد رس
 می نه بپسند از عدالت سوی

لا شریک است نام تو ای کردگار
 می کنم گریه بس در دو بلا
 هست امیدم ز لطف کسیرا
 ای نصیر الدین شدم بے تو خرا
 خود تو رستی در مکان لامکان
 بے رخ خوب تو من حیران شدم
 من ترا در خواب اگر بنمیدم
 ای نصیر الدین تو بنا خویش را
 حال خود را یک بیک با من بگو
 سر بسو دای تو دارم در جهان
 می نیایم می نیایم من ترا
 طالب دیدار تو بودم ز دل
 من ز تو بودم کمان تو چون شدی
 گفت با من قصه خود را تمام
 تا قیامت از زبان من بگفت
 آن یزیدی کافر با ما چه کرد
 ای برادر من قداست میثوم

جز در دست دیگر ندارم زار زار
 بر درت استاده تار و نوبهار
 میدهد داد من حیاره را
 در زودی ما را بقهر بر عتاب
 در زودی آتش بجان ما عیان
 در تنگای تو من بجان شدم
 می شوم فارغ ز سوداے غمی
 تا به پرسم هر چه میخواهم ترا
 کشته ام از بهر تو دیوانه خود
 می نیایم در جهان از تو نشان
 تا قیامت در جهان بے بقا
 بیشتر از من چرا رفتی بگل
 نیز غم در سینه من چون زدی
 این چنین قصه اگر گویم مدام
 می نیاید که توان اور شگفت
 در زود اندر دل ما سوز و درد
 جان ببارم در محبت میثوم

از برای تو چه جان بازی کنم
 تا قیامت گزینم سب بر زمین
 سالها من بوده ام از تو خدا
 تو بر منستی زود از و نیای دون
 جان فشانی می کنم بے گفت و گو
 آن شهید پارسا گفته بمن
 آن یزید کائنات ملعون ز من
 خاک و باد و آب و آتش در جهان
 جان زحمت تن فغان اندر فغان
 بشنو از من حال من ای جان من
 گفت با من از کمال حال خود
 من شهید اکبرم داده خدا
 ای خدا از حکم شریع مصطفی
 تا دهد داد مرا اندر ملا
 ای خدا جمیعت ما را بگیر
 دستگیر ما توئی ای کردگار
 ما ترا دعا می کنیم و دعا می کنیم

در نهایت کار پر داری کنم
 می نمایی من مرا ترا ای نور دین
 در دلم بود دست تا بیسم ترا
 خود مرا انداختی در بحر خون
 می کنم اندر دمی اورا چو تو
 ای برادر بشنو از من یک سخن
 برو از دست ستم جان از تن
 هر یک که گشته باصل خود نهان
 می کند از درد و غم با صد زبان
 تا شود تسکین ترا در جان من
 از کمال حال و از افعال خود
 هر دو عالم را بهک خون بها
 امر کن شاه جهان را از صفا
 ای خدا رحمی کن بر حال ما
 هیچکس جز تو ندارم دستگیر
 بخش جمیعت ما از غم برار
 دستگیری کن تو این افتاده

گفت با من مالک هر دو سرا
ای حسد امارا بخدا پیش کار نیست
بود ما از بود دست ای کروکاو
هستی فانی بسا بخشیده
هستی ما قایم از هستی تست
هر چه بر ما میرسد در دو عالم
ما همه فانی و بر فانی چه باج
وات تو بحر است دما همچون خباب
تا شدم از جام لعلت باده نوش
آمده از غیب در گوش ایندا
بخودی حاصل کن ز جام من
محو شود نیستی تا بنگرے
از هجوم در دو اندوه عالم
باز سامان محبت روی داد
احترام عاشقان در دود خدایت
بشنو از من گر تو داری گنجش
خیب از خویش تن باید شدن

هر چه خواهی میدهم در دم ترا
جز کره های تو مارا بار نیست
چند داری در غم و عبرت برابر
هر چه ما داریم تو خود دیده
بسته بر ما فنا را و ز نخست
جمله بر ذات بود ما را چه غم
می نگیرند از ده دیران خراج
در نظر آید و لیکن هست آب
هوش هوشم هوش هوشم هوشش
گر تو هستی طالب دیدار ما
تا شوی واقف تو از اسرار من
در وجود خود کمال و اورے
گشته ام در بزم مدان محترم
گنج در دو غم بدست دل فنا د
هر که دارد در جهان مرد خدایت
باده نوش و باده نوش و با نوش
تا شوی فاسخ تو از درد و محمل

عاشقان را درد و غم عشرت بود	جز غم و غصه سرت همه حسرت بود
چند می مانی درین غفلت سرا	جای خود کن زود در ملک بقا
جام می بهوشش در بخشد ترا	با ده نوشیدن خطا باشد خطا
با ده نوشی کار بسیاران بود	مست بودن کار بسیاران بود
یشتن از من یک سخن از گوش جان	تا شوی بهر از سر لامکان
نیم شب با صد هزاران سوز و آه	از خدا تو هر چه میخواهی بخواه
میدهد مان هر چه داری آرزو	در دمی از لطف خود بگفت و گو
هر که در کج بر طاعت او فتاد	صد هزاران معصیت بر دل نهاده
هر که با اهل سلامت آشناست	اهل عالم را همیشه ره نماست
مهر عشق تو درون جان ماست	عشق و مستی رونق ایمان ماست
عقل را رهنیست اندر بزم جام	می پرستان رست آنجا احترام
بجو دی در عشق بهوشیاری بود	عاشق شوریده در زاری بود
بے سرو پا همچو پستمان راه و	سرو صحت را و گر با کس نگو
نخچه از خویش شوای هوشیار	تا بیا سبب زانو پروردگار
جان بدست آید اگر بیجان شوی	در میان جان جان پنهان شوی

صابر از عشق خدا غافل مباشش

بجو د و دیوانه شو غافل مباشش

باز شورے در جهان دل قرار
 سو ختم من سو ختم از دست دل
 غم لب خاموش میخوابد
 روشین در گنج غم خاموش آتش
 مست بیوش کمال عاشقان
 بے نشان اندر نشان ناید گی
 خود فنا شو خود فنا شو خود فنا
 سترستی را بگو با کس عیان
 نیستی هستی شود از هست او
 گر ز تو اسرار حق ظاهر شود
 هستی ما ستر اسرار خداست
 ما همه فانی و حق باقی بود
 باز از سودا دل پر سوز من
 گفتم اے شوریده و دیوانه
 عشق شور انداخته اندر جهان
 عشق در کون مکان پیدا شده
 عشق نور مطلق است ای دل بدان

از سر سودا بجان مشکل فتاد
 کرده است ما را از روی غم خجل
 نیست لایق آه و افغان مرترا
 همچو مستمان بخود و بیوشش باش
 می برد در دم بسوی بے نشان
 و صف او اندر بیان ناید گنگ
 تا ترا گردد عیان ستر بقا
 گر تو میخواهی وصال جاودان
 با کس اسرار بمعنی بگو
 بر تو اسرار خدا ظاهر شود
 مصدر نور کمال کسب یاست
 لیک ما را تا ابد ساقی بود
 گفت غوغا چیست در اهل دین
 شور عشق اوست در هر خانه
 خود چشم مردمان گشته نهان
 بر حال خویش تن شیدا شده
 عشق را تو آیت رحمت بدان

هر که سر عشق را شناخته | خویش را در گردباد انداخته

تن ز جان و جان ز تن پیدا شده

جان بدست تن یابد بضایا شده

<p>باز از غم آتش در جان قتاؤ سینه غم پاره شد از غیر نیم شادی و غم هر دو از من و نیت جان ز تن بیگانگی ظاهر نمود گفت ای جان مکن تو بود ام تو مرا گذار از بهر خدا من ترا که میگذارم گوش کن اینچنین کرده کس با آشنا جان بگفت با تن از روی نیاز گفت ام با تو من از روز ازل بے تو من کی می توانم در جهان من ز تو قائم تو از من نیست شک عرض کردم با تو از روی رسول نام احمد مصطفی در دست</p>	<p>صد نمک در سینه سوزان فتاؤ در خون شد چون بدیده مخلص این دل سود از ده با کس خست تن بعد عجز و بکا کرده سجود روگردان از من فرموده ام من ترا هستم مکن بر من جفا از ازل هستی تو با من هوش کن رحم کن بر عالم از بهر خدا من ترا هستم تو خود با من بساز زان تو هستم ز من ناید زل یک زمان بود و جدا بشو تو با من هر که ده ام با تو بگوشش دل شنو هر برب زنی که ناکردی قبول مایه دین و دل و جان نیست</p>
---	---

حق تعالی می کند اورا قبول قدسیان دارند نامش بر زبان لاحی بر دم او میرسد با مصطفی	هر که دارد بر زبان نام رسول از ازل اندر هوای آسمان هر که انور حیدر باشد پیشو از کمال نور حق شد ذات او هر دو عالم را کمال از ذات اوست ذات او از ذات حق متفکست هر که شک آورد فقد اندر بلا
--	---

حسام و محمود و احمد نام او

شاید و مشهود و سرمد نام او

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>نامہ آغازم بسم ذوالجلال جان عالم پر تو انوار اوست صانع ہفت و نہ و پنج و چهار کائنات ارزاکہ آیات و سیت پردہ ہائے آسمان پر دختہ باطن خود را باستوائے نور ظاہر و باطن نہان و آشکار ہست از روی مراتب سیر او صورت و معنی بقید مغر و پوست حیثیت عالم بر جالش بزل و قال صورتش را کردہ مرآت وجود</p>	<p>انکہ بیرون ذاتش از وہم و خیال عرش اعظم نقطہ پر کار اوست خالق ماہ و خور و لیل و نہار حرفہائے مصحف ذات و سیت خویش را بر خویش عاشق ساخته کردہ بر عاشق تماشاے ظہور نیست غیر از وی خدا کا مگاہ نیست در پید او پنهان غیر او ہر چہ در چشم تو می آید از دست حیثیت آدم مظهر حسن و جمال اندر حسن و جمال خود نمود</p>
---	---

از غنون را بین به نعمه ساز کرد
 از صفات خود در اسما کشود
 چون برقص آورد اعیان را به ساز
 نور اول بر نرخ اوراک داد
 عالم ارواح چون بر نور گشت
 چون بحسن آراست صورت بجان
 از لطف پیچان را به تنزی تاب داد
 حسن خوئی ساخت مرآت کمال
 چون جمال او بصورت اشوب گشت
 ثنات او چون صفاتش کرده میر
 لطف و قدرش در جهان اظهار شد
 کعبه و تحبانه آمد در وجود
 بر بساط خود بجانب سر رفیت
 در خزائن معان آتش فروخت
 آب غزت را کعبه خاک خست
 نه کسی در حکمتش و جبریت و جود
 سینه اندیشه در وصفش نکار

نقش عالم جمله رقص آغاز کرد
 هم ز استعدادش نشان بخش نمود
 دست جودش جمله را شد کار ساز
 بر تو فانی بروی خاک داد
 خانه اشباح از دمع مور گشت
 خط و خال و چشم و ابرو شد عیان
 خدو عارض را بخوبی آب داد
 او از انجا کرد اظهار جمال
 کر معنی بگره در صورت اوست
 از لب اسما برآمد نام غیر
 رسم و راه خرقة و زمار شد
 مومن و کافر ازو شد و ر سجد
 مهر بار اسما بر سر گشته خست
 خرقة و تسبیح را انجا بسوخت
 و سیمه زمار از انجا پاک خست
 نه کسی در قدرتش در گفت و گو
 دیده او را که زو تا یک و تا

عشق شمع از فروغ ذات او	عقل کل پروانه مشکات او
در جناب بارگاهش انبیا	مانده حیران در صفات کبریا
هم ولی و هم نبی زان بارگاه	بر خلاص خویشتن جویان پناه
آدمی و جن و حیوان و ملک	بر ریش سرگشته چون بام فلک
چون نبی از وصف او با قوت سفت	یاز لا اخصی کما اثبت گفت
خود کمال کیست با اوراک او	تا بگوید وصف ذات پاک او

در مدح رسول الله صلی الله علیه وسلم

حمد مرسل که محبوب خداست	بوصف مرسل امام انبیاست
گوهر بحر صفات ذات اوست	زبدۀ مقصود و موجودات اوست
گر نبودی ذات آن عالی صفات	در عدم ماندی وجود کائنات
کائنات از نور او پیدا شده	عقل کل از عشق او شیدا شده
کنج حق را ذات او مفتاح بود	از طفیل اوست اظهار وجود
گر نبود سس ذات پاکش در میان	عالم و آدم نمی گشتی عیان
عرش و کرسی پایه اوراک اوست	روح قدسی خاک روبراه اوست
از وجود او عیان ذات اله	بلکه ذاتش ذات رابست پناه
چون احد را میم احمد شد دیان	کاف و نون از نوی بروی ناگهان

کشته ذاتش را معرفت حادیم
 طوق گردن شد جهان را میم او
 گردن جان زیر زنجیر و لیست
 بر مثال فتره سه گردان شده
 فتره های پر تو نور ویند
 روح آدم سجده رویش نمود
 تانہ بیند کس مثال اویمان
 جبریل آن شمع را پر خوانه است
 زو فروزان گشته شمع کائنات
 تحت سبحان الذی اسرافران
 ذات او با ذات حق عین آمده
 گاه دریا را بکرده موج پوش
 گاه ذات او بحق معمور گشت
 حالتی بگذشت در دریا ز موج
 او چه داند هر که اینجا غرق نیست
 کرده تعظیمش به پیش خود نهاد
 مشرکی آمد آنکه در جانش شکست

جاسے حق با میم او آمد مقیم
 چون جهان شد در ازل تسلیم او
 چون وجود ما ز تاثیر و لیست
 مهر از مهر خوش حیران شده
 آدم و حوا که معمور ویند
 کرطایک کرده آدم را سجود
 سایه زانرو از وجودش شد نماند
 شمع رویش مطلع جانانہ است
 ایزدش افروخت از انوار ذات
 کرده از بهر شمس خدا با غرنا
 آنکہ تحتش قاب تو سین آمده
 گاه دریا موج گشت از عین جوش
 گاه حق را ذات او مستور گشت
 چون تمنائے وصال آمد با وج
 در میان موج و دریا فرق نیست
 گرچه موجی از دل دریا کشاد
 موج دریا چون بسے آید یکیت

چون بیکدیگر نبودش لبش و کم هر که در بحر محبت گم نه شد میم احمد هر که راست گشت عشق را گنجینه چون بکشاود اند در جالی تا که همیشه شد عیان چشمه او چشمه خورشید گشت میم نامش هر که جادو خود نداد میم نام او بنام ما پس است	نام خود زان رو بنامش کرده ختم گرچه مردم شد و لے مردم نشد مالک اقصای هفت اقلیم شد بر محبت میم او بنهاد و اند بر سرش نشست چنیم جاویدان زان محبت حب او جاوید گشت همچون میسم مرده و ایم مرده باد هم بنام او کلام ما بس است
--	---

در مدح حضرت شیخ سماء الدین قدس سره

از پس توحید و لغت مصطفی ز آنکه اول واجب آمد بر مرید چون کلید نام پیر آمد بدست هر که اول ذات پیر خود شناخت هر که او عاشق نشد بر روی پیر نعمت حق در جمال پیر دان گر تو ذات پیر خود کردی قبول	بر کشایم مدح پیر با صفا تا به ساز و نام پیر خود کلید بر کشاید قفل گنج هر دو هست با خدا آخر تو اند عشق باخت از خدا سرگزشت نعمت پذیر منظر جامع کمال پیر دان هم حق اندر ذاتش آمد هم سؤل
--	--

در به پرسی آنچه آن ذاتی کجاست
 باطنش با نور حق پیراسته
 ذات حق تابنده از انوار اوست
 گر نبود پس ذات او بعد رسول
 عین علم از بستگی لب باز ماند
 ذات پاکش معدن علم مجید
 میکنم تا وصف ذات او کنم
 ذات او چون ذات حق را نیست
 من که منکر ناب عقل کل است
 آفتابش را دلم آئینه است
 لاجرم چون آئینه پر شد ز مهر
 هر چه دارم از طفیل ذات اوست
 خاطر من گاندر و مهر عیان است
 از جاش شد چمال آفتاب
 از جاش در جالی نور خداست
 نسبت من بر جال او پس است

ظاهر و باطن گوشت و شمایست
 ظاهرش نیز از رسول آراست
 شرح احمد تازه از کردار اوست
 دین احمد را که میگردی قبول
 از لب خود بر لبش آبی فشان
 گوهر علم از وجودش شد پدید
 یا مگر عتد صفات او کنم
 ناقص آمد عقل اگر چه کامل است
 بر کستان نمایش میب است
 نور مراد مرا در سینه است
 بر فروز و مهر شان آئینه چهر
 نور من از شعله مشکلات اوست
 آفتاب آسمان جاوید آن است
 زان جالی را جال شد خطاب
 نسبت من بر جاش گشت رست
 در جال او کمال او پس است

و سبب آئینه معانی نما که صورت او من حسب المعانی

رنگ روای رقیب آئینه آمد

<p> هست روشن پیش در اکمال در دل آئینه ام منظور گشت در دل آئینه ام پیدا نمود تا به بینم هر زمان حسن دیگر تیغ شکرم از میانش تیر گشت هر زمان از من بین کردی سوال که یک از زلف چچیدے به من که یک از دود و مو کردی سوال که نشا چشم و ابر و خواستی که کمر بستی بفکر آن میان یا ز پرسیدی از آن خط و ذوق هر کس بودی ز من در جست و جوی مرا ز می بستد از جام مدام یا ز پرسیدی از بهر تمیز سکر و صحو و قرب بعد از صفا با سر خود خویشی و بی گمانگی </p>	<p> من که در آئینه نبودم جمال آنچه در لوح ازل مسطور گشت هر چه اجمال جمال الله بود و اشم آئینه در پیش نظر خاطر من بس که حسن انگیز گشت هر کس از بهر آن حسن جمال که یک از لب همی را ندی سخن که یک حستی نشان خط و خال که یک رمرت ز گیسو خواستی که یک پرسیدی از قدس نشان که یک کردی حدیث زان دهن که یک گفتی که ساعد صیت کو یا ز خمی در پی ساقی و جام از بت و تحت بانه و زمار نیز سر صبر و شکر و تسلیم و رضا طویش به بازی و دیوانگی </p>
--	---

<p> بے هما باکشتن اربہ و موصول کفر و ایمان را یکے پنداشتن خویش را در بنجودی آراستن نے حقیقت بود این صدق و طلب از حقیقت پرده معنی کشود اطلاع عارفان کردم عیان انچه پنهان بود پیدا سا ختم عین این معنی بجان منظور یافت دیدہ عرفان برای این دل است لاجرم زو گنج عرفان شد پدید نامہ من سر بسر گنجینه گشت گشت مرا نے کہ روی حق نمود گشت مرات معانی نام او </p>	<p> دل میرا گردن از رو و قبول پس نظر بروی عرفان داشتن ارسلات رو ماست خواستن طالبان را زین منط در روز شب چون مرا زینہا چنین صورت نمود ہر چه بود از آشکارا و پنهان از رخ معنی حجاب انداختم ہر کہ دور دیدہ دل نور یافت دل کہ او دایم معنی مایل است عقل من شد گنج عرفان را کلید نامہ من چون کلید سینه گشت نامہ را چون روشنائی بر فرو چون معانی کرد حق الہام او </p>
---	---

در بیان رو گوید کہ عبارت از وجہ حقیقی باشد

<p> بشنو از من وجہ از وجہ الہ ہر چه غیر از رو بود باشد صفات </p>	<p> و حقیقت گر تو داری رو براہ روی از روی حقیقت هست ذات </p>
---	---

رو که رویش سو خاص و عام شد پیش ارباب معنی روشن است گرچه بود از نور حق پاینده ذات ز یور رویت خط و زلف و قال گرچه ظاهر چشم و ابرو آمده چون درین نور آن رو کرده سیر این تمامی درو پیدا شد ز صاف هر کی از نور او بر بودم	و جیش آن باشد که و جیش عام شد در بیان وجه وجه احسن است ز یور او گشت اسما و صفات زان مرتب میشود حسن و جمال این همه زیبا سئو رو آمده در جهان زار و برآمد نام غیر هم بیکدیگر برآمد اختلاف مختلف آمد صفات از اسم و رسم
---	---

در بیان خساره گوید که عیار از واحد باشد

فی الحقیقت بنگر از اسرار اوج رخ جمال ظاهر احدیت است نور موج از بحر روانها شد صورت او گشت رخسار لطیف در میان رو و رخ چون فرقی نیست رو و خساره چون این تشریف یافت عالم اول که جان را مخزن است	رو و خساره مثال بحر و موج عالم او محض روحانیت است چون برآمد نام هن رخسار شد آن لطافت گشت ساری و کشف در حقیقت صورت و معنی یکیت و احدیت نامه تعریف یافت است آن خساره با نزار و شین است
---	--

دیده جان را مامی لور از دست چون که آن رخساره شد طلعت نشان در حقیقت هر که آن رخساره دید زانکه بر رخ اعتباری آمده است	بلکه معنی سر سبز معمور از دست سود بسوخت ساره و روشن عیان بر رخش قانع نشد دیدار و دید در قراری بقراری آمده است
--	--

در بیان خط گوید که عبارت برنج کبری باشد

گر بنجدانی حرفی از سر آله آنچه شد رخساره و در و را وسط که بنودے خط میان این آن خط معنی پیشواے کبریاست چون تمام حرف باشد لام او آن سیاهی ها که اندر ذات بود حرف او با صورت پنهانیت صورت پیدا و پنهان اندر اوست خط چون هند نو کمال آمدید علم پیدا و پنهان هر دو هست هر که او در عالم معنی کس است	بشنو از من رمزے از خط سیاه برنج آمد نام او یعنی که خط واجبیت ماندے در لامکان در لواے کبریا صورت نه است لوح محفوظ آینه آمد نام او در حروفش یک یک پیدا نمود از ره معنی بنور افتانیت اوست فاروق در میان مغز و پوست چون هوید است جمال آمدید حرف اندر وجودش نقش گر بنجد اندرین خطش حشره پس است
--	---

در بیان ابرو گوید که عبارت از قابوسین است

<p>بنگرار داری بدل چشم تمیز در تجلی حاجب عین آمده است همچو کس را نبود اندر ذات تاب سراودا دل نماید رو خویش فارق اندر رو و در پشانی است چون رود ایرودنهان گو و میا آن کی وحدت ذکر احدیت است گوشه هر قوس را سرگشت یافت خود میودیت در آنجا دایم است عابد و معبود میگرد و یک گرچه قرب و انش آه هم دست</p>	<p>بیچ دانی چیست ابرو ای عزیز ابروی پخته قوسین آمده است گر نباشد سالکان را این حجاب این دو قوس آنم که بر خیزد پیش بر دایم خایز سرگردانی است است پشانی وجود سالکان روی پشانی که یک ماهیت است چون ز احدیت بوحدت نوزیت هر کجا محراب ابرو قائم است چون رود محراب انجا پیشه سختی قوسین دانستی که چیست</p>
---	--

در بیان چشم گوید که عبارت از لبهار است

<p>پس نظر بر عین معنی ساز کن تا به بینی نور از عین خدا</p>	<p>مرد می از چشم باطن باز کن مرد می کن دیده معنی کش</p>
--	---

<p>کوعیان بیسند وجود کائنات این صفت هرگز ندارد انکار تو مدان که عقل و قوه قاصرات خلق را بیدار و را کس ندید دور بین میدارد از نور لطیف که لطافت تا توانش گفته اند تا نه پنداری که تا پیدائی است گر به بینی آن تمامی عمر ماست نام ترکان را بسے تیزی کند غمرگان مرسته آلات اوست</p>	<p>هست چشم اینجا یعنی نقد ذات هست بنیائی صفت کز ذات پاک هم بعقل و هم بقوت ناظر است پس ضعیفی چیست یعنی ناپدید چشم زان در اصطلاح آمد ضعیف دور بینان کا بنشین و رفته اند خواب وستی چشم را بنیائی است هر چه در دیدن با عیان مزماست چون نه بید قصد خون ریزی کند عین بنیائی نشان ذات اوست</p>
--	---

در بیان دهان گوید که عبارت از سرخفی بازتر است

<p>کافنداروی هر لقین اندر گمان سرخفی را دهانش گفته اند کا بنچان سرے نیار و فطیر میشود اندیشه را اقدام لنگ ناله ادوات خدا را در میان</p>	<p>سیج دانی چیست اسرار دهان عارفان کان گوهر جان گفته اند و دیده جازا نباشد آن بصیر سرخفی اش که را در راه تنگ هم احمد هم اشارت بر دهان</p>
---	---

چون درآمد آند هان اندر سخن برزبانش رمزے از الهام است جان که گردش هر دمی الهام قوت جان که از سر سخن الهام یافت آند هان چون خنده ز وزیر لب	کائنات آمد برون از کاف کن آزبان بهان بریر کام دوست لاجرم آمد زبانش در سکوت بے زبانی از زبان در کام یافت رو نماید گوهر سر عجب
--	--

در بیان لب که عیار لطف خدا باشد

لب که شیرین جوی لطف خداست مست جوی لطف از رب الودود نغمه زان لب چو در مریم میدید در لب عیسی نشانی زان لب لطف ایزد نور ایمان میدید مردۀ کوزاب لعش زنده گشت هر که از لعل لبش بوسه ربود لطف چون در خنده آید ناگهان خنده او چیست یعنی عین خود چون سوی عشاق لعش خنده	باغ جارا از لبش نشو نماست تازه از آبش نباتات وجود از وجودش ذات عیسی شد دید لعل عیسی روح بخش قالب است مردۀ صد ساله را جان میدید تاقیاست چون خضر پاینده گشت بردش زان لب در دولت کشود گوهر اسرار میگرد و عیان جو و بیرون داد درهای وجود جان هر آنزاده را بنده کرد
---	---

در بیان زرخندان گوید او نیز عبارت از لطف الهی قهرمیز
که سالک را از چاه جاویدانی در چاه ظلماتی اندازد

لطف کرد و قهر نیز آمد ثبات
میکنند صد یوسف مصری بچاه
در سوی راهش زرخندان عالم است
به بدی که زو بنودی این قریب
می ربا بد جان مدحوشی ز دست
عقبه پیش از دغا یعنی که چاه
مصر لطفش کرد چون یوسف عزیز
می بیاید هم سیاه و هم سفید
در شوی مائل بچاه او مشو
چون روی از چاه او آگاه شو

حسیت میدانی زرخندان در صفات
می نماید قهر از لطف اله
جان که سوئے لطف لعلش مایل است
هست زهره در میان بوی سیب
مینا بد سیب پیشیار دست
می بند از مکر سالک راه براه
گر تو از چاهش رهی ای با تمیز
هست آنجا در طه بیم و امید
از سیاه کاری براه او مشو
غره لطفش مشوای راه رو

در بیان لف گوید که عبارت از خدیه الهی باشد

باز پس پیچیده آن زلف کسیت
دل که قیدش گشت جان مطلق است

پیچ وانی زلف پیچ پیچ حسیت
لف نام جذبه ذات حق است

<p> هست اینجا هیچ کس برور رسید میکشد مجذوب را و عین ذات ملک آزادی به بند او فتاد پایمالی یا بدو گردد ملاک بیقراری و سرآشفته کسیت طبعی از پیچ و تابش سرتاب از خرابی بند بندت بشکند همچون زلف دلبران بروشین </p>	<p> هرگز آن زلف پیمان در کشید جذبه گویند از روی صفات بر دلی که در کند او فتاد را آنکه در بندش فرو افتد خاک هیچ میدانی نشان جذبه حسیست هست اینجا صد هزار پیچ و تاب ناگهانی گر کندت بشکند گر تر آن جذبه شد جل المتین </p>
---	--

در بیان حال گوید که عباد از نقطه روح انسانی باشد

<p> نور او هر قلب را گرد و فتوح عکس بر دل زد و سویدانام شد نقطه او چیست روح آدم است بود از ارواح آدم بر نقطه تابشی در عالم ارواح داد آن نقطه جاری شد اندر عین حرف حال هرگز نکند شود از روح جدا </p>	<p> حال دانی چیست یعنی اصل روح نقطه او چون نجاص و عام شد خط که در معنی سواد اعظم است خط که رویش آمد از معنی وسط آن نقطه با چون ز خط بیرون فتاد چون مستلم ز اندر و سیاهی کرد حرف روح اعظم هست انوار خدا </p>
---	---

روح عالم چون همه خال ویند
 در سوید اهر نمودار که هست
 در میان جان جانان پرده نیست
 خال جانانست جانان عین ذات
 این سیاه سیاهیست یعنی ظلمتش
 چون کشیدی زین سیاهی و جیش

جمله صورتها بدنبال ویند
 عکس آن خالست اسراروست
 و حقیقت ظاهر و باطن یکست
 و سیاهی او شد اسما و صفات
 روح را از ظلمت صورت بکش
 حالت او از سیاهی و ادیش

در بیان گیسو گوید که عبارت از وسط صفات است

هست گیسو راه او دور و دراز
 سائر الالوان بود تعریف او
 دل که این تشریف برگردن نهاد
 راه گیسو موبوبار یکست
 از فراخی عالمش در تنگی است
 چونکه او سوسه شهادت رو کند
 چون شود بار روح او پیوند او
 زان سبب آمد سر گیسو بنجاک
 چنانها مشک است در باز او

هر که آبخاشد نشد از خویش باز
 هست بر جان کافری تشریف او
 همچون گیسو خویش را بر باد داد
 عالم او عالم تاریکیست
 روح را از رنگ ادبیرنگی است
 روح ما از ناله او بو کند
 صورت خاکی شود در بند او
 زانکه او هم در بدایت بود پاک
 رشته جان آمده هر کار او

در بیان ساعد گوید که عبارت محض قدرت باشد

<p>تا کنم پیش تو ساعد را صفت میکند هر سو که میخواهد و راز کش بود با قدرت او دست در پنج انگشتش بدان چنان پنج حس گشته آن یار ساز نیک و بد کرد سرگردان با ساعد و صفا جمله را راجع بسوی خویش کرد کار آن از قوت ساعد بود هم بر آن ساعد زبان نندی کشاد هم بدان بدسوی پیشانی گرفت</p>	<p>شنو از من ای حریف معرفت ساعد آمد قدرت و انای راز هست در پید او پنهان بحکیم نزد ساعد گشت آووم متمسک چون جدا از محض قدرت گشت بد هم بر آن ساعد تمامی کائنات چون در انجا دست قدرت پیش کرد هر چه از اشیا قبول ورود بود پای بندی را که ساعد دست داد کائناتش چون پریشانی گرفت</p>
---	--

در بیان قاست گوید که عبارت از جامعیت موجود باشد

<p>گام جان بکشا سو قیامت خیم میکند اشیا بر آن قاست وجود تا بهر گامی نماید غیر او</p>	<p>ساکا اگر قاستی داره تمام چیست قاست فی المثل یعنی وجود آن خمایدن چه باشد سیرام</p>
--	--

واجب آمد قامت از سیر صفات	سایه او دوان وجود کائنات
چونکه اشیا را بدو شد روی راست	سر بلندی سر و قامت راست
چونکه قامت سایه در سیر آورد	ز د جهان رو بر شرف خیر آورد
چون بقر و لطف او در سیر خواست	دو جهان آواز شرف و خیر خواست
قامت آنرا چون قدم بر خاک داد	خاک را از سایه نور پاک داد
پای او چون بر فراز خاک گشت	خاک از پای بوسی او پاک گشت
یا بمعنی جنبش اسما بود	هر کجا افتد نشان پیدا بود
چون نشان پای میگرد و عیان	خود نشان پای او آمد جهان
جنبش اسما را بصورت نمات	هر کجا افتد نشان مقدار پاست
مختلف انگشتها از روی سم	مختلف آمد جهان را نیز جسم

در بیان میان گوید که عبارت از بر خ صغر او بود

هیچ دانی چیست سر آن میان	در چه پنهان شد رخشم مردمان
حالم او خود رموزی بیش نیست	تا نداند عالمش در ویش نیست
موت گنگا فانی که آنودیده اند	در میانش همچو موج پییده اند
حالم او در دو عالم آمده است	این دآن از بوی مسلم آمده است
واحدیت ملک فوقانیت است	ملک تحانیش وحدانیت است

فارق این هر دو ذات اوشده است
 اگر تو داری دیده با باریک بین
 صورت و معنی از آنها ظاهر است
 عالم علوی و سفلی او بدان
 اگر تو مروی دیده معنی کثای
 آن صفات و آن همه اسما که بود
 حلقم الاسما در اینجا فهم کن
 گفت الان این سترای و صفت
 که است آدم صفات ذات است
 ذات آن آئینه در پیش دید
 صورت عینی و عکس آمد یک
 اگر کنی انکار صورت از هوا
 صورت انسان همه عکس خداست
 دیده کو بر سر صورت رسید
 هر که در روی نکو انوار دید

هر دو شرح مشکلات اوشده است
 روز روشن و شب تاریک بین
 نیک و ریاد کس که ما هر است
 که است فارق در میان این آن
 تا بصورت بنگری ذات خدا
 ذات در آئینه آدم نمود
 نیست روشن تر ازین معنی سخن
 بوذران انسان که دارد معرفت
 صورت عکس است اعم از است
 اندر حسن و جمال خویش دید
 صورت حق گشت آدم به شکلی
 باشد ان انکار انکار خدا
 هر که آن صورت ندارد به صفات
 که ربا دگر در و معنی ندید
 فی الحقیقت در جهان دیدار دید

بیدی که جان سوی جلمان برد
 از لب جانان هزاران بر خور و

حکایت

این خبر دارم که مردی با خبر
 راه او منزل بمنزل میرید
 روزه بودش چون دم افطار
 پنج طبقی چون بخورد خود ندید
 گوشت بگرفت نان و بریش کرد
 غرق شد در لجه انوار حق
 محو شد از خود دید ارجال
 چون بحال آمد سوی نمایان دید
 خورد نان آن حالت اول نیت
 زار و گریان ناله از دل برکشود
 اندران دم از جناب کسیر
 عاشقی بر صورت جان داوود
 از بلا سکه عشق سر کسین نبرد
 کشت خاکی چون برآمد روزگار
 دانه گندم برآمد از گلش

آمد از بغداد روزی آرسفر
 آخر الامر او دران شهری رسید
 از پی قوتی سوئے بازار شد
 یک هتایان زمان بانی خرید
 پاره زان نان بخورد خویش کرد
 محو شد حرفی وجودش از ورق
 از پس چهل روز باز آمد بحال
 نان دیگر از براسه خود خرید
 همچو گندم سینه از دروش شکافت
 گفت یارب آفرین حکمت چه بود
 سوی گوش جاننش آمد این ندا
 در بیابان بلا افتاده بود
 در بیابان سینه بفتاد و بسزد
 کرد انجا کشت کاری کشت کار
 درود لها یافت از نور دلش

عشق داده زان نشانی جان او
یعنی این نور از جمال کبریاست
چون هویدا گشت ظاهر شد جمال
جان ستانش بوی از ایمان بداد
و طریقت حستی و چالاک است

بود آن دانه مگر در بان او
عاشقان و اندکین نور از کجاست
صورت آمد عکس ذات ذوالجلال
هر که او بر رنگ صورت جان بداد
زندی اینجا عالم بے باگی است

در بیان کفر گوید که عبارت از عالم لاهوت باشد

اندر آن جادات آن ساکنان است
هر که ایمان دارد اینجا کافر است
و آتش از اسلام و از ایمان است
نور ایمانش نمی آید بکار
رفت سوی او سوی ایمان نماند
اندر هستی بسوی پستی است
خوشتن را در فنا پوشیدن است
آخر اینجا عین ایمان گشتن است
خود وجودت در ایمان کند
هم بتو ایمان نو باشد درست

کفر در معنی جلال کبریاست
کفر چون ایمان ما را ستر است
مومنی اینجا نصیب کافریت
است اینجا عالم تاریک و تار
هر که را آن کفر سوی خود کشید
ز آنکه در ایمان شعور هستی است
کفر در فقر و فنا کشیدن است
اول اینجا تا مسلمان گشتن است
بهر کفرت چون نخود پنهان کند
چون شود ایمان از کفر تخت

سوخت اول دین و ایمان سوختی	شمع عشق از کافری افروختی
سوخت ایمان بود محض فنا	و آن چراغ افروختن باشد بقا

در بیان بت و بتخانه گوید که عبارت از عالم حیرت باشد

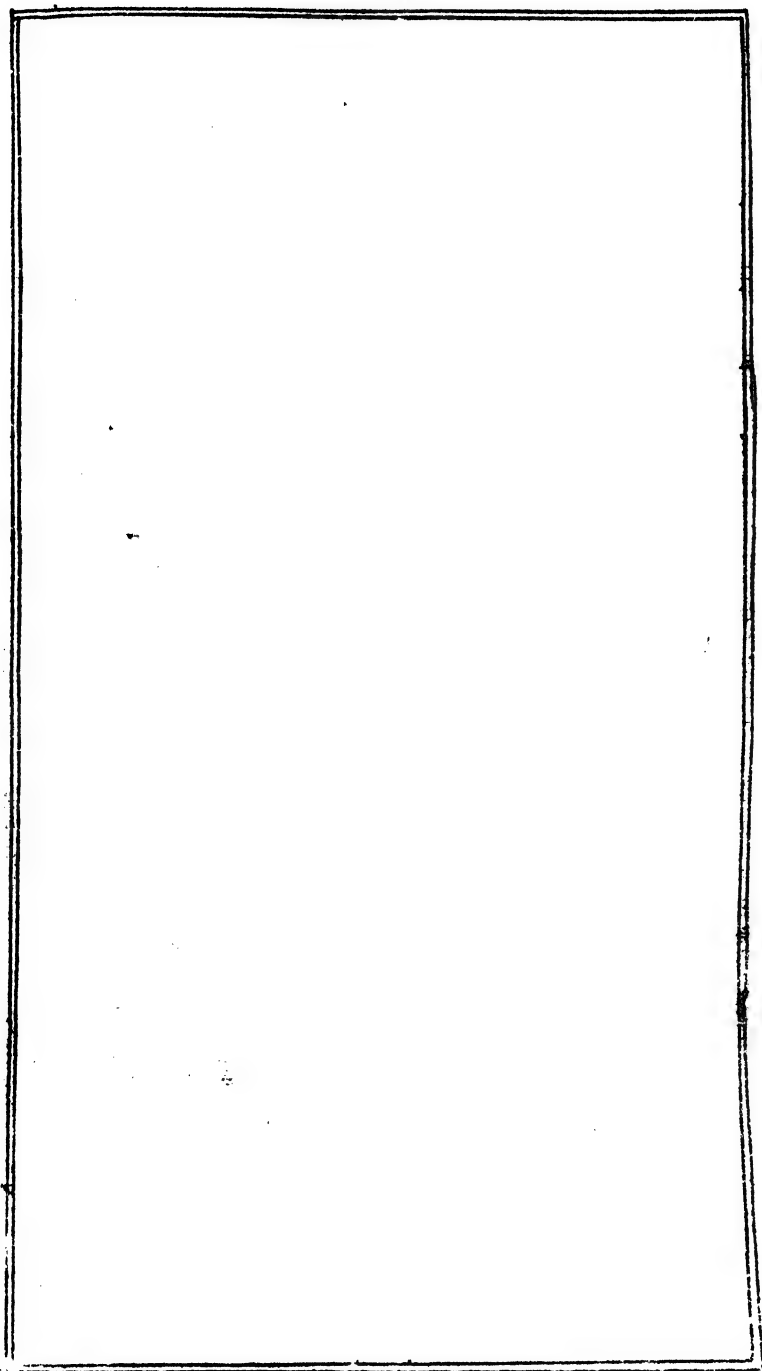
ایکه دانی این بت و بتخانه چیست	اندر آن جا ساکن بتخانه کمیت
عالم حیرت را بتخانه دان	که اندران پناهین گرد و دعیان
حسیت بت یعنی تجلی لطیف	می نماید رو با انواع لطیف
چون بت از انوار پستی میشود	وین درت از بت پرستی میشود
آن تجلی چون شد از عین وجود	واجب آمد بت پرستی را سجد
ذات خود در خود کند اظهارش	بت پرستان می نهندش سر بر پیش
چون به بت ظاهر شود ذات اله	بت پرستی گردد اینجا فرض راه
هر که جاد در عالم بتخانه یافت	نا اید از بت پرستی سرتافت
آه در عالم کجا یک بت پرست	کاینچنین بتخانه را آرد بت
خدمت بت را چه برستی میان	فی المثل ز نار باشد نام آن

در بیان منجانه گوید که عبارت از عشق و محبت باشد

بشنوای مست شراب معرفت	تا کنم میخانه دمی را صفت
-----------------------	--------------------------

<p> عالم عشق ای پسر منجانه است اندرا نجا فیض قدسی مے بود ساقی انجاکیت یعنی محض ذات چون در آنجا می پرستی می کند می خورد آن می بستاند او خوش وحدت آمدنم صراحی حلیت روح گر همی خواهی که گردی باده نوش می فروختش اینجا یعنی مرشد است مرشد کامل در اینجا مصطفی است کشتیت که بحر وحدت تر بود یا محیط الكل یا کف الورا </p>	<p> کز شرابش عقل کل دیوانه است روح من مست از نزول وی بود می همی ریزد بکام کائنات باز اینجا نیز مستی می کند مست می آید بری معمار خوش وز صراحی میرسد دل را فتوح رو نکو در یاب سده می فروش هر که او مرشد ندارد ملحد است هم بنی و هم ولی را راهنماست از صفات است مثال در بده یا اله العرش یا تحت السری </p>
--	---

کن انیس القلب اهتم لی بحسیر
انت حسبی انت کافی لیس غیر منی
تنت تمام شد
بی حال الدین حال معنوی
سید



بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح نامه از نام تو	هر دو عالم جبرئه از جام تو
آخند او ندی که در عرض جو	هر زمان خود را به نقشی و الهی
چون مجالم نیست غیر یار کس	حساد و محمود هم خود بود پس
جمله ذرات جهان مرآت کس	هر چه بستی مصحف آیات است
از می عشقش عناصر سرخوش اند	از هوای روی او در آتش اند
ویده ام ذرات عالم را تمام	از شراب عشق او مست مدام
غرّه آبد میجویند آب	بجو و از مستی و گویان کو شراب
زاد راه عشق عجز است دنیا ز	اگر در این راه میردی بگنجد زنا ز
من نخواهم مال و جاه طمراق	در دوا هم سوز عشق و اشتیاق
آتش در و طلب در دل بسوز	هر چه یا بے غیر مطلوب آن بسوز
جان ندارد هر که جویای تو نیست	در دل طالب بغیر انبیا نیست
هر که سودا طلب در سر گرفت	دل ز نسکر هر دو عالم بر گرفت
چون شود او صاف اخلاقی کون	هشت جنت خود تولی ای نیکو
آنچه گفتم هست از زمین البعین	نه با استدلال و تقلید است این

حشر تو بر صورت اعمال تست
 هر چه می بینی رسم از خود دید
 تو بمعنی جان جسد عالمی
 لوح محفوظ است در معنی دلت
 در حقیقت خود توئی اُم الکتاب
 صورت نقشی الهی خود توئی
 هست انسان بر رخ نور ظلم
 بر رخ جامع خط موعود است
 آنچه مطلوب جهان شد در جهان
 من عرف زان گفت شاه اولیا
 هم ملک هم نه فلک بشارت
 کی شود این سر ترا عین البقین
 چون بعشق دوست باشی باقیان
 اگر بکته خود ترا باشد رشی
 آنکه سجانی می گفت آن زمان
 هم ازین گفته است در بحر صفا
 آن انا الحق کشف این معنی نمود

آنچه دیدی نیک بد احوال تست
 اگر جزای نیک و گریه دید
 هر دو عالم خود توئی شکر و لی
 هر چه میخوایی شود زو حاصلت
 خود ز خود آیات خود را باز یاب
 عارف اشیا کما هی خود توئی
 مطلع الفجر شمس ازین گفته رسم
 چون نماند و هم تو معلوم است
 خود توئی و باز جو از خود نشان
 عارفی خود شو که بشناسی خدا
 چون بکنه خویشتن ره یافته
 تا گردی خود اے نازنین
 بر رخ خود بین همه کوان مکان
 از خدا و ز خلق باشد آهنگ
 این معانی گشته بود اور اعیان
 غیبت اقدر جبه ام غیر خدا
 که بصورت پیش تو دعوی نمود

میں فی الدارین آن کو گفته است
 ہر کس این معنی نوعی باز گفت
 گر نماند از توئے با تو اثر
 و حقیقت ہر چہ بہت ایرو دین
 عین آبلے آب میجوی عجب
 بادشاہی از چہ میسمانی گدا
 از توئی و ریاء من خس پوش شد
 گر وصال دوست میدارئی بس
 تا نگر و نفس تابع روح را
 مرغ جان از جنس تن یا بد رہا
 دل چہ باشد غیر نفس ناطقہ
 آنکہ و اما گفت عقل مستقام
 چون مجروح شد دل از حرق ہوا
 در دل صافی تو ان دیدن عیان
 معنی کلمے و خبر سے اندرو
 بول چہ باشد مطلع انوار حق
 و حقیقت ان کہ دل شد جام جم

و این معنی چہ نیکو سفته است
 گر نہان و گر عیان این باز گفت
 بگیان یا بلے ازین معنی خبر
 خود ہمہ حقت باطل نیست این
 نقد خود را نسبیہ میگوئی عجب
 گنجہا داری چرا سے بینوا
 حسن نماید بحر چون خس پوش شد
 نفس را با روح گردان ہم نفس
 کے دو ایسا ببدول مجموع را
 کہ بہ تیغ لا گشتی این ارشد ہا
 آنکہ از حق تافت جو ببارقہ
 و حقیقت دل کہ دل پوش ہوا
 تافتن گیر و در و لوز جندا
 آنچہ نہان بہت از خلق جہان
 چون مستی گشت اور اول گو
 دل چہ باشد منبع اسرار حق
 می نماید اندرو ہر شیش و کم

دل بود مرآت وجه ذوالجلال	در دل صاف نه نماید حق تعالی
پیش عاشق عرش رحمانست دل	جله عالم تن و جانست دل
دل مقام استوای کبریاست	دل نباشد آنکه با کبر و ریاست
گر همی خواهی که مینی روی دوست	دل بدست آور که دل میراث دوست
عشق چه بود قطره دریا سخن	از دو عالم با خدا پر و چنست
عشق آن باشد که باطل حق شود	تقدرا بگذارد و مطلق شود
عشق از هستی خو و استی است	در مقام سرمدی پیوستن است
در دل عاشق چه عشق آتش فروخت	هر چه جز معشوق بود از آتش فروخت
گر مقام عشق ماوی تو شد	بر فراز نه فلک جایی تو شد
عشق یوسف از ان ساز غلام	تا که آرد مرز لیخارا بدام
عشق موسی را بکوه طور برد	بهر دید دوست بسوی نور برد
عشق عیسی را بگردون میبرد	یافته ادریش خبت از صمد
عشق احمد را بود معراج دین	تا مقام او شود حق الیقین
عقل در اسباب میدارد نظر	عشق میگوید مسبب را نگر
عقل گوید دنیا و عقبی بجز	عشق میگوید بجز مولی مجو
عقل گوید علم آموزد هنر	عشق گوید ز مهستی در گذر
عقل میگوید که خود را پیش کن	عشق میگوید که ترک خویش کن

عقل گوید شادی و مریه طلب
 باز خواهی در طریق عشق او
 حق جهان را از محبت آفرید
 شد محبت روح عالم جمله تن
 چونکه دارد عشق هر جای ظهور
 هر چه دارد در جهان بود و نمود
 ناز معشوقان همه گرد عیان
 چشم بنیاسر که دارد در جهان
 هر که او در صورت هر خیر و شر
 شد جهان آینه حسار دست
 روی عذرا کی براند از دلقاب
 عاشق و معشوق غیر یار نیست
 یار پنهانست در زیر نقاب
 پرده بردار و جمال یار بین
 نیست کن این چهره موموم را
 خار و گل بنگر که از یک شاخ است
 اگر بصورت گل نماید غیر خار

عشق گوید در دوسوز غم طلب
 از خودی کیبارگی بیگانه شو
 از محبت هر دو عالم شد پدید
 اگر نباشد جان چه کار آید بدن
 میل دل هر سو اگر باشد چه دور
 از طفیل عشق آمد در وجود
 از نیاز عاشقان جان فشان
 از پس هر ذره حق بنید عیان
 دوست بنید او بود صدا هنر
 هر دو عالم در حقیقت عکس است
 تا به بنید دید ما و امن بر آب
 در حقیقت غیر او دیار نیست
 همچو دریا که نهان شد در حجاب
 دیده و اکن چهره اسرار بین
 پرده بکش تا بشاهد معلوم را
 تا شود پیش تو این معنی در دست
 خار و گل عین اندر اصل و تبار

اگر بگوئی خار و گل ضد هم اند
 در همی گوئی که خار و گل یکیت
 مرد عارف هر چه میگوید روست
 بر ترانه و هم خیال ما و تو
 تو مقداری ذوق اریلب صفا
 مهر ویش بر همه ذرات نیت
 در درون خانه نور آفتاب
 روزن از خانه کث این خانه را
 سقف دیوارش اگر سارنجی آب
 کشف در معنی بود رفع حجاب
 پرده خود از میان بردار زود
 تا تعین بر نخسیند و از میان
 از تعین شد حجاب رود دست
 بعدی راه تو تویی آمد بر آن
 نیست از خود شو که نمایابی نجات
 عشق آمد چون می عالم سیمو
 عشق چون جان عالم میجو تن

هم زو بهی این سخن باشد پسند
 عارفان را کی در این معنی شکست
 جاہل را گوید صواب آن هم خطا است
 هست عاشق را هزاران گفتگو
 گشته زان منکر ایل خدا
 هر یکی در خود خود دهره نیت
 هم بقدر روزنه افکند تاب
 تا شود این خانه پر نور و ضیا
 پر شود خانه نور آفتاب
 بود تو آمد بروی تو نقاب
 تا عیان بینی تو روی یار زود
 حق نهانست و نباید شد عیان
 تا عیان بینی که هستی جلد اوست
 ورنه حق پیدا است کون مکان
 چون تو بر خیزی نشیند حق نجات
 مست این می آن تو جام هم سیمو
 خانه عشق است عالم بی سخن

<p> اگر نباشد عشق عالم مرده است تا به بینی هست کعبه عین ویر غیر حق در هر دو عالم گو که گیت عین دریا کشتنش باشد بقا فرد آئی در خلا و در ملا جان و دل سازی خدا این فنا دعوی عشقش بجز بند نیست جز فراق و جز وصال دوست همچو نور و سایه دما هم سایه ایم نور خواهی گویا سایه طلب سایه را بیشک دلیل نور خوان سایه را از نور نتوان کرد دور سایه ها ناچیز گردند سرسبز وصل او را در زمان درخورد نیست قسمی خلق غیر از سوز و درد </p>	<p> بر حال عشق عالم پرده است محو کن از لوح هستی نقش غنبر قطره و دریا بمغنی خود یکی است قطره در دریا فنا و دو شدن چیست وحدت آنکه از غیر خدا چیست اخلاص آنکه از غیر خدا هر که صابر نیست لای یار نیست دوزخ و جنت یقین بشو که نیست او چو خورشید است و ما چون سایه تابع نور است سایه روز و شب هستی سایه یقین از نور دان می نماید سالها از عکس نور گر نهان گردد زمان نور خور سایه ها چون محو نور خورشید و غیرت حق دیدها را کور کرد </p>
---	---

دیدها حق بین اگر بودی مرا
 اوریخ از هر زره نبود می مرا

طبع زاد ملک عمر غزنوی قوم درانی مذہب حنفی مشرچشتی خادم
آستانہ گرامی حضرت میرزا سردار بیگ قدس المد سترہ السامی

چار ارکان طریقت ثنویات چهار	بلکہ ہر چار جنت شد و ایل ہنہا
جلایان را میدہد تسکین دل دایم ہا	گر بخواند یا بداردیش خواندہ ار
عارفان را تازگی بخشد چو گل و قشیر	در دراد رمان بر عاشقان کردگار
از تقاضای مصطفی میر ساداتین	صوفی سرمد مرا فرمود کنش دگر
از جمال الدین جمال یارینم ہر طرف	تحفہ عطار آوردم درین فصل بہار
طبع کردہ این عمر از بہراران طریق	ہر کہ خواند با دعای خیر مراد دوا
سال تا بخش چو چشم شد ندا در دل	میکند تسخیر دلہا شنوی ہر چار
آمد از شہر غزنہ بہر ان سردار جا	شکر شد مقصد خود یافتہ زان شہر یار
ساکنش کردم درون دل چو در اندر	می نمایم روز محشر تحفہ سازم پیش یار
ساغر می نوش کردم از دم منصور و	می سرایم نکتہا بار یک از اسرار یار

بیل غزنہ بگلزار دکن شد لغزین
آفرین باد اعظم بر شعر تو گوہر نثار

تتمت

۱۳۱۰

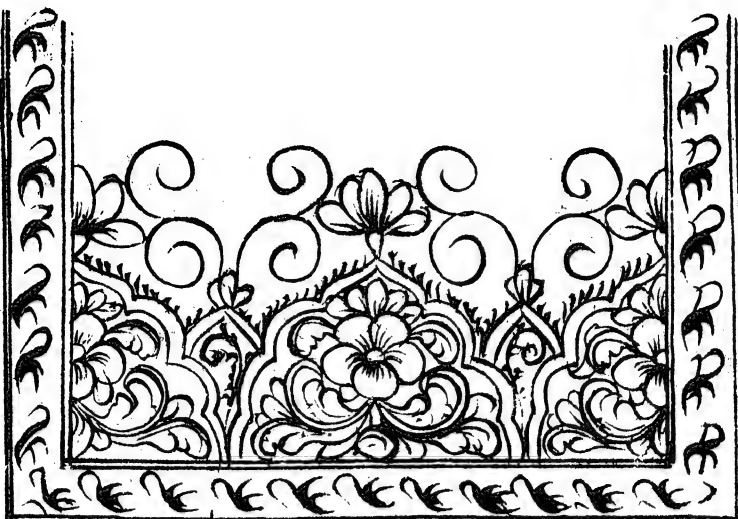
صنایع و کمال فضل خلائی ز وزن
بن و بنان کن پیکر و قلمین ما

جام جهان بین سارف ربانی آئینه زد و شکر صور حقائق عرفانی
سینه کلام مالامال تو حید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان تاج محمد جاوید بیل
دیوان تاج محمد جاوید بیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوا سے ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابوالنصر بن ابوالحسن است

مطبع مشرقی کتب و نشر خط از مطبوعات
مطبع مشرقی کتب و نشر خط از مطبوعات



بسم الله الرحمن الرحيم

خویش شده آشکار کرده بشنم ما
 قید طبیعت شده پنجه داهم ما
 در حریم کبریاست روضه اکر ارم ما
 کاش همی ترفت پرده آتام ما

ساقی سرست یار آمده در جام ما
 بلبل لایموتیم از چمن کسب ریا
 مانده رین آشیان مسکن خود کرده
 باز خودی مانده ام در تنق حجاب

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
 بر تو همه ظاهر است سنت حکام ما

بعشق کرده مصور بلوح حاضر ما
 ولیک بهره ندارد و دیده هما
 عیانست صورت ما و وجود این شیا

جمال لم یزلی نقشبند ملک قصدا
 هر آنچه در نظر آید جمال است و رو
 کجاست چشم خدایمین که روی ما بیند

اگر نہانت جالش ز دیدہ کوران شمول و حدت او هست در ہمہ ذرت اگهی بصورت مجنون گاہ چون لیلی	بحال پیکر او هست چشم ما پیدا بہر صفت کہ نمودار میکنند حقا اگهی بصورت وامق و گاہ چون غدا
	شعار احمد دیوانہ هست جبرم پلاس لباس باوشہان نیست جز کلاہ و قبا
بیل از گل تو مجو عہد و فاداری را دل بہر جا کہ دہے یار و فادار بخوار ہرگز از شاہد کز دیدہ نیامد وفا ستمع ہر مجلس نحو را مکن سگشا شہدنگ	ز آنکہ خود نیست وفا شاہد بزاری را آنکہ او نیز سہو یاری و دلداری را شاہد شوخ سزاوار نشد یاری را از دل خویش بشو صورت بزاری را
	احمد از شاہد بے مہر وفا بے مطلب بیل از گل تو مجو عہد و فاداری را
شاہد پیشہ مکن عادت خود رانی را ایدل از شاہد ہر دیدہ مجو عہد وفا غرہ حسن مشو مہر وفا پیدا کن شہرہ شہر مشو مجلس ہر کس مشتبا	ز آنکہ درمان نبود علت سودانی را کہ وفائے نبود شاہد ہر جا بے را کہ ثباتے نبود حسن دل آرائے را بایکے باش و گزین گوشہ تنہائی را
	احمد از دلبر بے مہر وفا بے مطلب کہ کس از کورنئے خواہد بنیائے را

<p>چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست بجز ذات او در همه عالم در نظر اہل حق هست یک آب موج صورت زیبای او در نظر چشم هست</p>	<p>نیست جمال خدا از نظر ما جدا کو زبان بنگر و ذرہ خورشید را غرہ دریا سے جبل گرہ پست آشنا در نظر اہل حق هست یک بحر و ما</p>
<p>ناظر حق بین ما دیدہ احوال نہ ہشت دیدہ احمد بابت ذرہ ازان تو تیا</p>	
<p>تو مرا جان و روانی چکنم جان روا چون من خلق بر دینم خلق میدم از خودی چونکہ برستم ز می عشق توستم بگئے سیخ نگاہم بگئے چنگ رہم از ازل است استم از ہمہ فدیہ بستم چون از خویش بگشتم بگئے خویش بستم</p>	<p>تو مرا مایہ جانی چکنم سود و زیان نہ عیانم نہ نمانم چکنم کون و مکان چون ہمہ خویش شدستم چکنم حملہ جبار بگئے خم شتر اہم چکنم در زبان بغدا صید شدستم چکنم تیر و کمان چو دل از جملہ نوشتم چکنم شرح و بیان</p>
<p>احمد از خویش برآمد بسر عشق در آمد چون درین کار گرآمد چکنم من و امان</p>	
<p>لے تو نے در بحر وحدت آشنا در نقد و این ہمہ اوصاف بین چون محیط جملہ عالم ذات اوست</p>	<p>آشنا سے چون نماے آشنا نیست کثرت ذات پاک حق یا ذات پاک اوست اندر کل جا</p>

هست تو حیدر تن بهر ذره عیان
 ذات خود دار و معیب نیک بین
 هر که اندر بحر معنی غرق شد
 پرده را بردار بارے رخ نما
 کنی بود کین واسطه از من روا
 نیست جز و همیم اندر ذات او
 هر چه بے بینی جمال دوست بین
 در جمال خوب رویان هر دے
 اے که در سحر غیب مطلقه
 همچو بلبل هر زمان بنجو و شده
 از صفات تست عالم آشکار
 نیست در آئینه غیب ای هو شیا
 اینک اینک بحر غم لشتاب زود
 گر سرت نماید ازین محنت برو
 رنج این محنت ندار و میری
 صد هزاران عاشقان پیچیده کن
 طالبان بردار آویزان شو

در بکار و موج در آرض و سما
 با همه موجود پاک از هر سزا
 او ز صور تنها بداند جبر
 چند باشد در روان کبریا
 که بود تا بر قد از من روا
 ذات او پاکست و وصف ناسر
 زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا
 آشکارا دیده ام ذات خدا
 نکته تو حیدر گوئی بجا
 میری در روضه وحدت نوا
 روی تو آئینه گیت من
 مے نماید لیک مقدار صفا
 اینک اینک آتش محنت و بلا
 در سحر غمهای ما دار بیا
 در دین عشقت داکم لا ووا
 همچو مهران در نفق پوریا
 عاشقان و زار سوزان از پل

<p>او اصل انشہر دے اندر مرض جاننا در تاب خورشید رخس دست و پائے میر نے در آبگیر ہر کہ او کھلے زوحدت یافت گر و پای اہل وحدت در چشم پارہ ارژندہ اہل نظر</p>	<p>صدا و قاش ہر دے اندر بلا او بقائے یافتہ اندر بقا در محیط معرفت یک دم در آ خاک پائش تو تیا سے چشم ما سے کند اہل بصیرت تو تیا ساکنان عرش را باشد عبا</p>
--	---

احمد می را بر لباس خود حسین
آمدہ بر صورت انسان خدا

<p>چہ افتاد آن رفیق یوفارا نئے آید ہمیشہ در سحر گاہ کیسے باشد کزین سنگین بے مہر نہ دست آویز نے پایے گر بہت نباشد در دے کہ گاہ از قہر من اندر عجب راوہر لحظہ کریم چہ کہم گرد و بدر گاہ بزرگش پیا سے ہم نئے آید از ان یار زا حیرت و نار دہی گیا ہے</p>	<p>کہ زخم ستم سلام خشک مارا لگہ رہ گم شد ست باد صبارا پیا سے آور و ہبہ خدا را نخملے کند جو رو بخارا نواز و از کریم این مینوارا لگہ یاد آور و این آشنارا کہ وقتے یا آور و این گدارا زبے حالے کہ آید ہمیشہ مارا چہ افتاد آن رفیق یوفارا</p>
--	---

<p>عکس نای ای صنم آئینہ جمال ما ہست گمانات و پاک زلوٹ فیض ما گرد و دوش کے رسد گرد و سہا جہ قدم ماز فراق ایزدی بجیات خود ہم غنیہ باغ و حدیم ریدہ نمی دہم زانکہ گاہ بسبح کبریا گاہ بہ کنکر عفا</p>	<p>نقش و نگار رسد و صورت پیمال ما عقل رکیک کے رسد و صفت کمال ما پاک زلوٹ عنصری حضرت ابدال ما ہست رشتہ اید عین بقا زلال ما راقب ہم چو غنیمت پرورش لال ما ظاہر ماسی پرو باز یہ پرو بال ما</p>
<p>گاہ شمیم خرقہ پوش گاہ شمیم حرم پوش گاہ بقدر و رخروش بو عجب ست حال ما</p>	
<p>یار بچہ جمست رخ سیمبران شاستہ نہر دیدہ نہ باشد رخ و لہر سے زاہد مغرور تبسج و بطاعت مایم دورہ عشق خرابی و خرابات از در و من شیفہ آگاہ کسے نیست این بخیر ان از من آشفہ چہ خونہ</p>	<p>کز نای و مارند بیک لحظہ سیران کز نور گنج بہرہ بود بے بصران تا چند کنی طعنہ تو صاحب نظران جز این ہنری نیست گریہ نظران کز سہر محبت چہ خبر بے خبران خود را نشناسد ملاست و گران</p>
<p>احمد ز نظر باز نیاید بلامت کر طعنہ کجائنگ بود بے سیران را</p>	
<p>اگر خود را نسایم آشکارا</p>	<p>یقین بینے جمال کبریا را</p>

شجره در نطق آمد از زبانم	بگفت ای انا الله اشکارا
بوسی چون نمودم تاب خود را	ازان پر تو بگفت آنت نار
نظر کن بر رخ خوبان همسر	که تا در یابی اسرار خدا را
ز دریاییم ما دریاست از ما	مشو غافل دمی دریاب مارا
بهر زره نمودار حسد است	عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست	
بچشم حق بین سر خدا را	

اسرار غیب و شش نمودار شد مرا	هر رفر عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تن غیب آشکار	آئینه جمال رخ یار شد مرا
در نهان که در تنگ دریای عشق بود	اکنون رفیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظر مگشت آشکار	در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تن	ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن و دست به زره ظاهرت	لیکن عیان بجاقه ز نار شد مرا

میخوشت احمدی که کند سر عشق فاش	
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا	

تعبیه است بویعجب پیچیده وجود ما	طائر قدس میکشد ز حمت تار پود ما
منظر جان عاشقان هست چو کعبه فنا	را نیست بر کو خوب تو هر همتی وجود ما

<p>جمله صفات ایزد هست بذات عینا روح مقدسی چسان عاشق دلر باشد</p>	<p>باز نگر تو آن صفت و صفت شهو گر نکند جمال تو هر نفسی بود ما</p>
<p>چون ببقای ایزد هست لقا احمدی چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما</p>	
<p>ما خدا ایم و حسد را رهنما آمده در کسوت انسان بد باید از خود کنون بیرشدن تا خدای نیک بین در خوشین گاه چون موسی شوم بر کو طور گاه بر شکل دگر پیدا شوم گاه تیغ کین زخم چون و لقا من بدم هستم با شوم یکس</p>	<p>در حقیقت من خدایم من خدا من شمارا رهنما و پیشوا تا یقین گرد و ترا این ماجرا نیست غیری در میان چشم ما گاه چون عیسی شوم من مقتدا که شوم ظاهر به شکل مصطفی گاه آیم بر لباس مرتضی نیک بسگر در دایه کبریا</p>
<p>احمدی در چشم ظاهر دیده است بر جمال دلبره ان نور حسدا</p>	
<p>ای حالت صورت پاک خدا هر که بے بیند جمال پاک تو پرده صورت بر آنگن نوز پیش</p>	<p>نیست این معنی ز صورتها جدا راست بے بینم که بے بیند خدا چند دایه در دایه کبریا</p>

عاشقانت هر طرف در انتظار در تنگ دریای وحدت غوطه زن ماز دریا نیم و دریا هم زماست	پروده بر افکن جمال خود نما وین حدیث خود بگو با آشتیا این سخن داند کت کو آشتنا
منم در جمله موجودات پیدا منم خبر من اگر گس نیست موجود مرا حراف محقق تر شناسد هر آن ذره که در کون و مکانست منم دریا و هر موجب که بین منم خود شیده با منم که هر صبح نیز و منم چه کفرست و چه ایمان گهی بر صورت آدم بدیدم گهی بر صورت مجنون و پلیدی گهی دریا شد مآبی نمودم منم در هر شکل که بین ترکج بین دو بنید مرد هول	دیگر منم در کسوت آدم پیدا که ظاهرا گشته ام در جمله اشیا که گوهر شناسه مرد بینا ز تاب من شده خورشید سیمیا منم و اریست آن از عین دریا کنم هر ذره را خورشید آسا چه دین مومن چه راه تبریا گهی بر صورت و اقی و غدا گهی ظاهرا شد م شکل حوا گهی چون کوه گشتم گاه صحرای چه در آسمان و چه در جمله اشیا نه بنید راست یکتا مرد بینا
چو احمد در همه موجود یک دید یکه بین شد بفضل حق تعالی	

ای رخ بچون تو صورت معنی نما در دو جهان نیست کس ج که بهان بانیس گر چه صفت بذات هست بهر ذره اهل بصیرت نظر هر چه بینے فکند روی حقیقت نما واسطه را دور کن حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف اینهمه انوار است در همه انسان ظهور نیک بین ذات ماصورت معنی بهم	وی لب میگون تو باوه مستی قرا نیک بین در جهان صورت کن خود خاص تجلی حق هست بروی شما غیبت بر آه طلب صورت معنی خدا از رخ خود بر سنگ برقع بلبیس روی تو مشتاق را پر تو نور خدا صورت و معنی نامیت بجز ذات ما معنی صورت بین در صفت این دا
--	--

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در متق کبریا

ای توئی گوهر بجز کبریا آشنایت غرق در دریا درو ای همه پیدا و پنهان کس همه هر که آگه از موز عشق شد مبتدای تو حریفی نادر عشق رنج و محنت از بلای دوست احمد از توحید میگویی سخن	موج سان هر بار می آید چرا عاشقانت مبتلا و مهر طلب از همه پیدا و پنهان جمله جا او بود و در بحر وحدت آشنا هر زمان چسبیده اندر لوریا گر که این کارها داری بجا لیک پنهان در لباس کبریا
--	--

بین مصوت خوابان کمال حسن معنی یکی در عارض انسان کو بین آن نشین برابر طو عشق او اگر داری سهرودی همه سهرار بانی تو دایم بین در مصوت جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوابان ظهور ذات معنی رنجی نیست بصوت	تصور نیست بصورت ظهور حق تعالی تماشا کن بر بصورت جمال پاک مولی تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را که ممکن نیست بصورت تجلی ربی علی را که بصوت که بر بابل اصحاب دعوی بنور معرفت بنگر تجلی طوموسی را
تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی ظهور آورده این معنی دی احیار عیسی	
بین بر عارض خوابان جمال پاک مولی را جمال معنی ذاتش تجلی کرد بصوت ملائک سجده آورده پیش آدم معنی اگر در عارض خوابان شو غلتی	که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را که نتوان دید بصورت جمال حسن معنی را که اندر صورت آدم بیدار کن تجلی را چنان حاصل شد نگاه تبارک اهل دعوی را
تو نقش احمدی بیک همه از لوح معنی دان در مصورت توان دیدن جمال ربی علی را	
همه هستی نمود اریست ازنا هر آن حرفیکه اندر لوح هستی به زره که چون خورشید تابست	حروف کون اسم اریست ازنا همه یکیک نمود اریست ازنا در ی نوری زانوار اریست ازنا

چه حاجت فاش کردن سحر بر موی	که در هر گوش اخبار لیست از ما
بکن سحرنا بحق فاش بر دم	که در هر گوشه دار لیست از ما
اگر مردانه در آورین کار	فرزان هر طرف نار لیست از ما
اگر احمد کند سحر را فاش	
مگوی خورده گو یار لیست از ما	
منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم پیدا
بنظایر ذات من در جمله اشیا	منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود بر چشم خویش ندیم	بگوش خود شنیدم خود بخمنما
به صورت نمودم ذات خود	گه بر شکل آدم گاه هوا
گهی از عشق خود مجنون شدم	گهی از حسن خود مستم جوید
تو ذات احمدی را ذات خود دان	
ز فاش آمده این جمله اشیا	
کجاست چشم که بیند جمال بی چون ا	کجاست دیده تحقیق احول و ن
خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه	که از خرابه بسیار بند گنج مدفون
چشم احول که بیند مجوی معنی رست	که در جادو بسیار بند و تر کنون
چه عیب ابل صفرا از طعنه جا بل	لعاب سنگ چه محرابست بجز بیرون
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما	که نقش صورت نیلی است چشم ثنبون

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطر من نگذار و طریق میثون را
از چشم احمد دیوانه چشمها جار است که چشمهای روانست آب همچون را	
دلبر اندر دلبازی خوشی می آید مرا اگر چه اندر ملک منی بادشاه طلقم بادشاهم آمده در کسوت انسان پدید هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم ذات آمدن محیط جزو گل اندر عیان صورتی که قیقه از بحر منی خد هست مالک ملک وجودم خود منی اندر جزو گل هست بدصوت بودی معنی حافی لطیف	عیش تلخ و مینوای خوشی می آید مرا بر درت لیکن گدائی خوشی می آید مرا این لباس بادشاهی خوشی می آید مرا هر زمانی خودمانی خوشی می آید مرا لاجرم هر دم خدائی خوشی می آید مرا با چنین سحر آشنائی خوشی می آید مرا و اما این خودسانی خوشی می آید مرا زان مرا این جانفروائی خوشی می آید مرا
احمدی را از نظر بازی کشاده کارها زان همیشه پارسائی خوشی می آید مرا	
پیش رویت پارسائی خوشی نمی آید مرا چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید خانه سوزانیم با آتش عشق اندرون آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا	وز سوز لقت بانی خوشی نمی آید مرا صورتها از تو جدائی خوشی نمی آید مرا اندرین ره که خدائی خوشی نمی آید مرا زین گدائی بادشاهی خوشی نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو چند گویی با کمال عشق دارم بایب	راست گویم نه از خانی خوش نمی آید مرا رسم درباری خود ستانی خوش نمی آید مرا
دوستان گویند اندر عشق کوشش ای احمد این چنین ز بهر ریائی خوش نمی آید مرا	
ای صدر دیوان سل می شمع جمع بیا ظه و لیلین نام تو انا فتحنا کلام تو جنت سهرای یار تو رضوان امانت ازل تو ترک فلک برسد و تو نور ملک از دست تو تو گوهر عالم صدف تو بهر بر نای غلف تخت فلک تاجت قمر مهرت علم خور ای تاج بخش سهروردان آخام هم پیران احکام تو جلالتین حاجت روح الزان باخم ترا خیل سپهر بر خورگت تو که و نه بر تر ز چین و اختر ی بهتر ز ماه و شتر هر دم هزاران آفرین بر تاج آفرین ای خورشید کرم از و ضعیف و نادم و محنت گناز انداد کن ما را ز محنت ازاد کن	خویش تحت سلطنت همیشه تحت کبریا اجرام یکسر رام تو از آفرینش به با ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ ضیا و لیل مصطفیٰ تو نعت جمالت و ضیا بر انبیا داری شرف چند آنکه بر مسکن فتحت قرین یار تو ظفر دست قدسیت بسته تویی صد بخت قرین دین دنیا با و وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا طاق پهرت بارگاه عرش محبت مشکا بر دعویٰ بنی اسرائیل آمد ترا آه و گوا بجد و بایان آفرین بر پاکت از خدا تا از رخت چون صبحدم گیر همه عالم ضیا از عاشقانت یا و کن بخرام در کوفی

از عالم پاک گدی جانها قداست مرزا کام همه عالم توئی ای در دهنه از دوا خلق تو عین کوثر است تو در دریا عطا با کیسویت مشک خلق کردم زنده با خط چون باده ام پیشوا در شدت خوف و عیا همم عذر خواهم تا توئی در باب خراشا	مقصود لولا که بسبب چالاک است نور دل آدم توئی خسته از هر هم توئی رویت و انوریت است که تو شمع خاوت از شوق رویت درین گل یار کرده این از حضرت حق جرم باد خواهاز لطف و عطا اقبال بجاده ماتوئی نسبت پناه توئی
--	--

چون احمدی جانی نهان در گناه بیکران
از حق بخواد ای کامران جرم و گناه این گدا

او هدایت و هدایت هدایت ماوی و مهدی است راه نما در مکان و زمان بهر دوسرا ذاتش آمد بری ز شرک و پیا او نسنده زمرگ و قهر و دیا اوست بر حق بحق شده پیدا اوست لالی دلی زمن و دها تظاهر و باطنش شده کیتا او بحق جاودانست بے همتا	ای امام الهدایه ولی خدا او امام المعین است مرشدین او بحق است او بذات حق قائم او بذات است بهب لعنمت او نسنده ز کفر شک بود اوست کامل ظهور هست بزرگ اوست گنج حقیقت انوار او بحق ظاهر است از وظاهر او بحق قائم است بذات صفات
---	--

او بحق اولست و ہم احمد	او بذات اولست بل حسنا
ذات او هست مہبط ہمہ کس	ہستیش مہبت بدو اصل نا
اربعینی گرفتہ بد آدم	یاک آمد بدو وصال بقا
سجد ہا و حبست بر ملکوت	ز انکہ بر نور اوست نور خدا
منظر نور اوست آدم ہم	کو بدانتست بر ہمہ اسما
ہم ازو شد رموز عالم ملک	ہم ازو شد ظہور این اشیا
شیریزدان امام صفہ کفر	دین ازو شد ز کفر و شرک خدا
گر نبودے طفیل آدم عالم	آدم دآدے شبہ ز کجا
ہم ازو یافت نوح کشتہ را	کر و طوفان پر اسے او عدا
گر نبودے دعای او بر نوح	نوح کے رستے از بلار بلا
گر نبودے خلیل را ہادی	کے شدے ابو زلف نار ہا
از علی شد رموز این رموز	از علی شد ظہور حق حقا
ربہر ملک دین علی دوی	باب علم ست شوہر زہرا
خرقہ شد زو پدید در عالم	فخر فقر ست فقر او احرا
زوب شد تم فقر انسان را	شاہ مردانت سرور فقرا
میکنم التماس مرحمتے	کہ کنے بر من فقیر و کدا
در دمن بے نقاب منظر ست	روے بنا کہ روی ست در آ

در دول را و او از تو خواهم	کے ہمہ دور را تو گشتہ دوا
راہ دہم مرا بہ اہل حقین	کان رہ رہہ دلست اہل صفا
اگر نمودے تو مرشد ہم را	
کے رسیدے درین مقام رضا	
کلمتہ حق گوش کن از مصطفیٰ	کو بگفتہ بر علی مرتضیٰ
از رموز و ہنوس کم بالیقین	حق بدان و حق بین ارض و سما
نخن اقرب و رست از بحر حق	ذاتِ ما خود را نمودہ ذاتِ ما
آشنای بحر وحدت اگر شوی	گر بود بے ذات یعنی رہنما
ثبات مآلہ بطور ذات حق	ذاتِ ما خود را نمودہ ذاتِ ما
تو رموز فقر فخری گوش کن	گشتم الفقر رموز مصطفیٰ
مر تفسی آمد مرا در رہبرے	مر تفسی شد ستر مرا نما
بالیقین کلمات آمد ہر دو کون	ور تعدو آمد این اسما خدا
ہر کسے اگر التجا لے میکند	من بسوبے حیدر آرام التجا
آمد ہی ہم نشان ذات حق	
ذات حق را بین تو اینجائے روا	
بسنگر کہ قطرہ آمد بحر محیط جو یا	بشنو کہ موج دریاست و دریا موج دیا
مایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بکشای دیدہ بنگر انوار حق تعالیٰ

کر پرده واکشایم هر سو قناده وینے از تابش عالم هر سنگ سرگرد در عالم حقیقت گردیده واکشائی	بر طور طور وحدت مانند خم موسی گر ذره نمایم از پر تو بجای بر ذره افتابست هر قطر هست یا
---	---

ای طالب معانی احمد احمد بدانی حرفیست در میان این سه آشکارا	
---	--

شاد لا هوت مانند هزیر حجاب عقل سحیرت در و کاسخه خدای بود آب شده عقل کل از نظر مستقیمش با تفت غیبی عشق گشت مرالهر عارض تا بان او مطلع خورشید عشق لفظ در بار او غیب است ابرها مطلع انوار غیب محزن اسرار عشق حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ماه جمالش کمال نوزده اختران از دم عیسی نفس مرده بسی نده کرد رهر مردان دین مرشد را یقین شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان	گر بکشاید نقاب ذره بود افتاب و دیده بعبرت بدید نیست عجب آب دید جوان حال گفت بسیم عجز یاب ورنه کنی فکرا در ره او افتاب گوشه پشیمان او منظر خورشید تاب لفظ گمرازه او کاشف ام الکتاب منع آثار حق منفر اهل ثواب کاشف مشکل کشا سائر نور حجاب مهر کمالش منیر تاب ده باهتاب هر سخن کو بگفت گشت حق مستجاب قطب مان زمین مجرای اهل عقاب بنده او انسن جان سرور عالین
---	--

در سخنش عسل مایافته لبس فحیاب	هم لقبش جرم پوش هم صفش جرم پوش
کعبه اکرام او کاس ابل عذاب	قبلا اقبال او ملجأ ابل عذاب
در کف دریای او قطره بود نه حباب	در نظرش هر دو کون ذره بود فی ثلث
بیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب	تخته آس از غیب خوانده بدر ازل
وی نفسست بحر عشق مدح چکدید حباب	ای نظرت آفتاب ذره نگوید تباب
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب	وصف رخت و انجمن چه بهر ایم ^{صفت}

در کف لطف تو برده چو کعبه دنیا
از کرمش در پذیر روی از ویر متباب

برده بر انداز بر آ از حجاب	چند توان بود نهان در نقاب
خویش بدین صورت خود بی نقاب	برده کونین بنگن ز پیش
ای رخ تا دیده زمانی متباب	پر تو انوار تجلے نگر
ای رخ تو شاهد آئینه تاب	شاهد گل رنگ در آئینه بین
پیش تو هر ذره بود آفتاب	کحل یقین چشم چو روشن کند
در همه عین خطا و ثواب	و حدت او در تقی که شست

احمد ازین خرقه برون آ می زانکه
چند توان بود بزمیر یفتاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بین آفتاب

کرشوی تو محرم ہر غیب سایہ خورشید تابان کے شود نور خورشید سے تو در ہر ذرہ گر برون آید خور از تار یک میخ	حاصل آید مژرا این فعیاب سایہ را بنگر کہ شد خورشید تاب ذرہ را بے بین و از وی رخ تباب ذرہ پا بنی زہر سودر شتاب
---	---

احمدی را بنگرے مست و خراب گر کشاید یار را از رخ نقاب	
---	--

مست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من سے صافی نشد گر بیا رو تیغ خوبی برسم گر خورم از جام عشقش جبرم ہر چہ بے بیم جمال روی دوست ست ز جیب عشق او چون کسرم روز و شب ہستمند جو بے بقرار تا شبی دیدم جمال روئے او تا مگر روزے بگوید کاسے فلان در ہوا ی عشق او چون تیرہ میخ تا گدائے کنہ بردار کش	زان خمار اندر رخسارم روز و شب و در فوش و در خواہم روز و شب جان بیاہم ہر شکارم روز و شب خویش را بردار وارم روز و شب زان بہر سودر نظارم روز و شب و ہمیش را چون گزارم روز و شب من ز عشقش بقرارم روز و شب در ہوا یں انتظارم روز و شب دست بستہ بندہ وارم روز و شب قطرہ ہای خون بیاہم روز و شب بر جہانے شہر یارم روز و شب
--	---

اشکِ خونین سے چکے زدیدہ ام حالتے دارم عجب زان آشنا	زان ہمیشہ زار زارم روز و شب غرقہ او اندر کنارم روز و شب
	آتش عشق چنان منہ دختہ گاہ نورم گاہ نارم روز و شب
آن خداوندی کہ پیدا جملہ اوست صورت دیوانہ رنجون بین آشکارا شد ہر نقش بدیع صورت آدم جمالِ خویش بین با ہمہ اشیای آزادی غریزہ ذوہ ذرات جملہ کائنات کس چہ گوید سر تو حید خداے سخنِ اقرب گفت افلا مقصرون وحدت اندر کثرت آمد چون بدید کسوت کون و مکان ہر جہت بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان کرد موسے را کلیم خویشین ہر کیے و صورت و گیر بدید	بر لباس ماہوید اجملہ اوست والہ و مجنون و شیر اجملہ اوست خود نہان و آشکارا جملہ اوست آدم و حوا ہما نا جملہ اوست و جمعیت با ہم اشیاء جملہ اوست موجہا و دریا و دریا جملہ اوست وز زبان جملہ گو یا جملہ اوست خود نگہ و نگہ کہ بابا جملہ اوست پس نگو نگہ کہ کیجا جملہ اوست اندرین کسوت ہوید اجملہ اوست کردہ پیدا ہر سیما جملہ اوست لیک موسے ید بیضا جملہ اوست کرد پیدا لیک پیدا جملہ اوست

<p>دا دزیمبائے بروی دلبران</p>	<p>اگر چه بیخ خوب و زیبا جمله اوست</p>
<p>احمد از سودای او شده سودمند زانکه اندر سود و سودا جمله اوست</p>	
<p>ای شب کیسوی تو روز نجات گردراست تو تیا به چشم دل لفظ شیرین تو روح روح ذات پاکت مطلع نور خدا در سرائی کن وجودت خواجہ باش شربت تشنه دلان اقوال تو و هو معکم سرے از سر را باد از قفس تو دایم به قرار شکر لطف تست پی در هر زمان عقل از ورک کما است مخفی از وہاب چشمه اشفاق تو طاق کسری من تو بشکافه ملجای رگن خاک ورت یا شفیع المذنبین ارحم لنا</p>	<p>خاک پایت چشمه آب حیات عقد زلف تو حل مشکلات ذات تو مقصود جمله کائنات پر تو نور محیط جمله ذات طینت ذاتت مینای صفت راحت و نخستگان رمز نکات لے مع الله نکتہ از واردات کوہ از سلم تو دایم با ثبات جاشنی فیض تو در هر نبات زانکه و صفت نیست اندر درکات آبروی یافته نیل وفات افتاده سه نگون عزالات هر زمانے در حیات و در مات یا رسول الله شفیع مصیبات</p>

<p>احمد دیوانہ راسودا سے تست اسے شب کیسویں نور و زنجرات</p>	
<p>ہر دو عالم اندرون خرقہ جبرین است و از نازل اندر کلمہ تخمہ عشقش کردہ است از پلاس و حیرم مارا معنی دیگر نو عشق بازی جانگدازی زندگی شفقگی معنی و صورت ہی نیمہ بلوح کائنات تا چہ باز یہا ہی آرد برون کشادہ سن</p>	<p>نور قدسی تافتہ و رہبہ پیشین است راں فحشا فین من وحی ہمہ الطین است معنی و صورت مگر در خرقہ پیشین است ایمنہ آئین اسلام و شمارین است معنی آری نہیمہ رویہ حق بین است اونکو داند چہا و ریدہ فرزین است</p>
<p>احمد از اسرار انسان سکرالما می بگوید چون نگویم کاین ہمہ آئین است</p>	
<p>اسے ز تو مقصود کل کائنات نیست ذات جز صفات و جہان آئندہ در صورت آدم پدید اگر بابائی خویش را در اصل کار در ہمہ ہشیہا حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت نگر در حقیقت حق احمد مطلق تست</p>	<p>ذات تو موجود در حیلہ صفات نیست ہر گز بے صفات ہیج ذات اہل معنی راست ظاہر این نکات بر تو گرد و آشکارا این واردات ز انکہ مشہودست و ہر شہادت تا شود آسان تو ہر مشکلات اسے ہمہ مقصود کل کائنات</p>

<p>ماہ بے مہر سہ باقم نیست خواستم در دخیل بشم و ہم در ددل بر کہ گویم ای یاران خلق گویند صبر کن دوسہ نو صبر از روی خوب نتوان کرد کشتی صبر غرق گشتہ بنور دوستان کار میں حد بگذشت در جهان سچیکہ نبود وفا جان من از فراق شبیرین خلق گویند یار یار فلانست چون من آشفته و سر اسیمہ عیش و رست نصیب نماند</p>	<p>چکنم نخت بہمت نام نیست شرح غم قابل بہا نم نیست در دمندی چو در جہا نم نیست چون توان کرد چون تو نام نیست طاقت صبر در دہم نیست قلمم شوق را اگر نام نیست از شما کشفی بہا نم نیست باکہ بودست در زمانم نیست سچ رحمت ز دوست نام نیست ہرگز از نخت این گمانم نیست در زمین دور آسمانم نیست چونکہ از جنگ غم مانم نیست</p>
--	--

احمد از در دخیلش نامی نیست

ز دلش چون اثر فغانم نیست

<p>اے دروغا کہ یار یارم نیست دست و پایے ز غم ز فراق سوخت از آتش سہراق لم</p>	<p>بیسج رحمتے بروز کارم نیست دوستان دوست و دستارم نیست یک نظر بر دل فگارم نیست</p>
--	--

گفت این رسم در دیارم نیست گفت ای خام لطف کارم نیست مایه جز ناله های زارم نیست که از و خطا جز فکارم نیست اندرین کار بخت یارم نیست ای دریغا که غمگارم نیست چون مرا جز تو شهر یارم نیست بخت را هیچ خست یارم نیست بردست هیچ وقت یارم نیست	گفتم ای دوستان مرخصی گفتم آن خبر بسوی ما نظر مفسدایم بے زور بے زور سے خورم با دہ فراق یارم جسد کر دیم هیچ سودنداشت غم بجا نم رسد و گرفت تمام شفقتی کن گدای کو بے توام بندہ ام خواہ لطف کن یا قہر ہیچ وقت دولت بمن نکشد
---	--

تفرق دریای غم شدہ جسم
جسکم یار و کس یارم نیست

نام وفاز صحبت اہل صفا گذشت طوفان محبت ست کہ برآشنا گذشت زیراکہ درد و محنت ما زد و آگذاشت طوفان غم رسید سر اسر با گذشت چون صبریت طاقت ما زد و آگذاشت آہ دلم ز پر دہ این نہ سما گذشت	ایہل فانی غم ز اہل وفا گذشت سلیکاب غم ز موج ہلاکت مر رسید از درد و غم بیدار کس مر ہی نخواہ دریای درد است کہ پیمان کن نیست این درد و اوج صبر سی توان گذشت از سوز سینه سوخته شد خرمین سپر
---	--

ایدل و کارد و دم از درکش طلب یتغ بلا بفرق من آمد ز دست بخر	درمان چو در و کشت غدا ببلان دست کارم بجان رسید میدی تا گذشت
	احمد وفا میخواه زیاران بی وفا مهر و وفا چو از بهر ابل وفا گذشت
آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست حال دل بچاره خود بر که کشایم و لسوخته گشتت از این شغل که بجزو دروهر بجز زهر نصیب دل مانیت	خو کتاب لعل از طرف دیده چکیتست کز محنت اندوه چو بار بچ کشیتست همچون من لسوخته و در هر که دیتست کام دل ما تم زده این چرخ چیتست
	احمد نتوان گفت غم خویش با غیار بیگانه نه در خور چنین گفت و شنیت
با در و بمیر چون دوزیت مرغ دل با اسیر در دست غرقاب شد مدام و اشک غنی بچاره طیب گشت عاجز گفتند و دوت بس بعالم هر روز و شبم رو و بیتیا کس چون من در و مند مسکین	با در و بساز چون شفا نیست یک لحظه ز دامن غم نیست افسوس که هیچ کس از این نیست زین در و که قابل دوزیت گفتم چه کنم نصیب مانیت شام و سحرم ز غم جدیت ویدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان نیست
ما خود ز حیات سیر گشتم
این قصه در و بر که گویم
مردیم درین فراق اندوه
چون دید حکیم طالع من
بیووه بدان تو آه عاشق
بار سه شب من سحر ندارد
این پنج حیات ما را افتاد
هر چست از غم سیر گشتم
تن ده بقصاص ما بشوید
کز لطافت و کرم امید داری
شاید که دو کون بند و است
از عیب هر خدای کن تیرا
خواهم که ز خلق گوشت گیرم
باشم سر کوه دشت و صحرا
ایام بکام دشمنان است
سیلاب شدت اشک خونین

ور هر که نگه کنی وفا نیست
ور دیر فنا بجز بقا نیست
کس محرم راز ما ز ما نیست
ور سنج و بلا چو انتها نیست
فرسوز نجات تو ز کاف نیست
آه دل عاشقان به با نیست
کین صبح مرا دم ضیاء نیست
ور شاخ و جو و ناله نیست
این تیر بلا و می خطا نیست
وافی که تنیزه با قضا نیست
این جز لطمای پا و شایست
در جمله خدا جز او خدا نیست
چون شرک بذات او رواست
در صحبت خلق جز او نیست
چون مرد خدای در بلا نیست
کس را سر دوستی با نیست
لیکن بر دوست غیر نیست

ما را ہمہ بلا پسنا ہے	خبر حضرت پاک مصطفیٰ نیست
احمد تو بدان کہ در دو عالم	جز فضل خدای اتقا نیست
<p>بازم نظر قتا و بجا یکہ شکل ست نے صبر نے قرار نہ آرام نے سکون گفتن نہیوان و نہ فتن نہیوان گفتنم جا کہم من ازین صحبت تہان ہی ساریان ہمار یکش اشتر مرا نوش توای طلبب نہ نیست از رو عمر ب عزیز آنگہ ہر آریم با تو دم</p>	<p>جانم ز دوست فت و فدا نم چہ صلیست فی دل پست خویش نہ آرام و دوست و اللہ کہ از روی لم سخت مشکل ست دل گفت چند لاف زنی بای گل ست یاری عزیز و جان دل من نہ بلیست بی دوست ہر چہ پست ماز نہ پست عمر یکہ بی تو در رودان عمر باطلست</p>
از غایت ظہور عیا نیست ذات او	احمد جمال دوست بحیثیت مہتاب
<p>آنکہ در کسوت بشریت این ہمہ آنکہ می بینے چون سہی ملکیت یک بن باش تاب خورشید کے تواند دید موج دریا کیست دریا موج</p>	<p>صورتہ امتیال دلبر باست خود نمودار طلعت زیباست گر چہ ظاہر نقد و اسماست ہر کہ اوراد و حشیم نابیناست زود سے یا بکین سخن دریاست</p>

مثل هر چینه را تفاوت نیست
هرگز انیست وحدت ایمان
گوهر شجر چراغ را قیمت
چشم کز دیده راست کی بیند
یار مارا چون نیست انباری
مستربینان چو آتش کارنم
لیک آمده گوشت جور گوش
چند گویم ترا حقیقت شر
لباب بیدار بیان کشف روض
پیش نا اهل کشف کردن هر
مختبب گر با کند دعوی
گردنش بشکرم بیک لاجول
سالها در نقاب تقدس
هرگز آرزوی جانبار نیست
اندرین راه او بقایابد
چون قمار انجولیش را در
خسلوه یار هر زمان مینه

حجت عکس حست البقا است
اهل با نیست آنکه ناگوایست
چه شناسد کسیکه او اعمی است
ز آنکه احوال ندیده هرگز است
صورت به پیشانی بی تمناست
لیک موج سخن بشورش است
هر چه بینی در تو جمله خداست
رنج ضائع و کشف نکته به است
که بسبب صف زحمقان اینجاست
عاقلان را کفایت از ایست
گوید از کشف این بیان پیداست
گویم ای بولفضل اینچه بیست
ذات تو در خلایع و مکر و فحاش
گوینا جان دل بر آخداست
که سرش سوخته سمنده فحاش
در فحای رسی که عین بقا است
چون انا الحق زبان تو گویند

آتش نفت بوریان خواهند
 حرف تو حید حاصلت گردد
 هر چه بین جمال او بینم
 نیست در ذات او شک و شک
 مرد معنی که اهل معنی شد
 و حقیقت تراست هستی حق
 خاک راه تو تو تیا به بصیر
 گرد میدان تست انجیات
 صحن میدان تست قوسین
 نکته از زبان سحر نشست
 سحر موزلی مع اللہ
 گنج پوشیده بوده است اندو
 می نماید جمال دیر و ده
 شور خود در جهانست فلکند
 خویش نهان و شور و میداد
 عاشقان هر طرف بر سوائی
 گاه بر صورت ملک اظهار

هر کجا مرد حق را اهل صفات
 مرد معنی شو تو بے کم و کاست
 خود جمال تو او چنین آراست
 که تو فی ذات حق جوینی راست
 صورت از روی بخود در حوت
 که از نیجا به جمله نشو و نماست
 گرد خاک در تو کحل اعمی است
 فیض جودت همیشه روح فرات
 خاک ایوانت جمله علی است
 کاشف سحر در من اولی است
 راز مکتوم از تو در انباست
 از وجود تو راز و صحر است
 لیک در صورت تو خود آراست
 هر طرف بنگر بهین غوغاست
 یارب این آیین چه خوش آراست
 داده جان اندرین نقاب چه پاست
 گاه بر شکل آدم و حواست

<p>تا ندانے کہ سر سرے بستے گاہ بر طرز لیلی و مجنون گاہ بر صورت بشرید است دوست ہر جامہ کہ گردانہ آشنایان لجنہ توحید رے نبینے حیات و مائتے</p>	<p>ہستے توبہ ذات ابو بنیاست گاہ بر ساز و امق و غدر است گاہ بر صورت و گریست پیش اہل نظر ہمان زیباست دست و پائی زند کین و ریاست اندرین سر خوب شک کر است</p>
<p>سر توحید سے کلمہ اظہار چشمہ رود و دست گوش برآمد است</p>	
<p>شاید مئے کہ در پردہ نہان است ہر کہ رویش بگرہ نشاید شود طائر قد سے کہ بے بال و پر است پر تو نور رحمت اگر ستگر سے دیدہ کو تا تاب آرد تا بجا او ہست در ہر کسوت ظاہر چشم دیدہ اہل بصیرت بروایت موجش اندر قطرہ جاری شدہ صورتش در ہر ضمیری ثابت است</p>	<p>ہر طرف زو شور و ہر سو فغان است زان مگر در پردہ و اتم او نہان است بے زمان مہرے مکان بے آشیان است از تجلے بالیقین در ہر مکان است تاب او در ہر مکان و ہر زمان است گرچہ پنهان اندرون جان نہان است در پئے او چشمہ ہر سور و ان است زانکہ او بحر محیط بیکران است قصہ اش در ہر زمانی بر زبان است</p>

<p>پرده از رخ برت گن خود را نما از ره عین الیقین بکشی چشم تمیست موجودی بجز ذوات خدا آیت ذاتش که مطلق آمده است ذات او پیدا است در هر صورتی</p>	<p>ز آنکه خلقی زین یقین اندر گمان نیست تا جمال حق بر بینی کان عیان است اینکه می بینی همه این تر جان است کائناتش جمله تفسیر و بیان است معنی و صورت بهم جمله جهان است</p>
<p>گر جمال هم که رب بگری باز گوئی این نشان بے نشانست</p>	
<p>ولا از جان جدانی مصلحت نیست تو از بیگانگان در بند دیده بکوی عشق بازان می ندانے سرخورد و را تو در راه وفا باز بملک عشق و اکم بادشاهیم ولا مرغ اسیر عشق او شو</p>	<p>که از ارباب دستانی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در سر بیوفائی مصلحت نیست که شاهان را گردانی مصلحت نیست که از دشمنان بی مصلحت نیست</p>
<p>همیشه جان فکار خسته دل باش کزین غم موسیقی مصلحت نیست</p>	
<p>هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست بخامه از لی لفت بند دست قدم</p>	<p>مثال صورت ما است نقش محبوبست نکاشت منظر خود را بر لوح مکتوبست</p>

نقد دست بصورت یکیت دین خط که بر رخ خوبان کشیده اندیش وصف دل موجود نقش آن جانبست	و دید دید و احوال که چشم معیوبست اشارتے از لے و عمارتے خوبست و یک عقل که یکست بوش مسکوبست
	بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان که خوض خاطر خواص نیک مرغوبست
بهر آنچه در نظر آید جمال یار دوست بهر کمال که بنیم کمال حسن صفات بهر نمونه که نقش جمال مهر دیانت معیت انلی چون بذات موجودست	بهر آنچه می نگریم من کمال یار دوست بهر جمال که بنیم جمال یار دوست لگر بدیدن معنی خیال یار دوست بهر وجود که بینی وصال یار دوست
	بجمال احمد دیوانه که رسد حاصل که یار او همه حالست حال یار دوست
آن شاه خوشخوی که در جلوه نشست در عارض خود بین و همی باش خدا بین بهر ذره که بینی همه خورشید مصفاست چون گفت شجرانی انا الله متحقق گر جان غزامل بود آگاه ازین ستر در معنی وحدت نظر افتاد ملک	در چشم خدا بین رخ زیباشت عیانت بهر جا که عیانت چه حاجت بیست بهر قطره که یابی همه دریای رو است پس در همه موجود لگر جمله هست و هست از آن سجده که شخصی نه است در سجده نمودار شد آن سر که نه است

<p>احمد جو کلیم است کہ بر طور جهان</p>	<p>در بر تو انوار جمالش نظر افتاد</p>
<p>شورش در جگر باوہ پرستان زده است کاشے در جگر شمع شبستان زده است ہر نوائی کہ سحر بلبلستان زده است مرغ خوش نغمہ کہ باغچہ بستان زده است بیخ و دانه شیر شہ و عصف مساکین زده است زمان سحر پردہ نیم کرد و گلستان زده است</p>	<p>چشم شوخت کہ مستی رہستان زده است شورش در دل پروانہ چومید اند شمع از دل سوختہ مالہ عشاق نواست از فغانهای من گم شدہ داوست خبر ساغری از لب میگونہ تو بیا رہلم بلبل از زخمہ ہر خار چو اندیشہ نگرد</p>
<p>احمد از ہستی خود نالہ زد عیب کن چندر طلی از کف پیر خستہ ان زده است</p>	
<p>مرا و راورد و اگم سوزندہ است ہمان دانند کہ و اگم در و منہ است بر و زاہد چہ جای بند و بندہ است درین رہ و در عشقش واپسندہ است ازین بندہ چہ جا چون چنبدہ است لقہ و بیرون از ہفتاوردندہ است کہ عقلت از میان بخش نکندہ است مقام عشق و عاشق بس بلندہ است</p>	<p>ولی گز در و عشقت در و مندہ است چہ دانند دلہل در و بے در نہدانی تو تدر عشقتاں کسے گو در و عشقت بر گز بندہ چہ می پست ز نیر عشق و عاشق مقام وحدت اولیست معدود درخت عشق انگہ با گبہ در چو بنیہ تواند عشق پستہ</p>

بسایه که اندر راه تو حید زور و غم رهایی کے بجوید	بنار آواز مردم او سنگدست ہزار دل کو زورت مستمندست
چو احمد ہر دم وصل بار نالہ ولی کر زور و عشقت درو مندست	
جمال لایزال طلع ماست بہر جا چسیت نقش دلربایش بہر باغی تماشای عجیبست بہر فرد نمودار لیست ظاہر اگر چشم حسد ابینے کشائے چرا عاشق نگر و دروچ قدست	رداسے گہریابی صورت ماست جمال پاک لاش طلع ماست کہ در بہر باغ سر و قامت ماست بہر شکل بویا کسوت ماست نہ بینے عالمے در رویت ماست کہ اندر روی خوبان نیت ماست
ز راز حسد می کس را خبر نیست کہ آن جان جهان در خلوت ماست	
از قصہ جمال تو بہر سو حکایتست وصف دیان تنگ تو گفتن بنیوان خبر چشم نور عشق من ایست باین گفتم کہ جان من فراق تیرا رسید بختہ آن کند کہ شود بخت رفیم	وز نکتہ دیان تو بہر جا روایتست لیکن بہر زبان دیانت حکایتست بہر خبر کہ بہت ہمہ حد غایتست گفتا بعین دل جان خود ہدایتست مار از بخت خویش بپشت شکایتست

از غایت جمال تو متزلزل نشان است	ہر جا کہ در کلام حق از حسن آیت است
احمد ز دوست چند شکایت کنی بدم کز دلبرے تو گر چہ ہزاران عنایت است	
دوستان دوستے کہ کارم شکل است مے ندا غم تا چہ باشد حال من ہر زمانے بردلم صد محنت است ہر غمے کز آسمان آید مسدود ہر چہ جز یار است اغیار است آن عشقبارے زندے و دیوانگے نہر کردیوانہ مے خوانند خلق ہر کہ جز عشق است مار محنت است	ہمدان مہرے کہ پایم در گل است انچہ از عشق تو مار در دل است ہر چہ در دل خبر تو کلی باطل است گوئی آن ناز تو بر جان دل است گر ہمہ نوش است زہر قاتل است مرد را با شد کہ مرد قاتل است بالیقین دانے کہ مرد قاتل است ور در محنت از تو مار حاصل است
احمد از دیوانگے فرزانہ شد ہر کہ دیوانہ نشد ناقابل است	
لے خالے کہ مظہرات تو کائنات مقصود و جملہ عالم دائم ہمین توئی در ہر چہ بگرے تو درین عالم فنا دریا و موج را تو بیکے دان بہر صفت	در جملہ صفات نمودار تو بذات والشد کہ غیر نیست درین کل کائنات قائم بذات تست و مے با ہمہ صفات احوال کے رسد بے غور این نجات

اگر آشنای بحر خدائی بخود بین مستغرق خودی بجدائی کتکست	در خویشتن مبین که تویی دوزخ جهات تا فیض فضل او نشود دور تو وارت
اسرار حق را تو بدان در همه جهان احمد نهواست جمله چه مرده و چه حیات	
حکایتها زلف او درازست بگفتم راز زلفش باز جویم چو جنگم قامت از جنگ غمش شد ترا از آتش من نیست سوش مرا خواه او کشد خواه او نوازد گدایم گر همه عالم بختند	که تا در زیر پر موئی چه رازست بگفتا قصه زلفم درازست منید انم درین پرده چه سازست و لے جانم همیشه در گدازست که آن دلدار دامن بے نیازست ولیکن بتمم در سر صفت رازست
ره عشق حقیقه احمد است این بنسند دیگران راه محازست	
فضای هر دو عالم سایه ماست من آن خورشید تا بانم که هر روز سر بر لامکان و دوزخ و عیش فتا و فقر هم افلاس و تجرید	قبای کن فکان پیرایه ماست جهان یکسر بر زیر سایه ماست درین ملکیت کمینه پایه ماست بر او نیست ستمایه ماست
ابراه فقر احمد باخت خود را	پلاس و جرم پوشش زنده ماست

امی لامکان جوف مکان ان کہ جویت در کل کائنات محیط بذات خویش کہ در بقای مطلق و کہ در فنا محض اندر گمان محض یقین یقین شریعت پیدا بذات خویش نہا تم بذات خویش	در ہر دو کون نیست نشان از کہ جویت سرکش تہ چو در دو جہان از کہ جویت در حیرت کہ من میان از کہ جویت چون از ہمہ عیانست عیان کہ جویت بیدا چو ذات اوست نہا ان کہ جویت
--	---

احمد احد توئی یقین کرتو بنکرے
چون ذات است شرح بہا ان کہ جویت

عاشقی و بے نوائے کار ماست آہ ہر ما عشق آمد در جہت جان ما جانناست چون جان ما عاشقی در کوی جانان مشکلست کار ما عشقست و یگز کار نیست دل ز مسجد شد کنون در کوی دست	بہ نوائے نیست گرازیار ماست جان و دل ایتار کردن کار ماست ہر چہ جز عشقست خود آن عار ماست جان نہ ہی در راہ او نیدار ماست ہر چہ جز در دست آن انکار ماست کعبہ و تخت نہ بین بہنجار ماست
---	--

نیست چون احمد درین دوران کسی
افوہ مست از عشق آن دلدار ماست

زہے رہے کہ اور ہے نہا نیست چہ رہے خواہے تو اندر نیست بالا	نہاں رہے میں کہ او اندر نہا نیست کہ ہر رون ہزار حساب این و آنست
--	--

گمانم کے بانیخا راہ یابد تو نیکو بین تو نے در کل عالم	برون از فہم و وہم و از گمانست چو این حاصل شد مقصود جانت
اگر خواہی برون از خویش احمد کہ حرفی و ہون معمران بیان	
گر جہل یقین ست این گمان چسیت بشنو تو یقین کہ نیست جز تو	و نیست گمان ہمہ فغان چسیت تفصیل بیان این و آن چسیت
چون نیست بجز تو کس درینجا چون هست وجود ما وجودت	اندر غلظم کہ این مکان چسیت ہر دم غم و دور و بیکران چسیت
مارا چو وجود نیست پیدا	ہر لحظہ وجود ما نشان چسیت
احمد چو بخویش گشت عاشق معتشوقہ و عشق در میان چسیت	
ہر کہ درین عشق گرفتار نیست ہر کہ نشد در دو جهان کامیاب	طالب حق محرم اسرار نیست دیدہ اولائق دیدار نیست
ہر کہ عشق و بدر دے نشد راز نہانی کہ درون دل ست	آمد و جز صورت دیوار نیست کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم زانا بحق شنے کہ تو شوے مست خرابات عشق	لائق جز تو رسن و دار نیست در روشں راہ سزاوار نیست

کبر و حسد جملہ حجاب تو اند گر تو بخواسے کہ بخود در سے پردہ خود را تو ز خود بر فلک	لیک درین راہ جو بیدار نیست رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست راہ دولت جز در ولدان نیست
---	---

احمد می از چشم بدر کن حجاب درو و جہان بین کہ بخیز نیست	
---	--

گو ہر عشقت ز کان دیگر است طائر قد سے کہ در قالب رسید مرغ جان از تشیان پرواز کرد ہر کہ از شمشیر عشقت شد نشید ہر کہ چون منصور شد ہر عشق تیر عشق او کہ بر جام رسید	تیر شوق از کمان دیگر است نیک بنگر ہشیان دیگر است زانکہ این مرغ از مکان دیگر است زندگے او بجان دیگر است بر سر دارش فغان دیگر است از کمان پسلوان دیگر است
--	--

احمد از جام شترابش مست شد این شرابے از دکان دیگر است	
---	--

منزل عشق از مکانے دیگر است عقل کے دانکہ کہ این رمز از کجاست آن فقیرانے کہ این جامے روند دل چہ بے بند سے دین فانی جہان	مرد سے رانٹانے دیگر است کاین جماعت رانٹانے دیگر است ہر یکے صاحبقرانے دیگر است کاین جہان باہم جہانے دیگر است
--	--

درد دل مسکین ہر پیارہ	شاہ رکنے نہانے دیگرست
بر سر بازار صرافان عشق	زیر ہر دارے جانے دیگرست
کشتگان خنجر تسلیم را	ہر زمان از غیب جانے دیگرست
دل خور و زخمی ز ویدہ خون جگر	انجین زخم از کمانے دیگرست
عشق را در مدرسہ تعلیم نیست	کاجنجان علم از بنیانے دیگرست

احمد اناکم نکر دے ہوش او
کاین جبرس از کار وانی دیگرست

ہر کردار وے در نگو نامی ست	طمع عاشقے از و خاے ست
چند گوئی کہ عشق نام نکوست	نام نیکوے عشق بندے ست
کام بر کام نہ تو در رہ عشق	کام اول کہ ہست ناکامے ست
رو تو بد نام باش در رہ عشق	کاین سعادت ہمہ ز بندے ست
رو کہ تو مرغ دام و دانہ نہ	زانکہ طبع تو تندے و خاے ست
مرغ او بوسید بواجہیر ست	باز او بایزید بسطامے ست
در خرابات عشق کے پرسند	کہ ز حافیسیت خواجہ یاشاہیت
بر سر ان دو وہ پدید آمد	کہ حجازیت خواجہ یاشاہے ست

احمد است باش در رہ عشق
تا بد نہند کا احمد جامے ست

کمال عاشقی ترک نیاز ست سیران عاشق که در ره پاکیزت اگر عاشق بسجد در نیاید نماند عاشقان سرسیت پنهان بشتند عاشقان جنت از دوزخ عالم اگر در بند جانی روح جان گیر بکوی عاشق گشت گذر کن	چہ جائے خواجگے و کہہ دنا رست ہمہ کردار او عین نیاز ست ہمیشہ جان عاشق در نماز ست ہمان داند کہ او دانی را ز رست زبان خلق بر عاشق دل رست کہ عشقش بو تہ مروم گذار ست کہ کوئے عاشقان نور و در رست
--	--

یقین احمد جامے چنین ست
کہ عاشق در دوزخ عالم سہم قرار ست

جمال لایزال بر رخ ماست بین در جملہ استیادات اور بین در صورت ماوات حق را بچشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاہر بین کہ جملہ خود نما را حدیث و ہو معکم گوش جان کن بجز تو در جہان چہ نرسد و گزشت نکو در یاب گرداناسے را ہے	کمال حسن او در جملہ اشیا ست کہ اندر جملہ اشیا او مسیبت موج و بحر بین کان جملہ در است حقیقت ذات حق اینجا ہوید است کمال حق تعالی جملہ اینجا ست رموز سخن اقرب بر تو ایاست محیط جملہ ذات حق تعالی ست بچشم خویش او در جملہ دنیا ست
---	--

تو ذات احمدی بنیات حق را ای صورت نشان خداوند اکبر است حسن جمال تو همه اوصاف ایزد است در کائنات حسن خوش جلوه میدهد در هر طرف جمال خداوند و جمال والله که غیر نیست بعالم چو بنگر و صورت نگر همه معنی ذات او ذات خدا بین که بمعنی شادکار نور خدای بر رخ آدم و آدمیت بر ذات احمدی همه اوصاف ایزد است	بمعنی ذات او در صورت انبیاست ذات خدا بین که بصورت مصدق است لے صورت تو معنی الله اکبر است ای حسن تو بصورت معنی برابریست اظہار کرده حسن بعالم منور است در صورت بین که چہ معنی خوشتر است ای ذات تو بمعنی بصورت مضر است السان تشلی ز خداوند اکبر است نورش محیط ذرہ ذرات مظهر است آری جمال حضرت حق را چہ در صورت
---	--

این رفر این نکات را سر امر نفی

احمد غلام بندہ اولاد حیدر است

احمدی را جمال و ست عیانت در تماشا ہے دوست نگر گس ما ہر کہ آگہ نشد ز معنی دوست ہر کہ در ہر وجود از و اثر ہے کشتے عقل کے تواند رفت	گر چہ از خشم و یکران پناہ نیست ز آنکہ رویش چو لاله نقاش است نقش دیوار صورت بیجا نیست معنی خاص صورت انسا نیست اندر ان در طہ کہ بے پایا نیست
--	--

نہرا بن راز کے شو و کشوں	ز انکہ این شرح بسط الامکانست
احمدی سر دوست میگوید	ز انکہ از ہر خیال در پی آنست
ایکے بروی تو عالم مبتلاست روی تو در پردہ و احم نہاںست چون یکے باشد غبار و موجبا صورت آدم یعنی بازیمن ذات پاکش بہست و رہزورہ ہست پنهان ذات او در چشم ما	ذات تو در کسوت انسان چہست حسن تواند در روی کبریاست در میان ما جدائی از کجاست در لباس آدمی ذات خداست زان بہر ذرہ ہمیشہ این صفات ذات او و احم یعنی خود نماست
خود نمائی نے کند احمد بخلق	چون بہ بندہ خود نما آن ذات ہست
امر و ز کہ این خانہ پرازبانگ فغانست آن صاحب لاہوت کہ در پردہ نہاں بود گنجست بویرانہ کہ در وصف نیاید در خانہ منہ دل کہ در پتخانہ چو نہاست خاک در این خانہ ہمہ شک غیرست انکہ کہ رو فقیر ز دوراہر کو یافت	در باب کہ این شور ہم از صاحب جہانست امر و زورین ویرنگہ کہ چہ نہاست آن خانہ و خمنا بہ بین جملہ نہاست واحم کہ ازین بانگ ہمہ خانہ چنانست شور در این خانہ ہمہ جنگ تر نہاست سلطان جہانست و خداوند نما

<p>هر کس که در نیخانه ره جست برمی وید واند که درین وهر بجز ویدن جنت این خواجہ خانہ است که در خانہ ندید و بصورت انسان تجلی حقیقی است</p>	<p>در عالم تو حید همون مرد نشاست گر ملک سلیمانست همه باد نشاست این ساحل بجز است که بیدار نیست جز او و گری نیست که انسان نیست</p>
--	---

احمد همه وصف کرد گشت حقیقت
 مستی سخنش بدین که همه است شبان

<p>مست رسید جام و دوست و پوزانه شهیم از جالش بر خاست قیامت در اندام از تیغ کرشمه خون مار خیت آرام هست گزیدن از جان گفتیم یک کنار بوسه</p>	<p>در حلقه نامکار سر مست عقل از سر ما چو وید جست کو آمده در میان بنشست صبر از دل خسته رخت بست از تر قره دل و جگر خست گفتا و گر از زوت هم هست</p>
--	---

چون احمدی از شراب تو حید
 سر مست رسید جام و دوست

<p>هر مردمان آنه یک افتابنی پیشیت بزمیان گفته سخن با خوشتر از از خوشیت از تعدد هست موج و بحر اسبی جدا</p>	<p>هر مرد جامی جهان بدین خوشتر آبی پیشیت اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی پیشیت اینهمه یکیک ظهورات ابلی پیشیت</p>
---	---

<p>جمله موجودات ذات پاک حق است یقین از کتاب و لفظ توحید آنچه میگویم مهم در ظهور کائنات اصل معنی بنگری چیت این عالم که مینی از نشان بستان ایک هستی را همی بینی ظهور و الجلال</p>	<p>لیک اندر جمله عالم خبر خطابی بیش نیست اینهمه هر یک حرفی از کتابی بیش نیست اینهمه عالم که مینی خبر برانی بیش نیست اینهمه از بحر هستی جز جبابی بیش نیست اینهمه صوت مود و جز نقابی بیش نیست</p>
<p>احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی در گذر از جهان که اینهمه جز جبابی بیش نیست</p>	
<p>آنکه میگرد و در صورت عیان نیست آنکه او بر تماشا میکند این جا و ده هر که در هر کسوتی آید بدون بهر ظهور آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات و آنکه اندر رسم رسم آید بدون اندر کنون چون محیط زیر و بالا آید آن دلدار ما</p>	<p>آنکه در هر صورت عیان همان پدید است ظاهر در جمله عالم شد عیان پدید است و آنکه آید در لباس جان جان پدید است شد عیان پدید و نهان جهان پدید است و آنکه در هر یک پدید باشد روان پدید است در همه عالم نشان بستان پدید است</p>
<p>احمدی در هر لباسی بنمایند ذات خود و آنکه در هر کسوتی در هر زمان پدید است</p>	
<p>از دیدن جمال تو هر دم حیات است در کائنات جمله محیط است او ذرات</p>	<p>این حسن و لطف تو بحق چه در لبت در هر چه بنگری تو همه ذات کبریت</p>

از وصف حسن نیست جدا اگر تو بنگری	این جمله صفات معنی همه خداست
ذات خداست هر چه بخواهد نظر کنی	منه چو ذات گشت سر اسر خدا گشت
ذات بشر که بر ده اسر از دست	نیکو بهی نگر که ورین بر ده با هیست
آن شاه با تو تا که نهان است و بشر	گر راست بنگر که تو درین بر ده بر دست
اسلام و کفر جمله یکی شد بر عشق	آنرا که او براد خداوند آشناست
هر ذره که بنگر آن آفتاب ان	هر قطره را که بینی چو دریا با صفات

هر نکته که از زوئل احمی بگفت

یکیک همه ز مر خداوند و ابقاست

تا صورت نقش یار باست	هر لحظه مرا در گرتا شاست
هر جا که مرا د حال آید	یک غایب دل تیر از خراست
آری چو وصال یار باشد	بی وصلت یار خانه صحر است
بالین چو بود بنجا کویت	والله که مرا به از ثریاست
چون بر تو عکس یار یابد	این خار خشک حیر و و بیاست
کز عکس جمال خود نماید	این واسطه ز راه برخاست
بیاوش اگر سخن بزم	در جمله سخن بهو بود است
از خاکت اگر پیام گیرم	صد آدم و صد هزار جو است
چون عشق ز پرده رخ نماید	معلوم شود که بی محاباست

<p>ایں ذاتِ تو ذاتِ حق تعالیٰ است لہے بادشاہے بر تو زیست کہ ہر خود نمائے بر تو زیست کہ ذاتِ گوئیے بر تو زیست کہ سرے ایمائے بر تو زیست از ان فرہمائے بر تو زیست کہ موجِ آشنائے بر تو زیست</p>	<p>اے احمد اگر بخوبی بینی نقابِ کبریا فی بر تو زیست جمالِ خویشِ اظہار کن امروز علمِ ربِّ علمِ اسے بر آور ترا بنیم ہر صورت کہ بنیم تو شہبازِ نقابِ کبریا ہے توئے مستغرق اندر بحرِ وحدت</p>
<p>پلاس و جرم را احمد کریدے لباس بادشاہے بر تو زیست</p>	
<p>کہ بیرون از تنقید و سیاحت کہ یوسف جس اندر قعر جاسی کہ اندر عشقِ مردن بادشاہی بدانی حسنش از مہتابا ہی بسے در عشقِ او امر و نواہی خدائے در حقیقت لاناہی کمالِ حسنِ او پس یارِ گاہی</p>	<p>یقین در صورتِ سرِ انہی است بچشمِ دل اگر تو باز بینی مہرِ سرِ زجانِ دل و ربانیکیم اگر بینی بچشمِ دل تو او را بسے عشقِ او کس نیست آگاہ ہما و یان یکے بین یکے بین جمالِ لایزالے بین تو اینجی</p>
<p>بذاتش در ہمہ اشیا کماہی</p>	<p>کمالِ حسنِ او در بتِ پرستے</p>

یقین در صورت سر آگوست	جمال احمدے گریاز بینے
واللہ کہ جمال او عیانت	آن دلبر ماکہ جان جانت
این خوب قدیم سہیانت	مستے و قلندرے و زندے
سرمایہ گنج مفلسانت	افلاس و نیاز و فقر و حاجات
ہر چشمہ کہ بر زمین روشت	از چشمہ چشم ماست جاریے
بہتر ز حیات جاو و نیست	جان بر سر کوہ دوست اویں
بیرون حسابین و نیست	پندار کہ کار عاشق مست
از آئینہ ذات او بیانت	در یاب یقین کہ جملہ سما
در یاب محیط بیکر نیست	ہر قطرہ کہ بنگرے تو پیدا

از ذات احمد جمال احمد

باجملہ صفات ترجمان ست

فحیابے شدہ ناگاہ برین عاشق ست	در میخانہ کشاوند و برین مست است
بکف آورده از انجام وے نشیند	سابقہ لمزے داو مر اجام طمو
کہ ترا در سر این بادہ تمنائی ست	گفتے نوش بدم از سر خمیائے ما
باد ما ہر چہ بسر بود سر لشکرت	باد ہر دست نہاد و کف ساقی ست
شاخ خود بینے ترور ہمہ کردم سرست	یخ ہستے ہمہ بر کندم و بخویش شدم
رسم و عادت ہمہ بگذشت شدم بادہ پرست	جرعہ زان کہ بنوشیدم و از طیش شدم

احمد از خورن این با جہان شد بدوست	کہ بیک نوحہ ناما بحق دون از عالم است
خمار باوہ میثاق در سرم فہیت	کہ پیش چشم و ہر لحظہ صورت فہیت
بہ نیم جبرہ فروشم تمام جان و جان	صلحا عام و ہم کین شراب نے فہیت
شراب شاہد و دیوانگ و قلاشے	ہمیشہ دین فہیت و رسوم مشیت
مرا نصیحت سے سیکر و توبہ عالم دین	ولم گفت کہ گداز نصیحت عاقبت
جو کار من کشاد از صلاح زہد و ورع	مے مغانہ بنوشتم کہ زہر تر قیامت

فروش صوف مرقع نبوش احمدی
کہ دزد و در و بصوفی صفائے اطلالت

ایدل اندر صحبت و لدا رمی بایدت	ہر دم از راہ دے و کار می بایدت
از نزل بردر جان گوشہ می باید خرید	از رہ دل بردر و لدا رمی بایدت
بامغان جام لبالب ہر دم باید کشید	اندر و ن علاقہ ز نار بجے بایدت
از سر سودا بسوئے عشق باید سود و سر	پس بر سود عاشق داری بایدت
از سر مست بقادر نیستے باید گزید	وز دم تو حید حق بردار می بایدت
از شراب و ہو معکم باوہا باید چشید	پس و ن خانہ خمار می بایدت
از رموز سخن و اقرب لکتہ ہا باید نمود	پس میان بوریکیار می بایدت
در پے وصلش غم حیران ہی باید کشید	بر امید گل میان خار می بایدت
از سماع بلبلان آشفتنہ می باید شدن	در پے بولیش سر گلزار می بایدت

چون شده سرگشته اندرین حدسها	پس نندان خوشش چای با نیشبت
احمدی چون بر نیاید هیچگاه اندر کفر پس میان فرقه کفار می باید نیشبت	
سهر توحید خدا بر لوح جان باید نیشبت حرف سترش رسوا و دیده باید پیش کرد از کتا بکنت کفر آنکته باید گرفت کشف باید کرد و سر و هو معکم را دم جمله در ذات بشیر اسرار حقیقت بشکار از رموز سخن اقرب شادی باید نیشبت چون ظهور حق نموده خلق آمد پیشه چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان خطا شکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است صفحه دل محشی ساخت ز رموز حق دست بر توحید را مرقوم باید ساختن	رمز وحدت از رسا و دیدگان باید نیشبت خطا رزش و بیاض جان باید نیشبت مشکل اسرار حق را ترجمان باید نیشبت مشکلات رمز را بر دم بیان باید نیشبت آنهمه یکیک درون جان و آن باید نیشبت وز سر و دل نور این و آن باید نیشبت جمله اسرار خدائی پس از آن باید نیشبت قصه ذرات اندر جان عیان باید نیشبت آنهمه قعود جان عاشقان باید نیشبت راز پنهانی درون دل انمان باید نیشبت بسجای مجمل دل بر زمان باید نیشبت
احمدی از شرح او آری همه معنی عیان آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نیشبت	
عاشقان بارگاهت ناله آواز نهند	بر در تو طبل بجان الذی اسیر می زند

<p>از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند از مستی شراب صفت حدت و کشند رحمه للعالمین است آنکه او را قدسین عرشیان برتافتش نماند و بنده شرف کرست نه آسمان را زیر پا آرند تا انبیاء و منس دانند دست عتقاد هر که هست و حیرت مکان بفرط شوق خود و شمنانش از نصب فرو برده بنار اگر ترشان دل خودی شفاش بکشند از فضای لامکانی شهرمان ستی کنند</p>	<p>خیمه بر بالای این لب بندینار زند بشت پای خود و بفرق طایم خضر از زند بر دریا قبال بالیک و او حی زنند قدسیان بر خاک پایش بوسه یاد و یاد بوسه بر خاک پناه فوجاچه بطیار زند اولیاد و بارگاهش سر بریزد پائینند بر دریا کرام او از عمل و هم بالاز زند دوستانش خمیازد حبت الما فایزند آتش اندر صفحہ طایر هم اعلی زنند از خم وحدت همیشه غمزه یاد آرند</p>
<p>شور و در ملکوت افتد گر شبستان او همچو احمد زالماس از دل شیداز زند</p>	
<p>عاشقان اگر نظر بر رخ زیبا بینند اندر آن آینه مقصود و جهانی نگیند نیست جز مظهر آتش همه ملک جهان بالبیقین جمله جهان آینه مرد وحدت گر بینند جالش نظر محو شدند</p>	<p>روی مقصود و در آن آینه پیدا بینند هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند عارفان جمله جهان رخ زیبا بینند بدکان آن لوح حقیقت همه شیا بینند دل جان بقای دل شیدا بینند</p>

گرداید نظر باطن نشان جمله جهان
 جان جان را چه در آینه دل و نگار
 عارفان نقد و هم فروز چشمی نگزند
 گردانند که این جمله جهان نظر است
 گروهی بکف نفس فضل و عنایت پرید
 عاشقان دل و وطن گریه ریافتند
 در و نوشتن که همه در و بلامی نوشتند
 سماع عشق ز لعل لب و لاله خود
 عارفان حرص و موار که با پایست کینند
 گروهی نغمه زنده از سر اندوه فراق
 آه سر و از دل پر در و بر آردند
 چشم حق بین جو کشاید و از سر و وقت
 قدسیان چونکه مقامات همه درنگزند
 از کرامات کمالش جو بینه همه
 باز کرامات بزرگ همه را شک آید
 خاص حق احمد موسی ز سر صدق جویند
 قطب حق غوث جهان مرجع ابدال و

عاشقانند که مقصود جهان است
 جمله است یا بنظر عین مسئله بیند
 گروهی این جمله جهان و عدوه فرو
 سرفشانند به پایش همه تا پایست
 طالبان بهتر از انفس مسیح بیند
 اندرون و نهش عنماش شریک بیند
 هر زمان پیش و بار همه انجا بیند
 مستی و شیفگی با نیت مصداق بیند
 زیر پا فرو و افلاک معطل بیند
 همه عالم برستان و هم گریه بیند
 در تموز از سر سر و دم سر بیند
 تاب خورشید هر دره هویدا بیند
 زینت شیخ مرا از همه بالا بیند
 در کرامات و کمال از همه بالا بیند
 جوید و مقصد خود را به پیوسته بیند
 بر درش اهل صفا سکین و ما و بیند
 باز در شش جمله او تا و تو را بیند

بر سر خاک درش سیر ملک باشد
 عویشان چون بکمالش نظر بکشند
 ساکنان در فردوس ز خاک در او
 جان و دل را بفدای در و دل آفند
 میدانان از نظر پاک تو دل بریند
 موسی عهد توئی از کف تو دست بر
 از کلمات و شرف پیچ ترا و وحدا
 یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خط
 سوزان بر سر خاک تو پناه آورند
 از گرم سایه خود بر سرشان باز کنند
 گرچه او تیره دل سخت جوهرین آمد
 گرمی کن که ز فیض تو شود تله نهال
 در گلستان تو چون بلبل سرست فلان
 آنچه امر و زمر از مدوش حاصل شد
 سر خود را بر سر خاک درت میسایم

ایل اخلاک از و عیب بالا نیست
 در روایات فلک نور مصلحتا بنیند
 سر نه روشنی دیده بنیاست
 ذره خاک و رش را که سینا بنیند
 مردگان از نفس معجز میسایم بنیند
 بجای نیست یکا یک در میسایم بنیند
 پای قدر تو بر پایه سینا بنیند
 بر درش جلد جهان مهربان بنیند
 غمگهان خاک درت مرهم رسد بنیند
 تا ازان سایه قرار دل خود آفیند
 نظرش کن که دلش صخره صبا بنیند
 هر طرف برگ تر و شاخ مطرب بنیند
 میزند لغزه بکل ابل سخن تابیند
 ابل عوصات سر اسر چه فوج بنیند
 تا سر در قدم خواججه بطن بنیند

احمد از طرح توشه طوطی گویای سخن

لطیف کن تا که سخنهایش شکر بنیند

یارب این قوم کیانند که بس بخرند مرد و انکار که زنده بقیامت نشوند بیکی جز عسر و آسود و لر جز خرابات و گمراه اندانند که گسیت باد و نوحان غم لمیزی است مدام همیشه شیران سر پیشه عشق اندام نه چو این سنگدلان و ده بان شکست اهل فقر اند که از فقر بی فکر کنند نیست جز جرم و بدنامی پوشش شان کارشان نیست بخرند و شاد بکار	مهرن شیفگان دشمن اهل نظرند آنکه از سر دل زنده دلان بخرند بیکی آه هم از کون و مکان و گزند مست و آشفته دران راه پیما و پند جان فروشان سر خاک و سیمینند و چو مشت زده چند که چون گاو خزند مخو و دلاب سر چشمه غم دیده ترند نم غم مال نه اندر طمع سیم وزند طاران چمن فقر بدین بال پرند آنکه شان کار و گری بکشد آن گزند
--	---

احمد از خلق چه پوشی همه بن شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین داشت آنکه یک لاد و پو راه حقیقی گذاشت رسم مجاز گرفت هر که درین راه حق ماه شناسی نکرد آئینه روشن است هر طرف را بنگر کوچه داند که محبت آئینه رونا	کردنمان رستی راه کشته را گزید غره این عقل و دهنی دل اندید گشت گرفتار نفس رخ فدا و ان کشید داسه بران کس که او کو خدا آفرید نکته توحید تاب گرتواند شنید
---	---

	<p>احمد از آن سرخ پیش تو هر بار برفت چشم خدا بین نداشت آنکه کی رود و دید</p>	
<p>در سینه ام که تخم محبت بکشته ام گوئی که بر صغیفه جانم نبشته ام بالای مور که بلایا پرشته اند گوئی که تار پاش زانده پرشته ام</p>		<p>اند رازل نصیب من اینم نوشته ام هر آیت فراق که منزل می شود بر جان من که بار فراق نهاده ام هر جامه که از پی من خرج و خست</p>
	<p>درد و فراق غریب و اندوه بیخ عشق این جمله در طبیعت احمد پرشته اند</p>	
<p>من منتظر بر آنم که ز باد بوشن آید آن یار میو قار مردم چه آید زین محشوه دروغه کارم نیک است اند ز زمین شوره هر تخم که بر آید دل در وفا به خوبان بستن کی نشاید از ذرات خوب رویان هرگز وفایا این ننگ کفر از تو عشقش نمیزداید این زهد و یار سامی هرگز بجاناید از ما و زمانه کس این چنین نرزداید</p>		<p>آن دلبری که هرگز از وی سلام نگیرد و آرزو بر دم حاصل نشد میروم بسیار وعده کرده بر رسم کجاست آخر در شهر خوب رویان هرگز وفایا نشد بر هر که دل بهستم هرگز وفایا ندیم گفتم که رسم خوبان باشد کسی وفا زهد و وسع وزندی کفرست هر دو کجا دل در بهوای خوبان ظاهر زبده تقوی رندی و عشق بزدی ختمست بر تو احمد</p>

<p>ہر کہ رخسار تو بیند بگلستانِ نرود ہر کہ در خانہ می باتو بجلوتِ نشت خضر اگر محل وان بخش ترا گزاید عشق تو در زانل بر دل مایلغ نہاد مرو باید کہ دشمنشیز گرواند رو ہو سم بود کہ دگیش عنت کشہ شوم</p>	<p>ہر کہ در بولوشد از پے و زمانِ نرود بتماشے گل و لاله و ریخارِ نرود بار و گیر بسیر چشمہ حیوانِ نرود نقش آوتتا بابد از دل ویرانِ نرود ورنہ آن بہ کہ ہم از خانہ بیدانِ نرود لیک این لایۃ ضعیف است بیدانِ نرود</p>
<p>احمد جام زاوصاف تو گوید سخن عاشقِ نشت کہ اواز پے جانانِ نرود</p>	
<p>چشمِ عالم بھجو تو دیگر ندید گاہ بر شکل و گریدا شدی کہ شوے بردارِ شکلِ حسین ہست در ہر ذرہ ہمتِ عیان گریکے بینے یکے بین جملہ را</p>	<p>ہر دم از نوے و گرتے پدید کہ شوے بر ساز و گیر تا پدید کہ شوے ظاہرِ شکلِ بارید چشمِ خفاشِ ست زینے جوید ہر کہ یک بین شد بر نمغی رسید</p>
<p>چند سہی خویش را ظاہر کنے بازبان احمد این گفت و شنید</p>	
<p>دیرست از ان یار پیایے نہیں جامِ ملت سید و بکاسے نہیں</p>	<p>وز نزوان نگار سلاے نہیں درواکہ در دمنہ بکاسے نہیں</p>

<p>ما در کجا دو دولت فضل تو از کجا خوان صال دعوایان پنجگان شد دے که از گل گلزار وصل او هر صبح دم بخون دلم شسته خون شفق</p>	<p>زیر که دست تشنه بجای نمی رسد این دولت نعیم بجای نمی رسد بوسه ز صبح دم بشامی نمی رسد آگاہی از نگار بشارت نمی رسد</p>
<p>احمد اسیر سلسله زلف دست بس کین دولت عظیم بجای نمی رسد</p>	
<p>مرا حضور تو باید بالی گنج چکار مرا جمال تو باید باده خود چه نظر مرا لقای تو باید بیوستان چه گذر اگر بمصر غریم بغیر تو چه صواب</p>	<p>مرا کنار تو باید نظر چه سود کند مرا کلام تو باید خبر چه سود کند جلا تیر غمزه زدی بس سپهر چه سود کند رفیق در تو نباش سفر چه سود کند</p>
<p>جو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند</p>	
<p>گر نقاب چهره زیبای خود بکنند بهر که از شوق کمالش بی بافت اگر دے حسرتش بجان جدایان بی ویر زاهدان درواشوند ازیر تو انوار تو</p>	<p>شورش اندر نهاد سپهر زبان بکنند بهمو موشی بخودش بر طور رسد بکنند بر سر طور و لش نور بتلح بکنند عاشقان از امیر بهر هوش میشد بکنند</p>

تا با نوارش نثار و تاب هر دم دلی	هر طرف بینی جالش غریب می کنند
چون عنایت و شکیه چون بابت ده	سایه پیری بفرش حق تعالی کنند
شیخ دین خد پناه خلق احمد چرم پیش	آنکه جانش بر سر گردون صلا کنند
مقتدای خلق عالم سناهی طالبان	آنکه گردون سر ز بر پایش در واکند
آنکه از انقاس کشتن نده گرد و موده	در میان خلق عالم رسم احسان کنند
یاره از حبه کشتن دای عرشیان	خاک گماشتن بسیر حریف خط کنند
طالب خاکش کحل بصیرت زده می	وصل از نور جالش خشم مال کنند
بگردد فرق سر فرزندان سر سر گشته	شهر مرغ جلاش سایه برافکنند
خاک پایش را بترک سر مه دیده کنند	تا مگر نور جده در چشم عیان کنند
بر سر پیش همه بیچاره و سر گشته است	تا نظر بر بند خود و خواجها آسان کنند
تا مگر دست کرم بکشتن حسانی کنی	تا با قرب تو خود را چو غنایان کنند

بر امیدت خشم دار و احمد دیوانه
شاید احسانش گناه جملاء عفا کنند

آنکس که سر مرد و بجزای عدم زد	در ملک بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تنه نهیسته رفته دشت	بر داشت بکلی بسیر حرف قلم زد
از رخسار فنا گرد کوئین بر آرد	از خون جگر آنکه در آن ناحیه مژد
سیر غزلش قرب بقای ازلی یافت	کو بر سر کوئین ز تجرید قدم زد

آنگس که دلش محرم اسرار خدا شد
 هر ذره که تاباست چو خورشید مصفا
 سرش به بشر فهم منگیست لیکن
 بر دابر آید چو حسین هر که درین راه
 هر دل که نشد سوخته آتش عشقش
 در ملک فنا نکند خسرو عالم
 از نکست توحید خداوند خداداد
 اندر دل مشتاق بس شعله بر فروخت
 شد مملکت فقر کس را که مسلم
 از مایه تجرید کس نقد بقیانست
 هر بنده که شد بنده آفتاب سخنده
 منشی سخن کان خرد و خواجه نظامی
 هر ذره که از آن درج گهر بایرون شد
 سلطان سخندان و سخنگوی سخنده
 او پشته را بایات سخن بر بهر عالم
 بر دار شد اگر گشته عرش مقرب
 جانش سحر محرم کعبه توحید

بر لوح دل از غامه توحید رقم زد
 بر طاعت او شمع از نور قدم زد
 بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
 در عالم وحدت زانا الحق همه عزم زد
 در خرمن ادوست قضا آتش غم زد
 بر ذره افلاک ز توحید خم زد
 هر ضرب که بر تاریم زخمه بخم زد
 در سینه عشاق لب در دو عالم زد
 در هر نفس طعن بر آیه نعم زد
 که گنج دو عالم چو پیشتر همه کم زد
 اندر قدمش بوسه لبی خسرو خم زد
 کو خمیه گفتار بهستان ارم زد
 صنایع فلک ساخته در گوش لطم زد
 کو سکه خواجه را به بر ملک جسم زد
 اعلام خرد بر سر نه چسبند خم زد
 آن بیل عزیمت که درین وضع خم زد
 لبیک نمان غلغل در بیت حرم زد

چون خیمه او دفتر از سر لکمی ست	هر دم که عقل برین خلد احم زد
شاهی که علم بر سر نیزج برافراشت	دست که مش طعنه برار باب بجم زد
آنکس که نزد دست بدان کمالش	اصحاب تعصب همه آهنگت دم زد

احمد لطیفیش همه غار سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و دم زد

باز هر جائی نو آغاز شد	باز منی در پرده و مساز شد
باز عاشق با ده وحدت چید	باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز دلبسته شکل و گیرش بدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رونمود	باز آن محبوب انداز شد
باز مرغ دل نشین یاد کرد	باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبس و بهوای گل پرید	باز گل با بلبلان انبار شد
باز در گوشه صلاهی عشق داد	باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد	باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مرز گالش مرا مستیر شد	باز تیغ عشق مرا انداز شد
باز معشوق از کرم دل بود	باز عاشق و طلب جانبار شد
باز ما را محتاجی رونمود	باز آن درهای وحدت باز شد
باز دل در پای جهان سر نهاد	باز زبان در غم با غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغا شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گل‌های چمن از سر گشت	باز عاشق باجنون آغا شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز با دوه با قلع بهر از شد
باز عاشق سر بسواری کشید	باز چشم دلبران غما شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود	باز عاشق بر رخسار جانبا شد
باز عاشق گشت بهیوش شمع	باز سر و از جوی سر افرا شد
باز بهر زبان بر باد رفت	باز رسم سنجودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق باجنون انباشد
باز گردانید کسوت یا را	باز با شکل دیگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طراز شد
باز مرغ جهان هم شد دلیر	
گرچه او در جانب پر واز شد	
باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه با ده چشمید	باز چنین مست بیخانه شد
باز بتمه دید که مدهوش شد	باز بے با دوه و پیمانه شد
باز بهر عشق برون او افتاد	باز بهر عا شق مستانه شد

باز شعورے زانا بحق بایقت باز ز تو حید علم بر کشید	باز سر دایچو مردانه شد مرتبه عشق چو شاہانه شد
باز فتا و احمدی و جام عشق مرغ دلش در طلب دانه شد	
رہ دیوانگان عاقل چه داند همه حقیق حق را حق شناسد من از دل سر دل میگویم اما بیا و حلقه دیوانگان باش تو از خود دور شو تا وصل آئے توئی کامل و لے و ریاب خود قاتل عشق شواید دست ہرم دے باید زور و عشق رنجور	صفای صوفیان غافل چه داند حقائق ناحق و باطل چه داند رموز سر دل بیدل چه داند کہ عاقل نمکته مشکل چه داند کہ خود بین حالت وصل چه داند کہ ناقص سیرت کامل چه داند کہ سر لذت قاتل چه داند کہ ہر بیدل دوا ی دل چه داند
رموز عشق احمد کرد شریح نکات عشق را جاہل چه داند	
وقت آن شد کہ نازخواہی کرد زلف راتاب میدہے ہر دم ے کشائے نقاب از عارض	پردہ از روے باز خواہے کرد قضیہ ماور از خواہے کرد کشف پوشیدہ و از خواہے کرد

اسے بسا ستر بہ پیش ابر و خود	بر زمین نیا ز خواہے کرد
احمد از غیر دوست چید نظر	بہ نشیب و تن از خواہے کرد
چون بود تو بے وجود کردو چون فانی کل شود وجودت گر فانی محض گردد این بود گر دیدہ بہ معینت گراید ستر مایہ عشق چونکہ مینے	اندر خور و صل خود کردو بود تو اگر نبو در کردو آن دم ہمہ تار و پود کردو شیطان تو با سجود کردو سود لے تو جملہ سود کردو
احمد چو فئات حاصل آید	ستر مایہ تو خلود کردو
پیر مادر کومی آن دل داشتہ بود چندین در میان اہل دین باز شورش در نہادش اوقتاو چون شراب و ہجو مکمل چشید عقل را وز پد را گوشہ نہاد شورش اندر شرع و سلام اوقتاو جملہ اہل دین بگفتند این چه بود	از خدا و مصطفیٰ نیراشتہ باز اکنون بر در خمارشتہ خرقہ را اندخت در دخواستہ زوانا الحق و سبہم بر داشتہ مست عاشق وار و بازار داشتہ مقتدے پاک از کفارشتہ کاین چنین پیری پئے نہارشتہ

<p> این عجب کاریکه مال او قناد گرچه وعظ و پند دادندش بس رسم آمد خلق را از کار او هر زمان اندر هجوم خلق او از رموز عشق رمز یاریافت از کمال خود همه کس را بگفت اگر کنید مستی شاپر و هست ابل وین گفتند این کشت نیست پیر ما از رمز عشقش یاریافت </p>	<p> پیشواے ماکتوب خدا شد وعظ و پند خلق نزدش خوا شد چون هجوم ابل وین بسیار شد گاه مست و گاه او هشیار شد وز نهال عشق بر خور و ایش بگذرید از ماکه وقت کار شد بیدل و بجان چو از اظهار شد کشتن او بور یا می نارسد در حقیقت کبر یعنی دار شد </p>
--	--

جان مشتاقان تبار پای او

جان احمد این زمان اثبار شد

<p> هر که نظر بر رخ خوبان کند چون رخ خود را ز صفا بنگرد چونکه ببیند رخ جانان خویش گر قطره بر رخ جانان برود آینه کجاست چو مصفا شود هر که در عشق به مردی زند </p>	<p> صورت شان آئینه جان کند فوات خود آئینه سجان کند آئینه دل رخ جانان کند گنه ادب نیست که پنهان کند از بن هر موی تو چشمان کند خانه دل را همه ویران کند </p>
--	---

<p>گر بر ہے عشق کہ اسے بسوز گر چہ درین راہ چو مورے بود</p>	<p>رومی دل خویش سلطان کند عسرت خود پہنچو سلیمان کند</p>
	<p>ہر کہ چو احمد زول و جان نخواست در وہ این درد چہ درمان کند</p>
<p>مہر می نماند کان بت عنایا نکرد درد می بماند او کہ آن را دوا نکرد بنمای روزنی کہ در نیست نوا کرد بنمای قطرہ کہ نشد بحر بکیران آب حیات و جملہ کیوان باقیین کز دے ملا متهم کہ جفا میکند بکا</p>	<p>مارا گناہ چیست اگر با شما نکرد درد می بماند او کہ آن را دوا نکرد بنمای تیرہ کہ مرا در صفا نکرد بنمای ذرہ کہ مرا در اخلاص نکرد از اتحاد هیچ کسے شان جدا نکرد از خو برو کجاست کہ او خود وفا نکرد</p>
	<p>احمد زیر تو کر مش گشت عین او آن خاک نیست کہ گرم او کمیان نکرد</p>
<p>مورچہ مسکین سلیمان کے شود در تہ ہر زندہ سلطان کے شود کشف عشق آخر پیران کے شود در بہت این راہ آسان کے شود ور نہ این رہ بر تو کیسان کے شود</p>	<p>ہر فقیہ مرد میدان کے شود ہر فقیرے را کہے بیٹے فقیر گر ہے خواہے پیر ہانے سے تا نگر دے از ہمہ سیزار تو تا توانے در وجودت محو شو</p>

قطرہ سان در بحر عمان غوطہ زن آشنا کردن جبہ لامکان ہر کہ در توحید کفرے دریافت تا نگر و عنسرق بحر لامکان در ہمہ موجود ذات است پس	ورنہ قطرہ بحر عمان کے شود بے رموز عشق سہمان کے شود ہرگز او در خود مسلمان کے شود کاشف اسرار ایمان کے شود مے ندانم کشف عرفان کے شود
--	---

گر نہ احمد و رشدے در بحر عشق
پر تو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جان فزا بویا شود گروے از بوی خلقش در گر نسیم زلف شکنش وز گر بر افشاند زرخ آن نہ نقاب گر بداند عقل کل از عمر عشق از ہمہ غمہ بنفعی باید دم	ہر کجا زاہد بود رسوا شود چشم اعماد زمان بنیا شود بید لان ربا دل پیدا شود جسمہ اسرار پاور و شود در زمان از بنجودی پیدا شود ہر کہ او در سہرین سو شود
ہر کہ دور افتہ چو احمد از حبیب از فرشتہ نچین گویا شود	
و لے کہ عشق او دیوانہ گرد کسے کہ عشق جہان راہ یاب	چو من در عاشقے فنا نہ گرد بدر و عشق او در مانہ گرد

دیرین ره عاشق جانناز باید براحت و مبار و جان دل را براه عشق باید شیر مردی کسی باز و دیرین ره عشق با	که گروم چو ن پروانه گردد کسی که خوشیش بگانه گردد که گرو عشق او مردانه گردد که او از خانان ویرانه گردد
--	--

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بولش جهان بستانه گردد

جامم ز سوز عشق بسودا و اوقتا از بسکه دور و دور کشیدم ز بچوئی اندر کمنه در و بلا شد اسیر غم رخت دلم بلبله و ریای غم نهاد شغل خرد و قاعده کار خود گشت خوشوقت نکستی که با صغایین حدیث در تنگنا و دهر بستی ترکنا ز کرد بیزار شد ز عقله کونین محوشد ترک خود می گرفت در آمد به بچوئی جولان نمود خشن و لشم و رضا عشق چون سستی نمود با فریاب تلف	سرشته و شکسته بغوغا و اوقتا پایم ز جابرقت و سهر یاد و اوقتا تاریخ شد ز خویش و بنیاد و اوقتا کشته غم لوطه دریا و اوقتا عقل ضعیف را به جو عمار و اوقتا سر ز بکوه دشت نصیر و اوقتا یک حمله نمود و بهیجا و اوقتا راه عدم گرفت بعد و اوقتا مور ضعیف و رنگ یاد و اوقتا همچون تهنه که در و و و و اوقتا مردانه در صفت بد تهنه و اوقتا
--	---

<p>یک بخته سر که سر پا در وقتاد بهوش شد ز پای پوشید در وقتاد اما چو دید راه هماغا در وقتاد در راه عشق او بقاضا در وقتاد رازش بدووه علی در وقتاد اسماعیل ذات مسه در وقتاد وانکه دران نظر تمنا در وقتاد اندر طلب چو میل النجا در وقتاد که در حنیض گاه بیالاد در وقتاد</p>	<p>زده آتش که شعله او در جهان گرفت عقل ضعیف را در آمد بر آگل بر هم دریده پرده افلاک سبز بر دین حق عیور سیر و گشت عقل سیر اسرار بے نهایت آگشت آشکار در هر سخن تجلی عین نظر رسید چندان نمود رو که سر گشته باز نماند الفقه چون جمال رخ یوسفی بدید نصابه در سکون نه آرام نه قرا</p>
---	---

یار بر دین طلب تمنا می احمد است
 مقصود دل بجانش چه بیاد وقتاد

<p>و الله که جمال حق نمایند این طائفه گرز خود برانند گر رنگ ز آینه زد و ایند شک نیست بغیره دل بایند زان اهل نظر می ستایند جمال اگر چه تراش نمایند</p>	<p>گر برده ز روی پاکشایند والله بخدا رسد ایشان در عکس جمال حق بینند چون بر تو نور حق بخوابند بر روی بتاست جلوه دوست ما را است جمال دوست قبله</p>
--	---

بر دایره اش آزمایند آنانکه بمعنی گریست	منصور نه بد چو در میان در صورت خود خدای بینند
خود را بشناسید شما جمله خدایید در راه طلب طالب مطلوب شماست از راه یقین جانب توحید گزینید کاس زمره طلب شما جمله گزینید وز خویش به بینید شما جمله به بینید از کعبه مطلوب شما جمله بیایید	ای طالب آن ذات خداوند شماست در خویش بجویند هم اوصاف خدائی و اندک در گزینست به بیند نجار کس نیست بجز ذات خداوند تعالی گر دست یقین راه بیابند درینجا مقصود و طلب جمله شماست به بینید
	انوار حقیقی خدا هست درینجا ذات احدی صورت احمد بنمایند
باوه ز دوست که خود مست پیو که بود در صف عشاق باز نعره پیو که بود ز گیسو ستانه او دیده روی که بود سلسله عاشقان حلقه سوی که بود باوه مستی قرأت تازه سبوی که بود حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود گشتن دیوانگان شیوه خوبی که بود	دلبر ستانه را چشم بروی که بود راه همه عاشقان آه ندانم که زد غنچه خندان او خنده برو که کرد زلف پریشان او رهن جان کشد جام ز دوست که خود جامه کجا در کشد طلعت تابان او آه برو که تافت احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت

بستان الست علما م کردند بشیران ازان سخا م کردند بشیرا و رنسان بدنام کردند عیان خود گشت انسان نام کردند تجلی هم بخا ص و عام کردند کنون بیدانه اش در دام کردند بنور ایزد سے آرام کردند بسجده م در الزام کردند	سے توحید چون در جام کردند درون جام چون ساقی بدیند بهر کار نیست فاعل با حقیقت سے خواست آنکه خود را ظاہر آرد چو در کثرت منودہ وحدت خود اگر چه مرغ دل پرواز می کرد بروی خوب رویان جمله عشاق ملک پر رے آدم دید معنی
--	--

چو کافر گشت از دنیای پل
نقصیب احمد سے اسلام کردند

بہج شک نیست کو خدا را دید صورت ایزدی شمارا دید ہر کہ در راہ تو صفرا دید صورت یار خود نما را دید جملہ محبوب دلہا را دید بیشکے ملک ما بقا را دید بالیقین ردی مصطفی را دید	ہر کہ او صورت شمارا دید ظاہر اندر لباس انسانی جملہ جان یافت جان جویم ہر کہ آگہ زر مرے سے شد عشق معشوق عاشقی ایدو ہر کہ دریافت سر این توحید احمدی را کسے کہ ظاہر یافت
---	--

چه سهرهای حقیقی ز غیب پیداشد چه نمکته های نهان آشکار شد یکبار چه نمکته گشت زیر کا خط عشق پذیر میان قطره و بحر اتحاد وانی و ن همونست در همه عالم بذات خویش عیان هر آن وجود که بینی وجود او است تمام هر آنچه بود نهان اندرین سحر کهن ظهور حسن خود می نمود و شد به بشر	که از تسامع آن بل عشق شیا شد که آنچه در تن غیب بود پیداشد چه وجه بود که در جمله جا بود ز نجسه قطره بیاید و باز دیا شد که ذات اکتی مطلق گو یا شد که مال مظهر ذاتش وجود اشیا شد هر سهر از تن غیب باز ایما شد جمال ذات اکتی ظهور اشیا شد
--	--

تو احمد می احمدی ان و دم من گنج
بسود عشق بیا به سیر رسو شد

عاشقان در عشق جان باز آیدند همدم و معشوق گشتند از لوا گاه غرقه گشته اند در بحر عشق چون خلیل الله اندرنا عشق از صفای جهان بجان آیدند جان دل را چون خدا گردانند چون جمال احمدی شد آشکار	در هوا می جان جان باز آیدند باز با معشوق و مسما از آیدند گاه با مطلوب در ساز آیدند چون همند را باز پروا آیدند در فضایی عشق جان باز آیدند در ره عشاق مست از آیدند عاشقان در عشق جان باز آیدند
---	--

<p>یار مادر پرده باز میکند سے نماید مهرهای مختلف گرچه شک نیست جان عاشقان می گنجی عشق او در هر دو کون ترک چشمش از برای جان مردم چشم زخوم هر دے</p>	<p>عالم را کار سازے میکند می ندانم تاج بازی میکند در هوای عشق بازی میکند زان بهر سو سر فرازی میکند هر زمانے ترک تازی میکند جان ز قربانم نازی میکند</p>
<p>احمدی را چون غنای مطلقست زان به عالم بے نیازے میکند</p>	
<p>در داکه درو عشق بدر بان نمیرسد در وی فراق یار که در مان پذیر نیست در دے فراق در سنج و غوی بکسی ما قصه فراق نو لیسیم سر سبز احوال درو مند بدلبر که می برد هر چند زار و خوار بکوشش فتادیم من و دم اسیر که اندر قفس بماند مردم درین بوس که وفائی کند نگا</p>	<p>این قصه دراز بی پایان نمیرسد کاین در دلا دوست بدان نمیرسد آوخ که هر چهار بدر مان نمیرسد لیکن چه سود چون بر جان نمیرسد پای تلخ به پیش سلیمان نمیرسد حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد عمرے گذشته باز بستان نمیرسد عهد و وفاے یار به پیمان نمیرسد</p>
<p>احمد بدر و یار شده مبتلای غم</p>	<p>در داکه درو عشق بدر مان نمیرسد</p>

<p>جمالت منظر اہل نظر باد ہر آنکس کو نیا ویز و زلفت ز بارانِ دو چشم ہر زمانی بزیر پائے تو سہا ہی عشق ز جامِ عشق تو مخمور و مست</p>	<p>ز خاک پای تو کحلِ لب باد چو زلفت دامنِ زیر و زبر باد بگردِ عارض تو سبز و تر باد نگارِ ہر زمانے بے سپر باد ولِ عشاق ہر دم بے خبر باد</p>
<p>بیاد آرم حدیثِ لعل شیر نبت و ہا غم زانِ حلاوت پر شکر باد</p>	
<p>دوستان کیفیے جان مرایا دارند بر شما باد کہ چون خندہ زند گل بچمن بر شما باد کہ چون بزم طرب ساز کنند در محلی کہ شما جمع نشیند بعیش چون خرامند با طراف چمن بہر نشا چون کند باو سحر سوسن سحر در فصر چون نسیم سحر می تازہ کند جان شما</p>	<p>لعلک اشکِ در افشان مرایا دارند گریہ ز گیس سستان مرایا دارند ستور شمع شمع شبستان مرایا دارند ساعتی حال پریشان مرایا دارند جنبش سر و خرامان مرایا دارند میزمانِ غنچہ خندان مرایا دارند نفخہ ز سنبلِ بچان مرایا دارند</p>
<p>چون دران مجلس شادی نشینند ہمہ احمد بے سرو سامان مرایا دارند</p>	
<p>ہر قطرہ کہ چشمہ عشقت برون بند</p>	<p>در پائے غم روان شود موجِ خون بند</p>

آتش زندگفت سر پرده فلک هر تخته که بر جبهه از جان سوزناک جز وانیست جلوه آن شاه با عشق در قاف قرب دوست سر پرده بر کنند دریای هر دو کون کم از قطره شود	هر شعله که شامش از دل برون زند آتش بسقف نه فلک بیستون زند گر بنجد می ز خویش دمی بر جنون کو پشت پای بر سر دنیا می فون زند چون موج انگشت ز بحر نگون زند
---	---

بنگر ظهور رخت حسنی جمال من
هر قطره که چشمه عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید بمسببت سخن نمی گنجد هر که عین یقین است در دید بر رخش تا بچشم اهل نظر	سر جان بر زبان نمی آید پیشارت بیان نمی آید گفتش در گمان نمی آید لوز حق جز عیان نمی آید
--	---

راز با احمد سی چو شمع دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق ز غری در میان نهاد هر دمی ز غری و گراظهار کرد گاه پیداکشت پنهان از همه گاه او بر شکل دیگر نمود	شورش در جان این سوانهاد هر زمان نقش و گریه پیدانهاد گاه پنهان برقع از رخ و لهاد گاه نامشش آدم و موانهاد
---	--

<p>گاہ گفت او من علی ام من ولی گاہ موسی گشت اندر طو عشق گاہ اندر جنگ عشق او ساز کرد داستان دلبری از سر گرفت باز از مرے در جهان آغا کرد رخ بامو و پید اور ہمہ سو و سو دای ہمہ کردہ بخود باز سر با سو و سو دای عشق</p>	<p>گاہ نامش مریم عیسیٰ نہاد گاہ پیدا یار و بیضا نہاد گاہ نامش خواجہ لطیف نہاد جان مادر بوتہ بیضا نہاد باز از سر مردگرشان پائنا باز شکل دیگر او اینجا نہاد باز از سر بلو و بر سو نہاد کس چہ داند تا بجا غوغا نہاد</p>
<p>احمد می را چون جمال خود نمود نام او سر دفتر شیدا نہاد</p>	
<p>آنکہ دمی ہزار جان آید ناز میدہد ہر کہ دمی ہزار جان قسمت غمہ کردہ است گرچہ ہزار جان دل رایت او چلنے ہر کہ ز حسن دمی او مقصد خویش نکند گرچہ چون ہزار جان بخت در طلب چہ سود مرد و دین طلب بسی آہ نیافت بچکیس آنکہ جو احمد می ہزار در رو چہ نہند</p>	<p>کے جو من شکستہ راقربت از میدہد ہر نفسے ہزار جان گم شدہ باز میدہد باز بے اشتقان خود دل بچہ ساریدہ حاصل عمر خویش را کے نہاز میدہد باز وصال خویشین کے نہاز میدہد مرد و ملک بے اشتقان شیب فرزند میدہد آنکہ دمی ہزار جان آید ناز میدہد</p>

<p>اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود اگر یک کرم بحال من مینوا کنی اگر یک گره ز پر خم زلفت ببارسد وصلت اگر نصیب شود دولت آن تواند رون پرده حسنت جهان گفت سجد اگر بقیت زلفش هزار جان</p>	<p>در دم همه کس اسیر حمله او شود مست وجود ما همه چون گمیا شود حاجات خاطر مہمہ ذلتش رود تا دولت مساعی سجت کر شود وقتیکہ پرده برقد از رخ چہا شود واند ہزار جان کہ بیک موبہا شود</p>
---	---

ای احمدی سجت تو این کی روا بود
کان شاہ حسن ملتفت این گدا شود

<p>ای اہل نظر بروی دل بند تا کم نشوی ز خویش یکبار ایدوست بیک قدح گروشو اکنون من و عاشقی وزندی وارم دل کے کہ مست عشقت بیچارہ دلم توبہ کوشید دیوانہ حلقہ باب زلفش چون دست نیم رسد جوشش احمد ز نظر تو باز مانی</p>	<p>ازو یدن غیر دیدہ بر بند این بار کجا توانی انگشت آن خر قہ صد ہزار پیوند کردیم صلاح وز ہر یکچند بر جسد و وصل آرزو مند عشق آمد و بج توبہ بر کند از بند کجا شو و خرد مند گشتیم بگوئی دوست خرد داوند بسے نصیحت و سن</p>
---	---

هر که او جام عاشقانه بپسید گشته سمرست اوست همچو حسین هم انا الحق و ستر سبحانی ذات انسانست با وی مطلق	او انا الحق هزار بار شنید هر که زان باوه جبره بپسید از زبان موحدان بشنید جز بشر نیست هیچ ذات رشید
---	--

احمدی را این سرای مبین
طاهر قدس و قرب برج شنید

ای دل ز اهل دلان سر میاید شنید طیلسان و هو معکم را بر باید شنید الحی مع الله در میان لوح دل باید شنید خود انا الحق هم باید گفت از مستی عشق نغمه انی انا الله باید هر دم شنید نکته سبحانی از الفاظ و قول عاشقان نیست جز از خدای هیچ سر در میان سر را الهی میکند گوش کن نغمه انوار غیبی در میان بوستان اگر چه میگویند وحدت در میان کثرت رغم تو حید خدام نور در هر ذره است	نکته عشق از زبان یار میاید شنید سخن اقربا طلب و لدا میاید شنید گفت کن از طلبش بسیار میاید شنید وز زبان عاشقان بر دای میاید شنید وز زبان هر کسی گفتار میاید شنید اندرون بوریای نار میاید شنید پس همه ز محرم و غیا میاید شنید از نوای نغمه فر مار میاید شنید از نوای بلبلان زار میاید شنید لیکن این گفتارشان بر میاید شنید از گل و گلزار و از هر خار میاید شنید
---	---

معنی توحید هر اسمی را بجان من
حرف توحید خط و دل را میباید نوشت
مست خواب بود و از تیرگی بابت خبر
انچه میگویی خدا از سر خود بر عاشقان
و حدیث من را بی گوش میباید نهاد
و زبان خاص عام این نکته توحید را
آتش کاه است بر حق اکتشف باید یافتن
ساختار دوست کنون دل را میباید کشید
چرخه باید چرخید از جام سستیان است
رب را بی چون کلمه الله میباید گفت
صوت وحدت و دم عشاق اندر زبان
هر که هست مرا و حدیث خوشنونی منیر
گفته تا گفته ایزد و تعالی با یقین است
تا ندانی هم تو فی اسرار حق را بر جهان
از زبان سنگ و خشت میوه و درخت
از زبان درج خیران سر توحید خدا
گر ز آب معرفت واری می نمود حق

هر زمان از گفته ابرار میباید شنید
نکته مستانه از شمار میباید شنید
این خبر از مردم میباید شنید
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید
و زندای غیب این اسرار میباید شنید
و میان کویچه و بازار میباید شنید
راز پنهانی هم از دل را میباید شنید
طعنه ها در خانه شمار میباید شنید
نکته صفا و ابلی تکرار میباید شنید
لن ترانی باز موسی و ارمیای شنید
از زبان چنگ از آواز میباید شنید
و هم بدم امیدم ز موسیقار میباید شنید
چون صفا از سنگ اگر ساز میباید شنید
از زبان میوه و اشجار میباید شنید
فاو که و الله هر زمان از کار میباید شنید
در سحر از ناله اشجار میباید شنید
شورش جبار از لب نهاد میباید شنید

سیر موز خدائی ہر زمان ہو سطر	مجموع خاصان از لب ستایید شینید
سیر توحید اعداد گفتنیہا احمدی	از زبان سید مختار میباید شینید
<p> بیعنایت کے بیاید راہ بیچارہ ضریر بے ہدایت کے تو اغم راہ رفتن بین سیر کے رسم و رنزل مقصود و خود بینی و سیر چند ہر قطرہ گردم گرد و ہر غلغلہ چند ہر طعمہ با شتم ہر جانی سیر قوتی تا در شتم مردانہ و شش و ریای قیر سیر سیر و ریای بودنی آب با شہ آبگیر کہ شمع او ہمہ عالم بگردم مستیر یک نفس گفتہ با دم گردہ ذوالنور کبیر گردہ بر آدم گردم گرد ہر صفا فی نظیر حلقہ شمش کو ش گردہ ہر طلعت حرج ہیر گردہ کحل خاک کویش ہر کنعان البصیر زبان نفس و جلق پیدا کردہ قد جاسمیر خیمہ زرین سن براوج حرج مستیر </p>	<p> راہ بس و سست غایت تنگ تار یک و عیر بے سعادت سخت برون کج تو اغم زین سیر کے رسم زین وحشت با و عدم بے جذبہ چند گردم نشہ لب گردہ و سطر طبع چند ہر جبر سے گردم بگردہ و سیکہ ہستے تا در نظر بازم متاع ہر دو کون تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم نفس چون ان بحر آشنا گردم بہ آرام و سیر یک سخن گفتہ بعالم عالمی را و اوجان گردہ عالم ہویدا ہر روی مصطفیٰ روزہ از خاک پائش عرش اوادہ شہ عوالتش در مصر عورت گردہ یوسف زہ بوی خلقش تازہ گردانید عیسیٰ اس گردہ ہر صبح از لب پرودہ لایق ش </p>

<p>چونکه در ماندست از و غنایان پاک و ای ز تو تازه شده به گز جان بیدار یار باز دست است از لطف یار و دم بر لب گر کشم لطف تو آید سحر گایان مرا</p>	<p>و فتر تو حید خواهم بر در پاک قدر وی ز مجید تو زنده خاطر خسته خطیر درین است اوقاتم و سنگیری ای سنگیر جان و هم هر لحظه یار و دود و دلدیر</p>
<p>از آن لطف یاری که بر پیریگان به لطف ز سحر می یخیزد مسکین گاه گاهی بکیر</p>	
<p>زیاران و دلایا نیست بهتر اگر چه کار خوبان به وفایت میوه انیسیت عزت پیش محبوب خوش نکس کوی دل بر کن نیست نه پرستگار هم به یگان نمیدانم چه بد که دم به نفس</p>	<p>ز سحر می یخیزد مسکین گاه گاهی بکیر ز مایه می وفاداریست بهتر بچه نشد همین خوار نیست بهتر درین عالم گرفتاریست بهتر نمیدانم که دلداریست بهتر که میداند دل آزار نیست بهتر</p>
<p>بخواه خون احمد رنجت بی جرم که ز جرم خو نخواهیست بهتر</p>	
<p>تمثلی است مصور جمال صورت یار نزارد روضه روان به غنای شست اگر تر است نظر از ظهور اهل کمال</p>	<p>درین معاینه می بین خیال صورت یار جمال خورشید نمود از نهال صورت یار تمثلی است بظایر مثال صورت یار</p>

<p>بصورت ہمہ اشیا چو در نظر آید</p>	<p>بچشم ظاہری دیدم کمال مصویر</p>
<p>ظہور نور خدائی ز چشم احمد شد</p>	<p>تمثیل است مصویر حال چو در نظر آید</p>
<p>باز این دل دیوانہ من گشت گرفتار زین پس میں آن شاہد آن اند خرابات نے دیے سجادہ پیرولے خدات آن شکل دلاویر کہ دیوانہ مراخت مجنون کہ شود شیفہ ہر دم عجی نسبت دارم ہو گنگہ گویںش بچوانی اگر شیفہ دل ریخت نیست عجب بزر آرزو دوست و گریہ ناندیت تا چہ نہ کہم محنت را ہم تحمل میخواستم از اعلیٰ لبت گفت حدیثی</p>	<p>شد صبر سکون زین بچارہ یکبار بر دست صراحی طرب خانہ خمار کردہ بیکے جبر و آوجہ دوستار زین پس میں آشفہ ہمسایہ دیوار وزم چہ بنید رخ لیلت است نمودار تا خلق بداند بیکہ کو چہ دیوار آن سنگ بود کہ نشو و نرم بدیدار اے مے از طعنہ من نیست ہمیدار تا چند کستم بار سداق تو بہ بار چون روی تو زہم زبان ماند گفتار</p>
<p>احمد منظر بانے وز مدنی شد مشہور کہ خلق بداند کہ با ہم درین کار</p>	<p></p>
<p>ورہ دو کون نیست بہ مطابقت بشیر لے آفتاب حسن قونی ذرہ آفتاب</p>	<p>ساقصود این آن ذرہ جوہر قونی گو در ذرہ آفتاب طر بقست و نظر</p>

در خوشنشین بدین و تبر از غیر کن و ریاد و جہر دیو کی هست ذات او	در یاب خویش را کہ پشیمان شوی مگر اندر وجود جملہ یکے بین در نظر
	احمد ظہور جملہ توئے اندرین وجود و رہر دو کون نیست چو مطلوب چیز
حدیث بادہ مکن پیش شاہ مغرور بیابے پیر پرستان تو سرنہ ایہ بیار جام صراحی نبوش بادہ دم بنیم جبرے خانہ گرد ہم از رشت اگر ز خانہ خمار جبرے نوشے بیوی بادہ خمانہ جان بدہ اید و ست	کہ ذوق بادہ چہ داند اسیر باد مغرور برین صلاح فرور چہ میشوی مغرور کہ نیست بے سہ و طرب کمال فوق فیعم روغہ ضوان خطوفا عور و قصور شوسے بکلمہ مستان عشق رویشور کہ رنج تلخے جان کند نت شود مسرور
	بکام احمد ہرست ریز جبرے سے کہ مست دوست نیز و بر و نفعی صلو
ایک جبرے و صد ہزار ساغر ایک معنی و ہیشما بصورت در کثرت ہست وحدت او در ہر جہ بنیم و محیط است جز ذات خداے نیست موجود	ایک قطرہ و صد ہزار کوثر ایک معدن و صد ہزار گوہر خورشید یکے ہزار اختر در ہر جہ کسبم نگہ برابر مسدوم شدہ وجود دیگر

نورش بحال ماست مدغم
 از روز نزل شراب وحدت
 با جمله صفت محیط بالذات
 پیدا است و نه چشم نهان
 گشت ست و بان ابل گشت
 از نکتہ وحدت خدای
 آنرا که خدای پاک خوانی
 محتاب ز تاب است تابان
 این صورت بمثال محبوب
 انوار ظهور او جهانست
 چون خاص تجلیش با نیست
 از وحدت حق که آگهی و شہت
 بر وصف که بر جمال خوب است
 تا چند درون پرده باشی
 گاہ بنمود ذات خود را
 که ظاہر شد بساز بکر
 گاہ بنمود شکل عثمان

معینش بصورت ست مضم
 در طینت ماست مدغم
 ما راست بنما طر این مقرر
 پنهانست و نه چشم اظہر
 از کشف رموز او مضم
 بر کس که گفت شد مضم
 بر صورت ماست بین سراسر
 خورشید ز نور اوست انوار
 بر جملہ جهان شد مضم
 در کون و مکانست او نور
 زین فرودہ جهان شد مضم
 ہم خویش رسول شد مضم
 از حسن جمال اوست مضم
 بیواسطہ نمای منظر
 بر صورت احمد پیغمبر
 که گشت عیان شکل عمر
 گاہ بنمود همچو صی

	<p>امید ز احد جدا ندانی در اصل نظر کنے تو بہتر</p>	
<p>سیم رخ ہوا ہے عشق و لہار عشق تو چو شیر شہزادہ خوشنوا ہر ذرہ شد ست ہر آثار چہ آتش تفت چہ سردار سج بادہ گر و شود بخار گرد اندھنہ قد بند زند سر پیش نهند جہد کیبار گاہ ہے سر کوہ گاہ پر بار</p>	<p>اچھی درد تو کیمیا ی اسرار سودای تو سودا یہ جان از پر تو حسن آن دلارام یک رفز از عشق گویم یک جرمہ اگر دہے ز جام گر راہ یقین یقین نامے چون لشکر عشق راتنامے گاہ ہے شدہ وصل گاہ ہجران</p>	
	<p>احمد جو ہوس اصل موجود دیگر تو بگو حدیث این کار</p>	
<p>از ہمہ عالم بکلی در گذر جان خود در باز و در خود در گذر گر تو عواصے کنیا بے گھر سا کا گر مرد را ہے زہر</p>	<p>گر زور و عشق او دار می خبر ہیچکس از عشق جانان جزو قلزم عشق سے قدرش ناہم بے طلب در راہ متوان در رخ</p>	
<p>خود نباید رفت رہ بے رہ</p>	<p>بے یقینیت کنے تو از راہ رفت</p>	

عاشق از جان باز دارد کمال	گر تو مرد را عشق پے بس
احمد دوست از دو عالم بر فشان	گر ز درو عشق او دارے خیر
ایک پیدائی تو بر شکل بشر ہر جہی بنیم ہمہ ذات تو هست نور ذات شامل جملہ جہات ہست با ذات سمیت ذرہ ہر کہ در و ربای عمان شد فر	سے ناسے ہر زمان سازد در میان نامیست نام این بشر ذات پاکت شد محیط بحر و بر او ہمہ گویا زین معنی خبر ذرہ زین بحر شد خورشید فر
اول	اول
ای در قفس خودی گرفتار پندار از خویش متن بد کن خود بینے را از خود برون میدان یقین کہ حق مطلق اسرار خدای از تو پید است	خود را از خودی خویش بردار پندار کہ هیچ نیست پندار خود بین چہ نیست هیچ شمار بر صورت تو شدت ظہار دیگر تو مگو حدیث ہمار
ما سایہ لطف کرو کاریم	آیات کلام عشق را یار
اندرون عشق جوہر من کنار این نگار	دکان آمدہ دل من معنی زین کنار

<p>آب بحر مگر چه اندر مشک یکیم قرار باز آخر کار بنگر جمله نیم گشت نادر بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار سن کفون بنجیون شرابم شیر گشتم چون عقاب جان جان من کنون این کشته او گوش و دل</p>	<p>همچو مشک آب بیا من جگر شتم ز بحر بنیر می بودم بابل دین آخر چون شام نادر بودم نور شتم ذره بودم نور شدم شیر به داین شرابی از خم و دست و لا چند گاه معرفت چون جان حیدر انداخت</p>
--	---

گرچه احمد بود انون گشت احد از نرمل
 کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

<p>ایک عیانی تو بشکل بشه دوست نگر از ره معنی عیان نیست موجود تو بجز ذات حق گشت بشکل تو ظهور آدمی آدم معنی همه و ذات هست مست می شوق شوار بنجودی</p>	<p>هر دم از خویش بنجود کن گذر کرده مثل مثال بشه طالب خود باش خود کن گذر زان ملک افکنده به مسجد ذات تو از صورت معنی شمر چند زنی طعنه تو از خیر و شر</p>
---	---

احمد اگر غوطه زنی در بحر
 از تنگ این بحر برون کش گهر

<p>ایک عیانی تو بشکل بشه تارمه ذات تو لای با وجود</p>	<p>چلیست بعالم ز تو این شور و شر نیست بجز ذات تو ذات دیگر</p>
--	--

<p>روئے نمائے و سپر سے زما پروہ قالب میان بر فلک صورت نا آئینہ روی شست صورت تو گشت آتشکار</p>	<p>خستہ این شمع خود در گذر تا کہ بسینم ترا یک نظر آینہ را کے نگر و بے لعل از سر معیش کہ داوے خیر</p>
<p>احمد اگر سہ نگونی بہت و امن خیر سچہ کئے پر گہ</p>	
<p>در مدرسہ ہائے عشق ہر بار حیرت بزبان گرفت نکشت چون نیست بغیر دوست چہ رفتم تہ بہ تہ کفر تر سیا آواز بر آید از شدائش در خویش نظر کئے تو اید و گر مقصد جان جان تو خواہ زان جسر عہ می پدید کشتہ منصور جو مکنتہ بردن و</p>	<p>رفتم کہ کنم رنوی خطار غیرت بدیان نہاد سما در ملت کافرے کس اقرار باشد کہ رسم بدوست یکبار کائے لائق معنی تو زنہار در یاب یقین کہ نیست جریا در خویش طلب کہ نیست اعیا چند آنکہ نہفتہ بود ہمدار لابد بر فستہ بر سر دار</p>
<p>ای احمد از کتاب توحید ہر دم سبقتے بکن بتکار</p>	

بر خزینه کنار گیسر از غیر	رسم ورده عاشقا نسبت این سیر
چون نقش احد بدید گشته	شد محور چشم صورت غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان	در راه یقین چه کعبه و دین
احول که یکے ندید هرگز	در دیده کور اوست لایعبر
آن شیر که ره یافت این راه	تحقیق بدان که هست یا غیر
در قاعده سلوک این راه	در مصطلحات نیست لایعبر

احمد تو چنین جمال غنی
خزینه کنار گیسر از غیر

دل جانم چه میبایست که کشم پیش نظر	گر کند جانب یک نفس آن یاد گذر
او در بنجا بطربش او من اینجا در غم	او در آن سوی برکت من اینجا مضطر
قصه نوشین و عید چشم از دشمن و دوست	زهر و شمای قوی نوشم چون شهد و شکر
دل معان نظر عنماست هم از فرقت تو	نظری از ره انصاف کن به نور صبر
حالم از که روش ایام چه زلفت و رجم	کارم از دوست فراق تو سحر سحر
زمن بیدل و آواره و در باند و جهم	یار برگشته و خو کرده بیاران و کمر

احمدی را بوسه بخش سپهران برده راه
سیحور و زین غم اندوه بس خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر	ز نور حق تعالی شد سحر
----------------------	-----------------------

برہنگن پرودہ طبعی از رخ تخلی جز بصورت نیست مکن چو منصور ی بیاید اندرین راه و ضو سازد ز خون خویش مردم مگوار مرز این معنی حکایت	ز نور خویش کن عالم منور نظر کن جملہ معنی ز مظهر کائنات بحق بر زمین بردار منبر فدا سازد دل و جان و تن و دم کہ این معنی کسے رانیست و جزو
---	--

تو ذات احمدی را بین و بینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتہ از جان جهانی ای سپر آمدہ بہ صورت انسان پدید مے نبرے دلہا بے شوق و مہم نہست غیرے در ہمہ عالم و لیک میل ہا بناسوے خاک پائے گشت آتشکارا بر لباس آوے	ہر چہ فی جسم ہمانے اے سپر لیک در عالم نہانے اے سپر ہر زمانے دلستانے اے سپر در ہمہ دہا چو جانے اے سپر مایہ جسم در واسنے اے سپر ہم نہانے ہم عیانے لے سپر
---	---

جمال مظهر ذات قلندر ولا تو چند اندر پرودہ باشی ظہورے نیست مکن جز بصورت قتیل مظهر ذات قلندر	تو ذات حق تعالیٰ شد مظهر تو لے مقصود دہا نیک بنگر یکے بنگر ہمہ صورت برابر ہمیشہ تیغ ہجر است بر
---	---

<p>ہر ان نقشتے کہ او صورت بہ بند دلا بر زن تو کو سب تہ بہ بیانی</p>	<p>یقین ست صورت التذکیر کہ بر ذات تو شرم معنی مقرر</p>
<p>جمال احمدی را بین تو انجیا ز نور حق تعالیٰ شرم نور</p>	
<p>عشق آمد مظهر حق آشکار در ہمہ صورت یکے معنی بین صورت ہم معنیست معنی صورت در حقیقت نیست غیرے را وجود و بہ معکم رفیع حقست بالیقین سخن بوقب گفت در معنی خدا</p>	<p>نہیست غیرے جز جمال کردگار وے ہمہ صورت بہ معنی آشکار صورت و معنی یکے میں نقش یار در ہمہ یک دان و یک بین در شمار رمز حق را ہسم معنی پائدار را از حق را در حقیقت گوش فرا</p>
<p>احمدی چون ذات حق نہیست غیر این رموز سر حقست گوش دار</p>	
<p>بجہانت تو بین بر من بیچارہ حقیر باو شای پتہ عست کہ برو غر کنند مژدہ ایدل کہ من خرقہ چرین شام تا کہ در بحر مودت زدہ صد غوطہ تو آن تاج مرصع من را این تہ حرم</p>	<p>کہ غنہ چارہ ندارد ز غم و دور فقیر مرحبا سلطنت فقر کہ ملکیت فقیر جبذا خرقہ کہ بہتر بود از تاج و سرور خاک کوئی تو مرا بہت باز عود عبیر کہ مرا خرقہ چر نیست چو زلف جبر</p>

هر چه در دست متاعست قلیل دنیا	ندید دل به ملک جهان بن صیر
گر چه از فقر بد روزی نکم عمر بسر	بهر و نمان بر دم بر و سلطان زیر

احمدی را نکند حشیم غنایت شاید	
بادشاهی ابدی را چه غم از رخ فقیر	

چو از رخ پرده و اگر دانم امروز	جهان را مبتلا گردانم امروز
پرست و حور را دیوانه سازم	سپهر و خورشید را گردانم امروز
ز بجز معرفت موجب بآرم	جهان را آتشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل	ز تفت بوری گردانم امروز
دل عاشق را بد موش بخود	ز سر اینها گردانم امروز
مرا زیند بملک لایزال	گداز بادشاه گردانم امروز
ز سر سخن اقرب باز گویم	ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قباب تو سین	ترا من صدف گردانم امروز
سر مخفی خود از کنت کمتر	بظواهر از خفا گردانم امروز
بگویم هر زمان انی انالند	حقیقت را رو گردانم امروز
ز غم نه خوب نه بای کشتگاز	روان چون سیل گردانم امروز
جمال خویش بکشته عشق	یقین وان خوبنها گردانم امروز
ز گوشه و انامیم طاق ابرو	همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین
 نمایم تازه ز لعل خود سران
 بیا ویزم سر عشاق بر وار
 غنّه مطلقم از نقد محشر
 ولم بان بهول عشقبارست
 نوازم برده عشاق مشتاق
 ز انوار تجلی عاشقان را
 بر آرم از نوا سرافداک
 سلیمانم بگوئیس ربّ ربّ بی
 چو موسی عاشقانم است مدبّر
 زتاب آفتاب عالم هر روز
 نمودار می کنم از وحدت خود
 نهم بر فلک زمین کو س وحدت
 منم موسی برین وحدت آباد
 قبا سبز پوشان فلک را
 ز گرد راه خود کجی بسارم
 نظر گر منم بر سنگ و آهن

نسیم ضنا حکا گردانم امروز
 سدا ویزم تا گردانم امروز
 ز سر باهوش و اگر دانم امروز
 نیازت را غنا گردانم امروز
 زیر واز بهو اگر دانم امروز
 ترا صاحب نو اگر دانم امروز
 چو موسی انجلا گردانم امروز
 سرت صاحب نو اگر دانم امروز
 ترا مرغ صبا گردانم امروز
 ز جام لن ترا گردانم امروز
 دلت عتق ضیا گردانم امروز
 ندا سربنا گردانم امروز
 بهر سو سربنا گردانم امروز
 عصا را اثر دها گردانم امروز
 ز پیوند ضیا گردانم امروز
 بصر را تو تیا گردانم امروز
 بیک دم کیمیا گردانم امروز

<p>کس را پخت گردانم امروز ز یک نور سها گردانم امروز ز لاس تر لا گردانم امروز همه را رنگها گردانم امروز بسایم زیر پا گردانم امروز رخ از هر دو سر گردانم امروز گداز پا و شا گردانم امروز</p>	<p>و هم یک شبی یک شبی را هزاران آفتاب عالم امروز ترا از سر لا هونی خبر نیست مرغ و ترسا و کفر و دین و سلام سر اندازان این راه سر دوی چون نیست بر تو حید و ولا از جان جدائی مصیبت</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از رخ پرده وا گردانم امروز</p>	
<p>نشان بی نشان بردارم امروز از آن نکته جهان بردارم امروز ز سر اند زمان بردارم امروز صلا عاشقان بردارم امروز ز خود بر آسمان بردارم امروز ریا از همدان بردارم امروز مکان از مکان بردارم امروز</p>	<p>حجاب این و آن بردارم امروز جهان بر دت یک نکته تمام بصدق این پرده عقل فرود نواظر انظار و بر خوانم اندم رموز عیس و سر آردم چو خبر من نیست در عالم کس کنون خودی را بخودی سازم پس انگ</p>
<p>نمان را از عیان بردارم امروز</p>	<p>عیان را از نمان سازم و پیا</p>

<p>سج آن مر غم کہ بردار سیاست چو مقصود نیست از جان جانان</p>	<p>نوائے بلبلان بردارم امروز حدیث جان جان بردارم امروز</p>
	<p>جمال احمدی بردارم ہویہست جمال تازیان بردارم امروز</p>
<p>نقشب آن و این بردارم امروز یقین جلد جہان از عشق بیدار ز نور خود سرشته خاک آدم چو آدم من یقین و جنتم چون و من من گزدم آدم و سیدہ جمال خود بعالم سے نایم رواے شاہدے ملکوت و ملک نظارہ برین کہ عہ جہنم بہا بن ملک را کے رخ خود و انعام</p>	<p>ہمہ دینہ از دین بردارم امروز گمان را از یقین بردارم امروز گمان از ما و طین بردارم امروز لباس حور عین بردارم امروز چو عیسے از زمین بردارم امروز گمان از ہم نشین بردارم امروز ز نور حق بہین بردارم امروز چو از رخ آستین بردارم امروز امان را از این بردارم امروز</p>
	<p>جمال احمدی آدم بہ جنت ز نور احمد این بردارم امروز</p>
<p>اسی بر رخ توشیفہ ارواح مقدس گر پردہ تابیس نہ رہے تو برافند</p>	<p>بر ذات تو انوار تجلی است موس پس آدم و ابلیس نمایند کیس</p>

<p>از نکتہ توحید کسے را کہ خبر شد اے طائرِ قدسے تو کہ از روضہ حق این در حقیقی ست کہ در بحرِ مجازیت در عشقِ خداوند قدم پیشتر اور</p>	<p>بیرونِ مہرِ رازِ دلِ خویش بہر کس برتر تو ازین گنبدِ نہ طاقِ مہرِ ش این گوہرِ دریا چہ نئے بر کفِ ہر تا چند زنی گام ازین راہ تو واپس</p>
<p>احمد سخن ستر بنا اہل چہ گوئے آہنا کہ نہ اند بوا دی ہمہ ز طلس</p>	
<p>نقش رخ بے مثال قدوس ہر صورتِ خوب کان عیاں ست این جبہٴ حسنہٴ نہ بگو شہ ابلیس نہ داشت چشم حق بین از معرہٴ نقش نہ اند کس رم در تختہٴ این نہات بنگر ایدل بہو اسے خویش تا چند در حلقہٴ زلف یار ماندہ</p>	<p>در صورتِ ماشد ست مجبوس نقش ست ز لوحِ روی قدوس در عشقِ نئے حسنہٴ ناموس وید آ دم را بذاتِ معکوس از راہِ خدا بے گشت مایوس ہر حرف کہ غیرِ اوست بل روس مغرور شوے بزرق و ساکون مغ و دل من اسیرِ مجبوس</p>
<p>احمد بجال خود نظر کن نقش رخ بے مثال قدوس</p>	
<p>در حلقہٴ لولیان او باش</p>	<p>می نوش شرابِ عشقِ خوش باش</p>

تا ووق شراب عشق یابے در زمره عاشقان بد نام در حلقه طالبان مدہوش تو لذت عشق را چه دانے	باشد که شوے تو نیز او باش این جملہ خودی ز خویش تبرایش سر حلقہ بشوی میان قلاں اعنے چه کست جمال جمالش
در صورت احمدی چه بینے در نقش بین کہ بہت نقاش	
عاشق از شاہد منی نیست ازیر خویش ہر کسے دار و خیال لیے مجنون ہے کہ شوی میزان شعرو کہ گئے موزون نظم خون غم با احلال خون با غم حرام تو دہوی رنگرے بر سائے درخوش یونسی باید کہ باشد بر دریا می خویش بگذر از چون و چرا تا بگرے در راہ فقر	میں جو زندان با و پا خوشگوار خون خویش عاشقان خویش لیلی بشوند مجنون خویش نیک بین میزان نمود تا شوی موزون خویش ہر غمی کو کہ وہ شد دست شست از خون خویش تا فرو تر میرے ہر خطہ با قارون خویش کو بود راہ او ہر خطہ کنون خون خویش چون نہلا و دم ز خوبی کہ شب بچون خویش
احمدی موقوف فرہست بچون نگہران میں جو را و او با و ہا از چہرہ گلگون خویش	
در حلقہ عاشقان مدہوش بگذر ز خیال خود پرستے	مے نوش شراب عشق مے نوش شوریدہ عشق باش و مدہوش

<p>شاید که شوے تو نیست بر بخود اگر راه روے براه دل رو نقد عینم عشق را بنیدوز بدنام کسے شود ویرین راه درمیکده ز راه پسته بیخویش تو شور خویش یکبار</p>	<p>در زمره طالبان مے نوش این نکته عشق را بکن گوش گر حمله جهان دهند مغروش کو حمله جهان کند فراموش بخروش جام عشق بخروش وز حمله جهان بخوش خاموش</p>
<p>سجاده حسنہ قد را گردن ای احمد از شراب بر خویش</p>	
<p>چند خواهی نبشت نامه عشق قصه درد از بیان بیرونست کام عشق است از مرد ورون لا لقی هر قدر کسے نمود</p>	<p>که نگنجد شرح نامه عشق تا قیامت روشت خاموش زانکه خود کامیست کام عشق خلعت با و شاه و جامه عشق</p>
<p>احمد از عشق یار مے نازد نیست این تاج از عمامه عشق</p>	
<p>ای نور رخت مخزن اسم ابر فوق بر حسن رخت ظاہر انوار کبیت این بحر محیط است که جوش همه دریا</p>	<p>بر روی تو انوار تجلیست محقق بر روی تو اظهار خدا نیست دقیق این قلزم عشق است که بیدیت چو درق</p>

<p>وین شربت شوقست گفت جام مرق اظہار شدہ بر صفت ات تو الحق گوہر نتوان گفت کہ نیست معلق</p>	<p>این بادہ عشقست کہ چون جام مصفاست این قلزم تو حیدر اسرار خداست این گوہر ذاتی کہ زوریای معایت</p>
<p>احمد سخن ہر گفست ست ہویدا ہر کس نکند فہم ازین نکتہ مطلق</p>	
<p>ذات پاکت مخزن اسرار حق رومی تو آئینہ دیدار حق تا بر آید بخود و بردار حق آنکہ اور قصان شود بر بار حق شیر مردان بے تو در بازار حق گر تو بومی یا بے از گلزار حق</p>	<p>ای جمالت پر تو انوار حق ای زخمت عکس حال از روی ہمچو منصور یی بیاہد شیر مرد کہ تواند چون سمندر بہر شے ای سگ آفرین چندی لافی دروغ بشکفد جانت چو غنچہ در سحر</p>
<p>خلق فافل مے نداند سہ تو اگرچہ احمد مے کنے اظہار حق</p>	
<p>اے روئے تو سجدہ گاہ عشاق رشک رخ لعبستان قہماق چون تو نبود کج بندہ آفاق کافہ نہ نکند بہ تیغ براق</p>	<p>اے زلف تو دام گاہ عشاق اے عارض خوب و لظیفیت مسک تو چون نیست در سپہر تو پنجہ مے کنے بغض نہ</p>

<p>چہ طعنہ ہے ز نے تو محمد بر خینہ ز ناله ہے حشر افاق</p>		<p>سایہ گنداحق بازم جامی عشق زان ہر دو دم ہم آمد اندر دوامی عشق سر کا عاشقات شد خاک جامی عشق صد ملک جان بگیر و آن پشامی عشق آوخ چہ حیلہ سازم از تنگامی عشق یارب کجا فتاوم اندر بلامی عشق رحمے کن ترحم جز بنیوامی عشق کس نیست جز تو محمد در رازہای عشق</p>		<p>مار افتاد ناکہ در سر ہوا ہے عشق لعل لببت نگاراجون شہد نکست کردہ ہزار جان را اندر چہ زرخدان ملک و لم گرفتہ از تیغ غمزہ آن شہ ظاہر شدست رازم از عشق یا رازم فریاد میکنم من از دست خو برویان رسمیست از کربیان پریند بنیوارا ایتن بگیر حرفے تار از باتو گویم</p>	
<p>احمد کن تو ظاہر سر از خوشین را در سنہ دارینہان ہزار ہای عشق</p>		<p>یاد می و محبت ہست ہمسنگ واللہ کہ کفر و دین کبرنگ بے فکر تو ناما ہمہ تننگ لیکن نتوان بمرکب رنگ این بود تو حیلہ ہست فرسنگ</p>		<p>در نہب عاشقان بگیر رنگ در مشرب عاشقان قلاش بے ذکر تو کعبہ ہا کشت ہست سو دای تو گر چہ ہست با سو این بود تو گر خینہ در پیش</p>	

مُضَلَّ

مردانه و راس و رر و عشق چون آمدی از تیر خویش بے روی تو اگر بشت باشد کز وصل تو خوشی تن بخواب گردلت معرفت بجوئے و خویش اگر کنی تو فکرے مقصود عقل عشق یابے	کاین راه چقبه لیت بس تنگ یک رنگ شومنی صلح و جنگ مارا جو جنم ست هم رنگ از دل بدر آراین هم رنگ از جمله بوی یک کن آینه گ این عقد و دو نهار فرنگ بیزار شوے ز زمر و سنگ
---	--

تو کعبه دو میرا یکے دان
یک نقش مگر سچله از رنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل موجود و بهر وجود بالذات والله که هموست در عالم بهران چه بود مکان توحید در راه بقا همه فناست در روی تبار صورت تو بر روی بشر تجلی ناموس در صورت احمدی خدایت	ذات تو بهر وجود شامل باجمله صفات خویش کامل آن حضرت بے نیاز فاعل ما یم بذات خویش وصل عقلست بمیان تست حاصل داریم درین بسے دلائل کردست از ان و چشم مائل خالی ز صفات حق و باطل
---	---

<p>گر نیک و اگر بدیم اما از راه کرم نواز مارا</p>	<p>بهم زمان توایم منده وایم زیرا که شکسته زار زاریم</p>
	<p>خسته سگله جسد م توتم از نسبت او در افتخاریم</p>
<p>ماہ را ورنقاب مے بنیم ظاہر اندرون سینه جان</p>	<p>بجز را در حباب مے بنیم ہر زمان خود گلکات می بنیم</p>
<p>من در آمینہ تصفای وجود موج را عین بحر مے یام</p>	<p>بسیہ آفتاب مے بنیم آب اندر شراب مے بنیم</p>
	<p>جام را چون بدست می گیرم ساقی اندر شراب مے بنیم</p>
<p>دوش و درویر نغان میزوم یخو دست بیک جبرئہ</p>	<p>حلقہ دل بر در جان میزوم بر در میحانہ نغان میزوم</p>
<p>از سر مستے در دیوانگے مست مے از عشق جبر جبرئہ</p>	<p>دست بسر قص کنان میزوم والہ و ستانہ نغان میزوم</p>
<p>از نفس سوخته خویششن چشمہ نور شیدہ مے سوختم</p>	<p>آتش غم در دو جهان میزوم ہر نفسے کز دل و جان میزوم</p>
<p>ماہ من از ویر ہون شد پدید</p>	<p>منکہ بدان حال نغان میزوم</p>

صیقل آینه جان منم در همه ذرات صفات منست ملک جهان جمله مسلم است گاه چو گل خنده زخم و زین در دو جهان نیست بجز ذات من دوره ذرات شود منست	آینه صورت جان منم هر چه بینی تو بدان آن منم در ته این زنده سلیمان منم گاه چو گلستانه ریحان منم آمده در کسوت انسان منم بر همه هستی تو تابان منم
--	---

احمد بزود و ذول رنگ گفت

صیقل آینه جان منم

من شیفته جمال اویم سیراب و لم نشد آب آشفته جمال آن نگارم او بادشمنست و در دود	دیوانه خند و خال اویم تا نشد آن زلال اویم سرگشته خیال اویم چون مورچه پایمال اویم
--	---

احمد هزار بار گفت

من شیفته جمال اویم

ما آیت نقص کرد گایم ما نظر مست عشق هستیم ما خندان ذات محض حقیم	اسرار رموز عشق یایم مطلوب ظهور کرد گایم ما منبع لطف آن نگایم
--	--

<p>سکان مقام کبریا یم مرغان بروج کاخ قدیم سلطان سراچه ظهوریم</p>	<p>همان عنبریان نگاریم مانیم زمان مکان ندایم بر مرکب عشق شهنشویم</p>
<p>احمد جو جمال خود نماید بینم یقین کہ کردگاریم</p>	
<p>ماییم کہ جان ماست پر غم ورد اکہ ز حد گذشت اندوه دل سوخته زار زار گشته است زین رنج مرا بنود و در مان</p>	<p>در محنت و رنج مانده ویم آفخ کہ بجان گرفت ویم زین آتش غم لبوز نام وین درد مرا بنود و مریم</p>
<p>احمد ز فراق یار محزونست دل زار و تزار و پیدہ پریم</p>	
<p>بر تخت شہود شہر یایم بے تاج و دواج بادشاہیم مارسہ و کار با کسی نیست یک رنگ چو کفر گشت ایمان در مذہب ما و دینی نگنجد منارغ ز نماز و روزه و حج</p>	<p>بر مرکب وصل شهنشویم بے ملک و خزنہ کامگاریم بیرون از حساب و رشایم با ملت و دین چه کار و ایم با جملہ جہان کیے شماریم ما فسخ و گریہ گزاریم</p>

ما قبلہ زروے یار وایم	مارا کعبہ او صفائست
منظر عشق آن نگاریم	مارا تو مبین بصورت ما

احمد احدست نیک بنگر	۲
این ذات ز صفرے شماریم	

ما چشم دل بجانب ولدا کر دایم	جان رافداے غمہ خو نخوا کر دایم
انگنہ ایم سہر سہر کوی لستان	خود را براہ دوست سبکسا کر دایم
از بہر یکد و جبرمہ وروے ہر بار	جان رافداے خانہ شمار کر دایم
مارا نہ راسے جاہ نہ یروے خالق	خود را برین طریق سبکسا کر دایم

احمد لباس خرقہ چرمین بخود بین
سپہان ز جربہ زنا کر دایم

نقاب از روی خود چون گرفتیم	جہان را عاشقی از سر گرفتیم
جمال خویشین چون دانہم	جہان جملہ بحسن اندر گرفتیم
چو محراب پروان خود کشیدیم	جہان در طاق در نہ گرفتیم
ز جامے مع التہ جربہ خودیم	زندہ مستی رہو دیگر گرفتیم

شراب احمدی در کار وایم
ز جام اینما سانسہ گرفتیم

یروہ پروا کہ تا عاشقین محبت نکریم	روہ بنماے کہ تا سہیہ پیشیت ہم
-----------------------------------	-------------------------------

زندے و شاید بانه ز سر شفق عاشقانیم فتاده لب کعبه غمت در تمنای وصال تو بهم روز و شب گر دهم جان بته پات سب مر و نجواب پادشاه راجه غم از نایس مر و چکان	تو پندار که ما هرگز ازین در گذریم اندرین بادیه جان را بسلامت بریم در میان رخ و زلف تو بخون خطایم تا بدانند که ما زنده و بجان و گریم تو سیلیمان و ما سورج و پسریم
--	--

احمد در نظر باز که شاید باریست

سر خود کرد عیان بر تو که زایل نظریم

ما که ایان خیل سلطانیم که چو موسی کلیم بر که طور ما به زنبیل نیستیم مستقیم در عشق از دو با پدید است چون نظر بر جمال خود کردیم آیت مصحف از جمال وجود عالمی عاشق خدا گردد مرغ لا هوتی ایم و طائر قدس هست ایوان قرب و وحدت گوهر با زین طبایع نیست	لبس ملک عشق سلطانیم گاه بر طوفان غم ازیم گر چه در مملکت سیدانیم بوی تعجب در دین که دانیم عاشق حسن خویش چه زیم از ازل تا ابد به خودیم گر نقاب از جمال افشانیم باز بستگی که ما چه مرغ غیم ما در آن خاصه نقش زلوانیم در دوز یا سجده گوهر کاینیم
---	---

تا بدانی نے نہ این و نے آنیم	نے ز خاک و ز باد و نے آتش
عالمی نکتہ خدا و انیم	محرم سترے مع الدیم
گرچہ ما آمدہ زند انیم	پادشاہیم بابلک فقر
بستان آمدہ کینا نیم	یوسف ملک مصر لاہو نیم
کہ ورین دام و ہر نہا نیم	مغنییم از شمیم قدس
گاہ پیدا و گاہ پینا نیم	گاہ لیلے و گاہ مجنونیم

ہمچو احمد بحلقہ زندان
زند خود باز در دستا نیم

جان جان سرست جانان دیدیم	تا جمال طلعت جان دیدیم
ربا نے گفتہ حیران دیدیم	من نیم حیران چو موسیٰ صدبار
جملہ اور زندہ سلطان دیدیم	نکاتہ گویم نہ عشق خود
قلزم و ریای عمان دیدیم	من یقین خویش در ہر قطرہ
صد ہزاران سر نہان دیدیم	ورنیم ہر تار موسیٰ و لہران
و حقیقت نور ایمان دیدیم	ورسیان کفر و زلف نیکوان

تا جمال احمدی رخ و امنود
مشکلات عشق آسان دیدیم

خویش آشفٹہ شیدا دیدیم	تا جمال دوسرے پیدا دیدیم
-----------------------	--------------------------

از رموز سخن مسترب ہر زمان نکتہ از وہو معلم خواندہ ایم موجہا بختیم از بحر جود کنج اسرار خدایم خویش نما بر رخ خوبان یکایک ہر زمان شکر و حلوایکے وان ایچوان بر جمال حسن خوبان بیشکے	سہ ہا ہر سو ہوید ویدہ ایم لی مع اللہ آشکارا ویدہ ایم این ہمہ امواج دریا ویدہ ایم گو ہر می از کنت گنرا ویدہ ایم جملہ حسن حق تعالی ویدہ ایم شکرت را جملہ حلو ویدہ ایم جملہ اسرار خدا را ویدہ ایم
--	--

چون محمد بر لولہ احمدی
آیت انما تحت ویدہ ایم

مرغ قد سحر ز اشیاں پریدہ ام بامجد بودہ ام در طوف عوش گاہ بودم در میان کو طور گاہ بچون خضر در ہر چشمہ سالمہ شد کاندین باغ وجود بچو سبزہ بر سر ہر جوئی بار ور حیات جاودانی مانده ام صد ہزاران سال در ہر قلبے	اندرین گذار گل آرمیدہ ام در مکان لامکان گرویدہ ام گاہ بامو سے سخن سنجیدہ ام در میان راہہا غلطیدہ ام بچو بلبل زار زونالیدہ ام از تراوت بار بار و میدہ ام خلعت عین البقا پوشیدہ ام روز و شب باہر کسے کوشیدہ ام
---	---

	از شراب احمدی بس جام عشق در میستان صفا نوشیده ام	
ز رستی جان دل برده رستم	ز عیاری بهره جان دل را شراب عشق را در کار کردم چو آن در و درون کام من است ز سر مسته خروشه بر کشیدم چو دین کفر را کینک دیدم چو از دل بریده معلوم گردیدم چو از بهر معکم گشت روشن بقای مطلق شد فانی من بیک جرعه دو صدستی نمودم	ز رستی جان دل برده رستم کنون من بیدل بجان شستم ز دزدی هر دمی تو پیش گستم ز طامات عبادت جمله رستم درون خرقه صد زنا رستم ز دام کفر و دین هر دو رستم درون کعبه اکنون بت پرستم مدام از جان جان بد پر شستم طناب هر دو عالم درستم زخم و حدتش مست استم
	تو احمد را حد میدان به تحقیق که گاهی در علو و گاهی پستم	
منظر دل از رموز عشق سبحان باقیم	دوش چون مقصود کوی جان باقیم انچه پنهان بود از انسان سر سالما از رموز گشت کفر هر چه مخفی بود آن ظاهر اندر جمال حسن خوبان باقیم	

من جام ہو حکم مست بیہوش آدم ہر مان بانگ ناہی نیز نہ میان بچوش چون مرا لک نہ کور افادت کفر و دین	وزر موز سخن اقرب سر نہان یافتم نیم حرم بعد از شراب عشق رحمان یافتم در میان سینہ دول نور ایمان یافتم
---	---

احمد اندر جملہ عالم نیست غیری و بہان
راز سچا نیست این کز زہر سیران یافتم

من خدا را آشکارا دیدہ ام بے کم و بے کاست یدِ خدا بر رخ زیبایہ سر و نازنین من منید انم چہ میداند کسے صورت حق بر آئینہ ظاہری گر کسے پرسد چگونہ دیدہ	آشکارا من خدا را دیدہ ام بے کم و کیف آشکارا دیدہ ام نور پاک حق تعالی دیدہ ام من رویت این صفا را دیدہ ام بر جہالت اے نگار او دیدہ ام صورت ایزد شمار او دیدہ ام
--	--

بر رخ احمد جمال کسہ نیست
نیست پنهان آشکارا دیدہ ام

ما جملہ بصورت خدا یم در یاب یقین کہ نیست غیری در صورت مابین تو پیدا کس نیست کج نہ تو اندرین جا	در صورت خود خدا یم غیرے چہ ہو کہ جملہ یم بر سکہ خود زودہ لوا یم ما یم ز حاصل کار یم
---	--

<p>بشنو تو دین مقام توحید ورکسوت فقر ما چه بینے در صورت مانگر خدائے گاہے چو غلیل گاہ آدم</p>	<p>در هر صفتی و لے که یابیم بر تخت شو و پاوشاییم در صورت شکل خود بریم هر دم بستر و گدازیم</p>
<p>درکسوت احمدی چه بینے آن بین که رواے کبر یابیم</p>	
<p>پندار و کبر از سر خود برگرفته ام مارا چو راه دین نمودند سالها جمله ریامو و مرا بر چه بود آن دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام آب حیات از لب دلدار خودم در راه فقر طالب مطلوب بودم مقصود راه کعبه دین نبردیدم جمله حجاب خویش زده و دور کردم</p>	<p>دین مغان و راه قلندر گرفته ام ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام زهد و صلاح جمله فرو گرفته ام در راه عشق کار خود از سر گرفته ام حب الوطن ز مدت دل گرفته ام در راه حق معامله دیگر گرفته ام جام جهان نامی ز ساغر گرفته ام مطلوب راه فقر ز حد برگرفته ام در راه عشق راه پیمبر گرفته ام</p>
<p>مقصود جان جمله جهانست احمدی این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام</p>	

ما سبق عشق از خطِ دلدار خواندیم	سرموز عشق از ان یار خواندیم
آیات حسن یار که پنهان خلق بود	از صفحہ جمال بتکار خواندیم
موجود جمله ذات را ثار یار است	آثار سیر یار با طهار خواندیم
بکتوم گنج عشق که از چشم مانناست	یکیک بلوغ و دست آثار خواندیم
مقصود کار بر رخ آن یار دیدیم	حرف یقین ز خط رخ یار خواندیم
هر سطر از وجود خودی دور کرده	در درس سبق عشق بیکار خواندیم

چون احمد از خیال تو آشفته توایم
این نکته شریف که بسیار خواندیم

ما سیم جمال اعظم	بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته	در صورت ماست هم اعظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
بذات خدا و اگر نبینی	بذات خود و عالم
در کسوت آدمیت پیدا	در صورت آدمی مجسم
والله که جمال اوست ظاهر	در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدایت
پیدا جمال خود مکرم

هر زمانه شکل میدهد اینم	عارفان را هست و نشد اینم
-------------------------	--------------------------

گاہ اندر کمنت کنز ابوداهم	گہ رموز عشق سپد میکنم
گاہ بودم در بطون و بکون	گاہ خود را آشکارا میکنم
گاہ ارغے میز غم بر کوہ طور	گاہ شکلی بچو موسی میکنم
گاہ گویم لن ترانی با بخود	گاہ پیدایتد میضای میکنم
بودم سہیم و ہاشم بے خدات	بین چہ سہر من بدینجا میکنم
نیست پیدا در جہان خوات من	ذات خود را من ہویدا میکنم
ہر چہ بیتی تو بظاہر سہر حق	من زیرے سیر لطفی میکنم
میز غم طبع خدا فی ہر زمان	کین سخن ظاہر بعد میکنم
بس بروی مصطفیٰ و مرتضیٰ	آشکارا کشف مفعی میکنم
نیست ذات احمد جز ذات حق	کشف راز حق لعل میکنم

ترجیع بند

ما تہینہ جہان نامیم	ما نور جب ال کبریا نم
موجود و جزا وجود نیست	در ہر چہ نگہ کنے تو نامیم
ہر قطرہ کہ بنگرے زویا	وریاب کہ قطرہ نیست نامیم
وزیر گلیم ترندہ خوش	افرشتہ بر فلک لوا نم
یک قطرہ چو بنگرے تو نامیم	ما جسد محیط آشنایم
بر منہ ق کلاہ لے مع اللہ	در ملک ففتہ پاوشایم

براون سپهر عشق مهریم چون ذره ز شوق در سویم

مایسم بنور خود منور
بر صورت آوے مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم	در ملک عشق شهریاریم
مارا چو کسے نمی شناسد	ما از چه بکس نگاریم
گر یک نفس از نور تو حید	از عالم بنودے برآیم
عالم همه در خروش آید	و مانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی زمان	ما راست هر آنچه هست دایم
یک دسته بوستان وحدت	ما چشم ز دست بر ندایم

بکشای و چشم روی مابین
بر بندہ غنیمت روی مابین

ما گر چه بسے گناہ کاریم	هم روی تو امید داریم
بر کوئے ملائیم رسوائے	از گرد گناہ پر غباریم
سطحون بان خاص و عایم	مجر و سان طعن عایم
وخته و تن شکسته بدنام	بر لخط چشم خلق خواریم
ما شمره شهر و کوہ باهم	انگشت نای هر دیاریم
ما گم شدگان راه عشقیم	ما سوختگان خامکاریم

مار اسر جاہ و منزلت نیست	کز عنزت و جاہ عار داریم
مار اسر و کار با کس نیست	با کار کن چه کار داریم

خستہ نگے بسوی ماکن	
کر لطف تو بس سپداریم	

ما شاید خودیم ز لاہوت آدمیم	از رشک بے نہایت و پرودہ شدیم
فر و اتو بنگرے کہ چو پرودہ بروں شیم	بے نیکی کے عالمی ہمہ مقصود و ہم خودیم
این سرور البشوی بعد آب معرفت	تا بنگرے ز حسرت ما ہم فریقیم
این پرودہ را کہ بے نیکی نیست یقین	چون پرودہ برفت تو بمانے چہ شایدیم
جملہ فرشتگان کہ مکر و مدحیدار	زیراکہ ما ز عالم مقصود و مقصیم
ما حق نمیم آنکہ بفروادگر شویم	خود ما ابد چہ سرور و نیم و خوش قدیم
ما ہم کہ جمال بخش بہرہ ور شدیم	کا مذر و وجود آمدہ ما تحت شایدیم

احمد بدانکہ جملہ توئی اندرین وجود	
بہنگر بہر وجود کہ ما تحت بیدیم	

واسطہ تن گذشت روح مجر و شدیم	بہنجرہ تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید	مستے تن در گذشت ذات مخلص شدیم
شہر فنا سو ختم ملک بقا یافتیم	رفتہ صدا از میان شخص ہوید شدیم
گشتے قالب شکست تخمہ تبارج داد	خیمہ بیالاز ویم تا جبر سر مد شدیم

رابطہ این وجہ دوسرے پر اندر است
جماعہ تعلق گذشتہ مرثیہ احمد شہیم

<p>من کہ از مستی صلائے میفرم بلبل مستم ز گلابِ صفا روبروئے آن جلیباً و ردہم طالبان را پاک اللہ میفرم در میان حلقہ مردانِ دین بہمہ سے سایم نجا کہے دست غرقہ ام در بحر عشقِ سبکزان دوستان را غیر بادے میفرم چون گداسے حلقہ بردیا ہما تا مگر بارے بیابم بر درشا</p>	<p>بر در دل ہوئے وہاں سے میفرم ہر سخن گاہے تو اسے میفرم این جہان را پشتِ پائے میفرم عاشقان را سرِ ہوائے میفرم رطل عشقش چہ ہوائے میفرم سہنجا کہ و لڑ باسے میفرم ہر زمانے دوست و یاسے میفرم دوستان را پس تمنا سے میفرم بر اس سید پادشا سے میفرم حلقہ برد چون گداسے میفرم</p>
--	--

زنجو احمد غرقہ ام در بحر عشق
زان نفس ارشٹانے میفرم

<p>ہر آن سہی کہ ہراسا نہاؤیم کہ کس پیدا تو اند کرد این راز جو ہرگزے از جمال خود بفتیم</p>	<p>رہوز عشق را سید نہاؤیم تو سیکو بین کہ این نہاؤیم ہر جاں تو و صدف تو نہاؤیم</p>
---	---

چو آدم شد بمقش ماهویدا نیکم را در یکے آخر یکے دان جمال ماست اندر کل موجود	نیز از ان شکل در صحرانها دیم مشو و و بین که پاکیتانها دیم نکو بنگر که در شیانها دیم
---	---

احمد احمد یکے دان اندرین داد

تفاوت در همه اسمانها دیم

ما گم شدگان از در دل اریسیم از و اش نهادیم مصلا ی مرق سجاده گرد کرده و دل غم دریده دل داده بدل از سر شکسته ماییم که سر گشته و بد نام بهانیم	جان کرده بکف بر در خمار یسیم بشبیج شکسته سوزنا ر یسیم رسو شده در کوچ و بازار یسیم بیخود شده بے حجه و دستار یسیم آشفته و سرست طلبکار یسیم
---	--

احمد تماشای رخ یار دل افروز

سرست بکف با و ده و هزار یسیم

سن از شمشین قدم هم درین سر کلیم به دوست نیز از ان نیز ارباب دل مرا بگردش افلاک و چرخ سر گردان نه چرخ گردش عالم شکایتی چه بر به طرفت که گریزم مرا با نی نیست	به بحر عشق ستمکار چند غوطه زخم ز جو نفس بر نیم که خرقه پاره کنم عداوتیست قتاده میان جان و دم بهر گناه شکایت بود ز خوشی تنم که بست دشمن جانی درون پر تنم
---	---

اگر موافق نقسم بدانکہ شیطانم	و اگر مخالف دسیم بدانکہ کم زبیم
مرا عیقل و ہنر ہر جہ میر سب سبر	خیال فاسدا و کردگشتہ در بزم
من از ریاض قدم ببل خوشال و اوم	کہ عشق مستی من آمدت از وطنم

بر فرحمہ دیوانہ کے رسد عاقل
کہ نفس و جیکے بہت گوش کن سخنم

عشق را رہنما یقین دیدم	کہ منزہ رکھ نہ دوین دیدم
عشق شد بہر بہر دینا	عشق با کفر و دین قرن دیدم
گر تو فانی شوی بخوشی سے	راہ پیدا ان خود ہمین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی	راہ رفتن بحق چنین دیدم
در گذشتہ ز وصف و موصوف	چشم معنی حیات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق مجسم آتشین دیدم
ہر صفائی بذات محو شدست	وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتہ من از خیال جان	ما و و خور را بر زمین دیدم
گوہر بے فناست گوہر عشق	کہ درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا بہ صفحہ عشق	تاشد و ذات نامتین دیدم
چشم عالم زیر تار مابالا	پیش او جبہ بر زمین دیدم
حسن آن کہ عکس دست و کون	باہرہ ذات ہم نشین دیدم

احمد انیر تو جمال حبیب
نور مجرب بر سستین دیدم

قطره از بحر عشقم باز بیند و ریاشدم
باز می چسبان آن بحر چون می شدیم
باز آب کماش موحسان می شدیم
ز آنکه ظاهر بود و در و در و در نیاشدم
عوط خور و در و در و در نیاشدم
و آنکه ناوان برده عشق که دانا شدیم

نم شدم و در شستن و شستن می شدیم
قطره سان بحر وحدت غرق بودیم
شبنم بود و در و در می جمال سکران
که بود و در و در از در و در و در و در
تو مهر از من که من بحر عشق سکران
در و در و در و در و در و در و در و در

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بود
ورره تو حیدر بنگر تا چسان یکتا شدیم

خود را میقم خانه خمار یافتیم
تا بوی از صراحی آن یار یافتیم
ناگاه فتیاب شده بار یافتیم
شمع جمال دوست شکر بار یافتیم
و آنکه ز شاخ دوست بر و بار یافتیم
کز خم عشق رطل گر انبار یافتیم
کز حسد من جمال تو انبار یافتیم

تا جبره ز جام لب یار یافتیم
مستم چنانکه مستی من جگر گشت نیست
پیش در میان که بس حلقه میزدیم
پروانه وار از دل جان چون بر آمدیم
خجسته نال خدیش بر انداختم ز خویش
از بهر که پیاپی روی بجان شدیم
بیا نمانی از دامن شده تمام

خود را میان کفر و پیر مایه	بیر از شتم از راه سلام دین خویش
	<p>احمد را به عشق توان پیراه عشق</p> <p>چون من بر راه احمد نمانم</p>
<p>من بصورت است حق دیده ام</p> <p>صورت انسان خدا دیده ام</p> <p>ذات او را آشکارا دیده ام</p> <p>ز آنکه معجز و بحر و یاد دیده ام</p> <p>صورت یزد و تعالی دیده ام</p> <p>نور او در زیر و بالا دیده ام</p> <p>ذات او در جملة اشیا دیده ام</p> <p>گاه پنهان گاه بیدار دیده ام</p>	<p>ذات حق را من بیدار دیده ام</p> <p>هر زمانی شکل دیگر میشود</p> <p>چون محیط جمله آمد ذات او</p> <p>نیست فرقی خود میان ما و او</p> <p>آشکارا در همه کون و مکان</p> <p>نور او چون شمع جله با نیست</p> <p>نیست میان آنکه ذات یاک او</p> <p>سخت پنهان از نظم و زنجیر</p>
	<p>بر لباس ملبوس احمد است</p> <p>ذات احمد را با بیخا دیده ام</p>
<p>از وجود خود پشیمان گفتم</p> <p>که ز علم خویش حیران گفتم</p> <p>گاه چون زلفت پشیمان گفتم</p> <p>که ز علم و عقل زنا و ان گفتم</p>	<p>آدم تا باز حیران گفتم</p> <p>گاه ز علم عشق را آرام گفتم</p> <p>گاه خواهم و احسن خود عشق</p> <p>گاه معاصی است انم این علم را</p>

گاه از خاتم سیماست کنم در نهانت جان جانانم کنم گاه اندر عشق مہانت کنم خویش را با عشق قربانت کنم	گاه پنجم آگے از مکروریو در خستین سالکین سازم پیش گاه سازم عشق را مہمان تو چونکہ آتش عشق را آگہ شوی
--	---

احمدی آمینہ سازم ز خویش تا ہمہ کس را مسلمانست کنم	
--	--

بہچو موسی خویش ہیانت کنم چون فریج اللہ قربانت کنم چون سینت کشتہ ہیانت کنم پس ملک فقر سلطانت کنم گاه اندر نازت ہیانت کنم گاه و عوسن کہ مسلمانست کنم گاه آبادان و دیرانت کنم	آمدم تا مست حیرانت کنم گر شے کو خواب گیری راختے گر کنے کشف رموز سحر حق سازت اول گدائی خوشین گاه بردارت کشتہ بچون حسین گاه ترسا سازت گای جہو گاه سوزم گاه سازم و مبدم
--	--

گاه چون احمد کنم سرست خود تا ہمہ کس را مسلمانست کنم	
--	--

جملہ ابر خویشین شیدا کنم علم را کان ہر زمان پیدا کنم	آمدم تا خویش را پیدا کنم جسد معلومت کنم از علم خود
---	---

<p>عقل خجسته تا که معلومت شود چونکه خیس نفس آلود شوی و حقیقت سالک تن سالت چونکه عقل و علم آینه عشق</p>	<p>با عقل و علم را رسوا کنم و حقیقت مر ترا در دامنم و در نهایت عشق را ایمانم کار تو از عشق تو بالا کنم</p>
<p>آمدم تا سخت هشیارت کنم نور از عشق خود بر تو نم همچو آب و آیم و ز نار فکنم از برای جلوه مردان عشق مست گردانم بیک جرعه ترا خود انا الحق گویم از مستی عشق نقش علم و عقل شویم از دولت محو گردانم بکنه مر ترا</p>	<p>از گران جانی سبکسارت کنم از همه اغیار بیزارت کنم آنکه آن مار گلزارت کنم بوریاد و لفظ بانارت کنم آنکه رسوا به بزارت کنم سرمگون آنگاه به درارت کنم آنکه زهر را از خجاست کنم بس از آن بر خوشین بارت کنم</p>
<p>احمدی را محو گردانم ز خویش آنکه مقبول سهرات کنم</p>	<p>احمدی را ره نایم در احد آمدم تا خویش را بپای کنم</p>
<p>بر آینه روشن جمال با منی نیم</p>	<p>بهر جانی نمود از آن دلدار منی نیم</p>

رموز نکتۀ دانش زبر لوحی بهنجو افم نه پنداری که بی خبرستان باغ و جویون رشایان ملک حدیث ابداک خویش منعم رموز و هو معلوم بهر ذائقه سی خوشم	جمال مشی پاکش بهر خسار می نیم هزاران طائر قدسی بهر گلزار می نیم برای جلوه ایشان بهر سو واری می نیم بسمه اسرار ربانی ازان اظهار می نیم
--	--

بچشم احمدی بنگر کمال حسن می را
که سن این صورت و معنی بچشم یابی می نیم

ساقی بده آن باوه که من خوشم یک جرعه قه میر خمنی نه باوه چون در همه جا نیست تجلی دلانام دیوانه بنخسیر مر زلف بتانیم این باوه چه چیز تو بکام دل مشتاق چون ره بهر تنگد و کعبه بناد افند	بر باد شد آن نه پر کنون باوه چشم کز روز ازل شیفه و عاشق چشم در دیر در آیم و بتان باهر چشم دیوانه مگو سید که دیوانه ز چشم کز دیدن ساقی ازل مست استم معلوم نشد تا بجو و نیمه و چشم
---	---

جز قصه احمد نتوان گفت حدیث
چون احمد گشته ازین قصه پرستم

ما بهر زندان خرابات مغایم ما را و نامی بهر و نیمیم به تحقیق ما مقصد مقصود جهانیم و ربی	ما مرشد پیران مناجات جهانیم ما کار کشای همه پیران و جوانیم ما طالب و مطلوب زمینیم و زانیم
--	---

ماست که ایتیم بیک جرعه توحید هر حرف که از دفتر توحید بخوانیم آویزش مانست بگویند تحقیق در طینت مآب هدایت بنهاند	جز راه خرابات مغان راه ندانیم دیدیم که از ذات خداوند نشانیم ما دست ز کوفتین بکیافتنیم ارشاو کن عشق در کون و کانیم
---	--

چون احمدی از نفعی یابیات رسیده
پس صحبت که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود و عشق ناب فکنده ایم در میان عاشقان بدنام رسوخشده ایم تا ندانی عقل کل ابر چه شیدا کرده ایم نکته توحید حق از لوح حق بر خوانده ایم اینهمه بیکت حد لامکان آورده ایم جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم عاشقان از نو اندر سماع آورده ایم از جمال کائنات این پرده تعلیس را	خوشین را و خرابات خراب فکنده ایم تنگ نام خوشین را و تراب فکنده ایم عقل سرگم گشته را و خدا فکنده ایم بحث اسرار خدائی و کتاب فکنده ایم در میان این آن از اضطراب فکنده ایم تالهای زرد و چنگ ناب فکنده ایم شورش اندر سر اسرین خاک آب فکنده ایم هر زمانی از برای قتیاب فکنده ایم
---	--

احمدی را بچو زلف خود در پیشان کرده ایم
کاره و اسر سب و رنج و تاب فکنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرمیم	ساقی بده از میکه ده عشق شرابیم
----------------------------	--------------------------------

<p>استانه یارم بر دار طناکم از مقصد مقصود چو اروی بتابم در صومعه اهل عبادت چه شبام پندار که اهل عقابم نه صوابم کان در سخن اهل مناجات نیابم</p>	<p>از جرمه توحید شوم بخود و سهرست در نهان خرابات بمقصود رسیدند چون بر سر من در ره دین پر نشست در راه یقین کعبه و تبحر نه یک نشد سرست نهان و نفس هر خرابات</p>
--	---

چون خاک در میکده شد سر نه چشم
بر خاست هم از احمد دیوانه حجام

<p>جز بر دیت هیچک نمکشا چشم هر طرف سیلاب بیرون داد چشم زان طرف در هر طرف بنما چشم تا بروی خوب تو افتاد چشم</p>	<p>بر جمالت هر کرافت چشم چشما هر سهروان شد اشک من جلوه محبوب در هر جانب است کس نیاید در نظر الارخت</p>
--	--

گر کند احمد نظر بر دوس غیر
کور مادر زاد هر دم با چشم

<p>در سر هستی با علی میروم در روز موز عشق آنجا میروم زان بسوی حق تعالی میروم لاجرم بر عشق الا میروم</p>	<p>بابای عشق بالا میروم طالبان عشق را جو یا بشدم عشق آمد جز بند بخت آشکار لا اله الا الله میروم</p>
---	---

<p>باز چون قطره بدریا میروم زان چو گو غلطان و شهاب میروم بے سرو سامان بے پای میروم عشق بالا میرو و ما میروم</p>	<p>آمد از محب لاهوتیم ما هر زمانی نیز چو گان عشق زخم چو گان نیز زخم محال ورگنه گنجد بعالم عشق ما</p>
<p>چون دوتی ز نسبت داد احمدی هر زمان از خویش یکتا میروم</p>	
<p>باز سوی لا و لا میروم باز سوی ذات یکتا میروم زان بسوی رب اعلی میروم زان بسوی ذات معنی میروم ما بمعنی هم تا سجا میروم عاشق و بهوش نشینا میروم هر دے سو بیکت میروم</p>	<p>باز سوی حق تعالی میروم پر شکسته این دوتی ما عشق نیست موجود بخیزات خدا ذات معنی واحد آید اشکار معنی معنی بین در اصل کار پر گسته این مہار از عشق حق از برای رہنمون عاشقان</p>
<p>احمدی را در احد جویان شده باز سو بے حق تعالی میروم</p>	
<p>در کسوت فقر پادشاهیم گر صورت خود بدو غایم</p>	<p>ما منظر ذات کبریایم خورشید شود چو ذره در تاب</p>

در صورت دلبران موش هر ملت راست سجده گاه در یاب که کیست در دو عالم تا نوز جمال خود بدیدیم در یاب یقین که راه تحقیق اندر صدف تنم حکیده گر بر ده معرفت به بینی تحقیق بدان ز راه تحقیق	از جمله حبان چه دلربایم ما مقصد جمله سجده یابیم ما یم بذات خویش یابیم از غایت حسن مبتلایم در خویش ز خویش رسنایم ما در سیم و بی بهایم ما حاصل جمله پرو یابیم ما نظم سیر یابیم
---	---

ای احمد اگر یقین به بینی

دانی به یقین که ما خدا یم

گوهر کان حقیقه بخدائی مایم گر طلب کار خدا مید بیا مید اینجا زشت فریاد تو همی می نگری در ظاهر موج نسبت جواب لب یاب همه آب ذره خورشید خدایت هم زخور شدست در نقد و تو بسین دور بکن راه غلط احمدی نکته مکتوب توئی اندر راه	محض ذات جبروتیم که ما اینجا یم تا خدا را بحقیقت نشناختیم یک وجودیم اگر زشت و گریه یابیم یک مطایم اگر آب و اگر دریایم نوز و ایم که تا فتنه از شمایم ز آنکه در عالم مقصود همه پیتایم گوهر کان حقیقه بحث دانی مایم
--	---

<p>بی تو اگر دمی زخم من زخم کم از زخم روح همه بسیر شود جمله که هست در خم من بخداے غیر از بن و بیج بر خم کز دم او شنویم نغمه این تن تا تنم کشته بخون چو طایرست کشته عشق او منم گر زره کرم کنی یک نظر از زور خم</p>	<p>خمر کنم به بندگی از برق دست در تنم کز تو کنی لبوسه بایک نظر بطن خود غیر تو ام اگر گریه بر دریا کند زخم ذوات خدای ذات که تو طلب کنی بیا خون جگر کنس بسست با قلم چو خط خاک منت چو زرشو دمس شود همچو کیمیا</p>
---	--

احمد اگر بخود کنی یک نظر از معرفت
این شب تیرد و شود صورت زور و شرم

<p>قدوس ذوات از همه الوات بریم نمی جسم و نه مرکب نه عرض و جویم ماوات ایزدی ام و نی زیر چادیم مالور انوریم ز عشاق جان بریم آثار ذوات ماست ندانے که دیگریم گاہ شراب شاد و گاہ چو ساقیم بنگر یقین کجمله که ما وصف اندیم ما نور ذوات خویش برین صفت بیکیم گاہ چو بر کنیم گے همچو غنیمیم</p>	<p>ماوات ذوالجلال خداوند اکبریم نمی آب و باد و آتش و نه خاک و نی هوا ماحق مطلقیم مبین اندرین صفای ما صورت خودیم نمودن و چشتم خود ما یم ذوات ماست به زوره عیان من خویش انجوش نمایم هر صفت ما شاید خودیم ز لاهوت آمده ما یم ذوات ماست برین صورت بشیر ما یم کرکطافت آن تازه گلشن است</p>
--	---

	<p>احمد تویی خدای حسین غیر در میان ما ذات ذوا بجمال خداوند اکبریم</p>	
	<p>جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم آنگاه ره کوچ و باز گرفتیم وانگاه تماشا می رود و گرفتیم در مذبح دل حلقه زنا گرفتیم ترک دل دین جود ست گرفتیم رسم و گردن مذبح کفار گرفتیم</p>	<p>مایار و گر خانه خمار گرفتیم دعوی کرامات نهادیم بکس کردیم عیان شورا نا محض ز دست ورزاه مغان سهم مناجات شستم هر خرقه که بودست فرین ده دیدیم اسلام و روشنی بیک گشته نهادیم</p>
	<p>سر حلقه زندانست دین آره احمد آری چه توان کرد جوان کافر گرفتیم</p>	
<p>خیمه اش بر چرخ خضر میز نم لنگر اند بهفت دریای میز نم بشت پای عرش اعلی میز نم بر سر فرق ثریا میز نم هر زمان جام مصفا میز نم راه دین بر پیر صنفا میز نم رطلی اندر دین ترسان میز نم</p>		<p>بر درت هر دم تملای میز نم رخت بستی را بدریا میز نم یمت ماورای بخت و دو کون ۱۱ پس سر پرده که اندر راه عشق در خرابات مغان منصوب صد هزاران بار چون تنه ساقچه پیش گبران گرفته روز و شب</p>

	<p>کہ مسلمان گاہ کافر گاہ مرغ بہجوا احمد شور و غوغا میر خم</p>	
<p>ماہینوں سے و مغل سے بے سیم بے زیم رندان لاا بالی و آوارہ ابریم بے نام بے نشان پریشان بی سیم دروہی کشان مجلس قلاش کشیم دنیا و حسد تہیکے گوشہ بنگیم بے آن و این بدرگہ دلدار چاکیم اکنوں با انتظارش ابی زکوشیم گوئی کہ یار خواجہ دیوان لشکریم</p>		<p>مارید و مست لولی و ادب باش ابریم بدنام با حفاظ و غاباز کوچہ گرد قلاش و مست عاشق و بدنام و منو ماخوشہ چین سفرہ زندان بہت پرست بے زرو سیم بر در رخسار مستکف مارا خریدہ بے درم آن یار دلربا ماختیم ہر دو جہان ایک قلع بالفحش و محاسبہ ہر روز می گنم</p>
	<p>بالفحش و محاسبہ ہر روز می گنم آیا بود ازین ہما فعال بگذریم</p>	
<p>واللہ نبو و عارم کر یار بود یارم فی فاسق و فی صالح واللہ کچہ نیرم در کعبہ پر ابا شمع چون دینی زہارم نے مدبر بدر اہم نے مست ہشیام شہباز جہانگیر مر پرواز جہاندارم</p>		<p>من عاشق بدنام دیوانہ و بدکارم فی مومن و فی مسلم نے کافر و فی تعد از دیر چہ اگر دم چون محمد بی دیم فی صالح شب و مہ فی فاسق شب گیم سیرغ کہ قائم زانست چنین لافم</p>

که روضه روضه انهم که بلبل استافم که ساقی و که جامم که بطربا کامم من عاشق جانبازم معشوق سرفازم من دلبر نهانم بر صورت انسانم فردا زلی هستم حے ابدے هستم	که صبح گئے شام گئے سنج گئے نام که ربط و مضام که چنگ گئی تارم من ترک سیر نازم من لبر عیارم من قادر جهانم حیارم و ستارم گاہے بہ نام گاہے بسیر وارم
---	--

احمد تو مجھ ان مارا خبر حق تو ندان را

از مذہب نیداری نیز ارم و نیز ارم

من مفلس گدا یم اللب لب لبم نہ مرست غو جایی نہ مرست خا تھا نہ مرست زندہ و بر نہ کلیم بار بھر نہ مرست حریف یا نہ مرست کاروبار اللب سر جانست اللب زو فشانست اللب شور وستی وز خود خدایستی ور فقر با و شایم بی ملک بے سپاہم اللب نیست بودنستی ز خود بودن اللب سیر نہبان اللب دور مان اللب است بودن نیست مرست بودن	بی حال و مینو ایم اللب لب لبم نہ مرست دست گاہے اللب لب لبم نہ خرو نہ گاو چنہ اللب لب لبم نہ مرست دوستداری اللب لب لبم اللب خود عیا نیست اللب لب لبم اللب ہم خود ستی اللب لب لبم بی تاج و بی کلا ہم اللب لب لبم انکہ ز خود خشنودن اللب لب لبم اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم مست است بودن اللب لب لبم
---	---

<p>هم نیت کار و بارم اللب لب لبم پاکست نزلان نهادم اللب لب لبم چون گویم اندازم اللب لب لبم من شاه بے نشاغم اللب لب لبم مرغ بد اسم عشقم اللب لب لبم در هر دو من هویدا اللب لب لبم که مرغ که سلیمان اللب لب لبم گایه بار آیم اللب لب لبم که موسی نبی ام اللب لب لبم معبود عرش و کرسی اللب لب لبم من بوده ایم وستم اللب لب لبم بے کسب هر کس اسم اللب لب لبم</p>	<p>نی سرخانه دارم بی ملک شهرایم فی خاک آب بادم از نور پاک اوم کس نیت آگاه از من اینهم شیرین نه اسیر این و آنم نه امیر خان و نام مرست جام عشقم مرست بد عشقم عشق از منت پیدا جان منت شیدا نوحه بگاه طوفان روحم بجان انسان گایه بار آیم گایه بنا آیم که احمد و علی ام که آدم صفی ام و نامی سر قدسی دارای جن و انس نه بفکرست پرستم نه بدل نازستم بی کام و بی دهاغم گویا سر ز باغم</p>
---	--

احمد ز سر رومی سر مایه فتوحی

هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

<p>دیگر کس نه در میان من ملحد ویریم با خوشنیتن همدم بدم من ملحد ویریم بی کیف هم باین من من ملحد ویریم</p>	<p>نقاش هر نقشم عیان من ملحد ویریم فی صوت آدم بدم کس نه داند من یا خواجه کونین من یا قاتل قوسین من</p>
---	--

روح الله اندر نفس من کلمی نیست کس
 من طالب دلا به تویم من بلبل جبر تویم
 هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا
 من زخم زینیم هم سبابا من توستم حلاج
 من قاضی زار به زخم من مفتی زاری کنم
 من پارسا را دشمنم ز یاد را گردن کنم
 مار را به چم از عالمان مار را ترس زاید
 از نازل بودم چنین اینجا چه با کفر و دین
 از کفر و ایمان مراد خطا و فرمان
 من عاشقان را بهر هم طالبان آنم
 من نوریا که احمد من عشق ذات شمر
 از کفر من تنگ عیان دین من اسلامیان
 سبق الی الحق خوانده ام و درین مطلق خوانده ام
 سر حلقه غوغایم سر دفتر رسوایم
 از خون خود سیاهدم و پیچیده شیر آدم
 من بجد و سجد و من بهر عابد و معبود من
 و دفتر کنم صد پاره شک آتش زخم و در هر ورق

تا چند پوتم از پس من ملحد ویرینم
 نه مرغک ناسوتیم من ملحد ویرینم
 هر در و در استم و دامن ملحد ویرینم
 من مصطفی را هم خدا من ملحد ویرینم
 سلامیان را شکستم من ملحد ویرینم
 عباد را رسوا کنم من ملحد ویرینم
 مار را خوف عابدان من ملحد ویرینم
 این بکته را میدان یقین من ملحد ویرینم
 از در و او در مان هر من ملحد ویرینم
 دیوانخان افسر من ملحد ویرینم
 من حق مطلق آدم من ملحد ویرینم
 فارغ ازین سر عاسیان من ملحد ویرینم
 وانی که الحق خوانده ام من ملحد ویرینم
 سو دایم هر جا نیم من ملحد ویرینم
 که زود که دیر آدم من ملحد ویرینم
 من قاصد و مقصود من ملحد ویرینم
 سو هر چه جلد و سبق من ملحد ویرینم

<p>پنهان نمیدانم دیوانه و شیدا نم هم عشق و هم کرسی نم هم جن هم انی نم</p>	<p>آشفته و رسوا نم من ملحد ویرینه هم طار قدسی نم من ملحد ویرینه</p>
<p>احمد راه کافری کردست پیدای سیری از جمله دنیا شد بری من ملحد ویرینه</p>	
<p>بلبل باغ سر دم بقبر بقوا همین نم تال نوا می ناله ام قطره آب اله ام هر سپهر و حد تم نور جمال حضرم مایه بجز و کان نم طار لاس کان نم پرده کبریا نم جام جهان نام نم یوسف مصر قدیم یونس حوت انبی ام روضه قدس را گل بر گل تازه بلبل نوش بشکر افکنم نیش زبیر به شکم مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام هم شکریم هم تک هم شکریم هم ملک قبله قدسیان نم کعبه عثمانی نم مالک ملک مطلق هم پیکر نگه کنی نم کنج معانی نهان گوهر کانیم عیان</p>	<p>مست و خراب بخودم بقبر بقوا همین نم منزل ماه باله ام بقبر بقوا همین نم برج جلال عزتم بقبر بقوا همین نم بلبل بوستان نم بقبر بقوا همین نم مست می خدا نم بقبر بقوا همین نم آدم جن و انبی ام بقبر بقوا همین نم جز و دم و منی کلم بقبر بقوا همین نم هر چه نگه کنی نم بقبر بقوا همین نم ضابطه پنج صفحه ام بقبر بقوا همین نم هم ز زمین هم فلک بقبر بقوا همین نم مایه انس و جان نم بقبر بقوا همین نم پرده نور حقیقت بقبر بقوا همین نم نیست کسی در میان بقبر بقوا همین نم</p>

بر سر چرخ احمد هم بر زمین محمد م
وارث ملک سر دم بقبر بقوا بهمیر نم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا

عشق ز احمدی مرا بقبر بقوا بهمیر نم

<p>چنگ در دمان صحیفه باید زون بر دل مجانش هزاران جبا باید زون بر سر نه چرخ از قدرش ثنا باید زون رتبه عالیش بر اوج سما باید زون و مبدل از مدح او دم از حیا باید زون خیمه جایش با وج کبریا باید زون آنکه بالای فلک او را نوا باید زون نغمه در وصف علی شیر خدا باید زون هر دم از نعم اصفیات بی اتی باید زون دست در دمان آن مصطفی باید زون از برای آن شهید کبریا باید زون هر زمان از زو ناظرین ناله باید زون در شتیاق خویش هر عبت نوا باید زون همچو خواصان و زبلی بها باید زون</p>	<p>هر نفس اندر ثنائ مصطفی باید زون اولش صدیق کو از انصر صدق صفا یا عن مصطفی نو نور شمع هر جا بعده فائق کو از حق و باطل فرق کرد جامع قرآن ذی النورین عثمان عفا شرم کردی از خیالش مصطفی صفا مخزن علم و فتوت بحر جود کان عدل حیدر گوشت و ریا کرم کان سخا لا فتا الا علی لاسیف الا ذوالفقار گر نجات آبخان مطلوب و کار عزیز تاله ولسو لاند و از جگر و صبح شام از براب میوه جان غریز بر لطف در ریاض مدح یاران همچو بلبل بر سحر غوطه در بحر مدح سنیان با صفا</p>
--	---

<p>بعد و صبح اهل دین باید چشید هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی طعن بر اعتقاد آنکه دارو میل نقص گوهر عقلش نذر و چون دلیل آید اهل بدعت را سر سرخت باید خشتن نقش میل اهل بدعت محو باید خشتن خارج از اعتدال نیست اند قول فعل بهست ترتیب خلاصه نچه پیغمبر گفت بهست ترتیب ثابت از ترتیب عقل بوفضولان خدایع پیشگاز ابریزان هر که گوید فضل حمید است ابریزان همه</p>	<p>ساغر و صف صحابه چند با باید زدن ای بسایه که او را بر قفا باید زدن از و لیل شرع او را بر طلا باید زدن سنگ غم بر سینه اهل حقا باید زدن آتش در خانه اهل مهاد باید زدن بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن بج بدکیشان شاخ نار و باید زدن دست و گرفته های نار و باید زدن اندرین معنی جهان را صلای باید زدن تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن گفت و ضائع و کشتن چون باید زدن</p>
--	---

<p>اعتقاد سنیان احمدی کرده بیان بر کف پایش هزاران بوسه باید زدن</p>		
<p>چشم کش حضرت مار اسپین نیست بجز ما و گرسه وجود عارض ما آینه روشن است راه رفت گیر و ز خود محو باش</p>	<p>بر رخ ما نور خدای اسپین عاشق ما باش تو مار اسپین آئینه دوست ما را اسپین باقی شود ملک بقا را اسپین</p>	

چشم بپایست کلام قبا	ورته این شاه گداز بسین
ملک بقا بر رخ زیبای است	مالک این ملک بقا بسین
بر رخ احمد نظر سے باز کن	
تا بش این نور صفار بسین	
<p>احمد امان بر شمع پروانه کن تا نداید محک پس این راز تو و خیالت هر که میشد آید است از شراب سخن اقرب بفرمان از جوب و هو حکم بالیقین که کیش مردانست از عشق بین تا جهانی را به پنداری زلف گر بهم نخواهی که در منزل دسی</p>	<p>اندر دیوانه گس افسانه کن جمله از خویش تن به گانه کن از شراب عشق خود دست بکن خویش تن را در سبدم بهمانه کن مخ و دل را به زبانی دانه کن خویش اقربان آن جانانه کن ماهر و یار زلف خود را شانه کن در پی او کوشش مردانه کن</p>
احمد از عارض نقاب خود گشا	
عالمی بر روی خود دیوانه کن	
<p>هرگز ندیدم ماه را چون تو به بخت بزمین نور خدای کن نظر و پر تو روی بشیر هر ذره خورشید و آن هر قطره بحر و آن</p>	<p>آتش زنده نقش زخمت بر چو ترقش بین تا به سخن بماند مگر گشتاوه عین عشق بین هر به پیشه بیل و آن هر خار و دین</p>

بکشی چشم خویش را بنگر جمال کبریا بنگر جمال خود می نشین می با بیهوش تا چند در خوابی روی عید غنایا در آتش آتش ری چون نیستی اگر آتش	پنهان مگر سر خدای منتراج ماورین نست تو مارا محرم و در یکس و یکسین در آتش آتش ری چون نیستی اگر آتش
---	---

احمد جمال خود عیان ویت در کوتهان گفتم تر از فری نهان ان این بیت من بین	
---	--

آمد آن شه جهان با مبارک یحون بهوش و خرد نه شده حرص و هوا بد شده رخت جو و شد عدم ساخت می از قدم نخوت کبر سر کشته شاد و عشق و خوشی پیر تو عشق تا فتنه راه و سفر شام فتنه گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم گاه برقص فلک گاه بطوف بالک نیست جنون فی سون نیست منون یحون دشمن اگر چه طعن زد و گفت از دنیا فتنه همت مورا نگر که و گران کشد سر	عشق مگر نیت ناگهان با مبارک یحون کار ز سر و گرد شده با و مبارک یحون مست و خراب همی با و مبارک یحون داد و ده به بجز بهیشتی با و مبارک یحون گم شده باز یافته با و مبارک یحون گاه طرب همی کنم با و مبارک یحون و حدک لا شریک لک با و مبارک یحون نیست در خور قاف نون با و مبارک یحون عشق هر است بس با و مبارک یحون نیست مگر همین شکر با و مبارک یحون
--	--

عشق جنون از دی داد بجان احمد مالک ملک سرید با و مبارک یحون	
---	--

چون تو شدی مثال عشق نیک خود برین شکن عادت دین ستم هست عینی تباری دور حاضر شهر عشق شو عقل بنده بگوشه کعبه دل طواف کن تازره مجرعه هر که ز عشق دم زد در ره حق قدم	گر تو ز عشق بر خوری بر بخور نمی خوشتر کن گر تو خلیل اللهی جمله تباری هم شکن گر تو ز عشق آگهی جان وطن و نون فکن در جسم بقا در آملقه نیستی زن بند و وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن
--	---

صورت احمدی همه نقش و نگار حق بین
عشق کمال این بود عاشق خویش خوشتر کن

ای ذات تو گشته ذات مبین موجود بهر وجود بالذات امواج بحر شمل دان این جمله جمال است پیدا آثار شهود است ظاهر حسن تو و عشق من یک جا	بے زحمت کیف بے غم آیین ذات تو محیط بحر کونین ظاہر چه نگه کنی به بحرین بنگر تو جمال قره آیین از قفس سمارتا سمارکین گوئی شده قران سعیدین
--	---

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه ایقاب قوسین

مقصود و کعبه ز تجانی طلب کن گردست یقین هست تر از راه خدا	مطلوب فتوح از در تجانی طلب کن مفتاح فقیرانه زمینی طلب کن
---	---

<p>اگر دست بگونی تو درین راه کنی در خویش بسین هر چه بینی تو درین راه و اندک دیگر نیست کس اینجا که بینی این قطره ز بحر لیت بی بحر محیط است موجود بذات همه شیاست خدا تو اگر طالب حق تو درین راه خدائی و هر چه بینی همه اسرار خدائیت</p>	<p>اسرار خدا از خود و میگانه طلب کن از راه یقین و همه جانانه طلب کن در جمله صدقات بی یکدانه طلب کن مطلوب دل خویش نه منجانه طلب کن این گنج یقین دل پیرایه طلب کن بر شمع خورشید گرد چو پروانه طلب کن این راه خدا عاشق مراد طلب کن</p>
---	---

احمد مبداء طهارت است بگویند
 مسته قبح عشق توستانه طلب کن

<p>ای جمال کجی اسرار نهان هر چه بینی جمال دوستی است نور پاک حق تعالی آشکار نورا و گشته محیط بحر و بر من بگوش خود شنیدم پیشی</p>	<p>نور حق بر کو تو دامن عیان آنکه اندر صورت جانت نهان مویده ام هر لحظه بر کو بتان نورا و بحر لیت بحر بیکران قطره ما بحر میگوید و ن</p>
<p>ماز دریا یم دریا هم زم است این سخن داند که کو آشن است</p>	<p>بر گفت احمد س نغم کن بر نور محمد س نغم کن</p>

<p>احمد ز احد جد انیابے بشناس تو خویش را بحقیق اسرار قلب در یکایک گرزبده معرفت بخوابے</p>	<p>از راه مؤیدے نگه کن این دولت سر یکنگه کن در دلق مجر دے نگه کن در نکته احمدے نگه کن</p>
<p>ما آیت مصحف وجودیم و ریای محیط بحر وجودیم</p>	
<p>سر عشقت را نیارم بر زبان بر زبانمے نگنجد مدح تو در عبارت می نیاید عشق تو من شراب بهو معکم خور دام از رموز سخن اقرب سالها دوش عشق از دور آیدیم شب مرغ جان از آشیان قدس بود جان دل آید ز شوقش و کنار عقل بیچاره کجا تا بد عشق من ز جام عشق خوردم جرعه چون شوی فانی از ذات حوشتین</p>	<p>ز آنکه هر شرح دارم بر زبان وصف پاک تو نیارم در بیان در بشارت چون بگویم از نشان مست بهوشم از آن در بر زبان خورده ام من ز خمها اندر زبان از ره دل میدی جان بجان باز شد آنجا که بودش آشن باز از عشقت رسیده در میان عشق سلطانست و عظم پادشاه ورنه این شوارز کجا شد و جهان زمین فنا اندر بقایابی مکان</p>

هر چه بینم هم توئی غیرت کجاست از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد ارغانی شوے از خوشیستن

از بقای خوشیستینے این بیان

عشق آمد برهنه کفر و دین	کفر و دین بکیرنگ سازد بهشتین
مرشده عشق گرد و چون بکس	بیگمانست از نشان از یقین
گر شوے فانی تو اند خوشیستن	راه حق نزدیک گرد و هم بدین
بنگرے در خوشی آن محبوبا	عشق راحت بنماید بچنین
در مقام کل سے انداز عشق	بگذرے تو از آسمان از زمین
عشق آمد برهنه او پیشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند

سود و سود مایه مر او را شد همین

بانگ برآمد ز دل مجانبین	آه از آن شاه سلطان بن
گاه کند غم بخون جگر	گاه کند قصد دل مجانبین
گاه کند جلوه چو سرویست	گاه شود سوسن بستان بن
زلف پریشان نش بدیدم نجوب	آه ازین خواب پریشان بن
کعبه مقصود من و قبله هم	سجده که جان من مان من
اهل وجود من و آن مرغ هم	جان و دل من شیه سلطان بن

از ره دل خنده زانم گفت	کلیست مرا سے شدہ قربان من
جان و دم گفت کہ قربان کیست	آن من و آن من و آن من

احمدی باز خویش نکو بگرے	
جملہ توئے اے مہتابان من	

ہر بلا و رنج و محنت گر با نازل شود	ہر چہ حکم انیدی باشد رخصتا ما و ان
------------------------------------	------------------------------------

نارسیدہ بر زمین آید جان احمدی	
گوئی حکم خدا نازل شدہ از آسمان	

طوطی کجاست چون تو دلاویز سخن	نوشین زبان مشہد لسان شکر سخن
فرصت آنکہ بر سخنت آفرین کند	لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف بہت بشہد شکر بہ بہت	کاب حیات با دم غمیست و سخن
و رباع و ہر چہ تو نہالے نخواست	سوسن زبان غنیہ و ہانست و سخن
جز لغت زلف خال کہ آسائیش و	سو گندہ نور و ہم کہ نگویم در سخن
اے باد اگر بگوے دلا رام بگدے	بر گوے حال و بگو این قدر سخن
مدح جمال یا بر بگفتن نمیتوان	مدحت کجا بگنجید و مختصر سخن
وصف جمال دوست نگین ہر زبان	ما را زبان کجا کہ کفر خوب تر سخن
جز عشق ہر چہ بہت ہمہ رنج و مصائب	کاندہ بیان عشق بود معتبر سخن
اندزد بان ملک نگین بیان عشق	آرے رموز عشق بود بیشتر سخن

	<p>چون احمدی حدیث سخن میکند بیان شاید کہ زیر عنبر نوبوسیدہ و سخن</p>	
<p>کوش گنج گمانے سخن بخیر ز حال من آو می تو خرنه واقف شوز خوشن ہر کہ سخن میکند کیست بگو تو درین غیر تو نیست جہاں کیست کہ میکند سخن اگر نشوے آتش جہم زشتی ز من لائی ملین گمان مرغ تو نیست ان جہن</p>		<p>کس حکم کند کہ تو نہ واقف سارتن چند تو فی جو جاہلان مجو دو ان ہر گمان بر تو سخن ہمیکہ از تن خوب جواب ده گر تو ز خوشن آگے مقصد این آن توئی در بچہ کیست بس لطیف و صند وجود حاصل جلد ہم تو نے ز رفشوز معرفت</p>
	<p>احمدی از بخود توے واقف سر لم زیل غیر جو نیست جان من شمع منت پی لکن</p>	
<p>وز سر حق بشیاری باید شدن وز سر مستی بہر بازی باید شدن وز رضای کن فغان اظہاری باید شدن وز رسوم کفر و دین نیازی باید شدن وز دم تو حید حق برداری باید شدن بس جام دار بر خور داری باید شدن از سر بے بصورت یاری باید شدن</p>		<p>وز سر حق از جان دل بسیار میاید شدن از شراب سخن اقرب بادہ میاید شدن وز سراسر وہو مکر گشتہ میاید گزید وز حریم لے مع اللہ خیمہ میاید شدن سہر اسرار انا سخن ہر زمان باید شدن سہر از اسرار تو حید خدا باید کفایت و حقیقت صورت جان جو رہم نہا نیست</p>

در ظهور آورده خود را و صورت باید نمود	گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت و نمود احوال جام عشق او	پس مراد خانه خماری باید شدن
که چو اسماعیل خود را فوج باید یافتن	که چو ابراهیم اندر ناری باید شدن
که بخت سیمو آدم تحت باید گسترید	گاه یکتا در ره دلاری باید شدن
ذات پاکش جهان جو و در هر ذره است	پس مراد حلقه ز ناری باید شدن
که چو فاروق از عدالت او بیاید کرد	گاه چون صدیق اندر غاری باید شدن
گاه چون عثمان حیا را پیدا گرفت	گاه همچو حیدر کراری باید شدن
گاه عیسی و اراحمیا خلق پیدا نمود	که بشکل سید مختاری باید شدن

رب اے همچو موس هر دم باید کیفیت

همچو احمد صاحب سر ارمی باید شدن

دل با من بگوید انا الحق زنا الحق زن	ز من این نکته میگوید انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه چنانی چرا این نکته میخوانی	دل گفت امانی انا الحق زن انا الحق زن
گفت دل را میباید جمال باید بیاید	سرت بردار میباید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خوشی دور ز جام عشق محسوب	بوحشت گرفت و سر کرد انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه بنما دل با من چنین گفتا	اگر داسر بیا انا الحق زن انا الحق زن
سرفروزی همی باید سر اندازی همی باید	چو سرباز همی باید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق زن کس دانند که سر عاشقان زنند	رخ از کونین گردانند انا الحق زن انا الحق زن

<p>دے دیوانہ بایں سری مردانه بایید چہ سز از سر کردن فدکن جان عقل از تن و آرد حلقه مردان خود از خود جدا گردان سر خود را چو گوے کن بچو کاین تجوی کن هواے یار گرداے سر عیار در دواے نمانے کن و ن خود هم از رقی منون خود زبان کشن باین کشن ازین گشتا پیش پیش</p>	<p>گرت افسانه باید ناهنجی زن ناهنجی زن جهانے جمله بهر زن ناهنجی زن ناهنجی زن چه پیش چون مردان ناهنجی زن ناهنجی زن پس آنکه گفتگوی کن ناهنجی زن ناهنجی زن خیال مار گرداے ناهنجی زن ناهنجی زن وضوے کن بچو ناهنجی زن ناهنجی زن همین کو نیزمان خوش ناهنجی زن ناهنجی زن</p>
--	---

زا احمد نکتہ بشنود می برخوش مجنون شو

طناب را برادر ناهنجی زن ناهنجی زن

<p>مطلع مهر صفا شعله از لقای او مهر سپهر انوری جوهر کان برتری حلقه بگوشن فلک فاشیه دارا و ملک قبله عشق طلعتش کعبه شوق تویش راهر روان عشق را بر بهر مقصد صفا بنده او انس جان روح ایست یاسان مقصد جمله جهان هست بجا کائنات مرشد مصطفی لقب میر علم شیه عرب</p>	<p>منظر عین کبر یا بار که صفای او نوز و کا و سروری تافته از ضیای او و حدک لاشریک لک بند قربابی او صفیه نو صفوتش عرش زیر پای او در و کشان پر بلا عاشق مبتلای او از پے اوست کن فکان جلیه جان فدای او مبطر روح قدس ان خاک در بر پای او طائر قدس و زو شب گشت و صفای او</p>
---	--

نغمه زنده بر سحر بلبل خوش نوای او	باز کشید صوت تر کرد ترانه دگر
احمد لغت ذوق من کرده نظم و سخن	سر به چشتم خوشیتن ساخته خاک پای او
<p>با هزاران آرزوی روی تو بو که آید در مشام بوی تو عاجزیم از عادت انغوی تو بر که گویم آب اندر جوی تو سبزه مادر خشم ابروی تو هم رود خشم سر اسر روی تو مانده اندر حلقه های می تو گر بیایم تارے آگسوی تو</p>	<p>مفلسانیم آمده در کوی تو چون گدایان بردت مهیلا مستندیم و نزار و نزار تشنه می میریم تا این ماجرا هر کس سوئے ناز می کند اگر و در روز ز قبال جان من همچو مرغ در میان قید و دم رشته از جمل المتین باشد مرا</p>
بر درت افتاده احمد روز و شب	تا دید جان را بجا ک کوی تو
<p>عقل کل سر گشته و حیران تو زخمی از خنجر بران تو کس نزد خود دوست و امان تو یک ورق از دفتر دیوان تو</p>	<p>ای جهانی جمله سرگردان تو خون عالم ریختی و کس ندید لا اله الا الله را سوختی عالم را کردی به دمی دم</p>

گوئے سامنہ سائتے از زخم نو	ہر طرف سر گشتہ در میدان تو
اسے بسا سہرا کہ بچون گوی خست	در میان این عدم چو گان تو

گشتہ احمد اکبر از سر گشتگی	
کس سخواندہ حرفی از عنوان تو	

امی مرقع پوش اندر کار شو	با مرغ و ترسا تو در زنا شو
جیہ و دستار از سر بنہ	با مصدا بر در خمار شو
برنگین این دین باطل از پیش	بر شکن این جملہ راوینداز شو
گرنہ در کفر و ایمان مستقیم	راہ گبران گیر از کفار شو
گرانا الحق رازے در بہر مان	از انا الحق گفتن اند و از شو
جامی از دست مغان برگیر و نوش	اہل معنی صاحب سہرا شو

عالم تجرید احمد سیرین	
از ہمہ کون و مکان مینداز شو	

ای صفای نور و خواران عالم تو	راحت خستہ دلان شہنام تو
از نسیم صبح شاد و مزانداد	میرساند بحر بہر پیغام تو
چون گدایان بردت صبح شام	منتظر ستم بے انعام تو
گفتہ لب لبش گاہ بہر نعم	ایدل آفر خوش براید کام تو
نام خود از عاشقان دور افکنم	برز باغم کے روح بند نام تو

آرزو مندم که در هر صبح و شام	کے شود سوے من آن اگر ام تو
------------------------------	----------------------------

احمد از قیدت نخواهد گشتید	خوش بود مرغ دل اندر و ام تو
---------------------------	-----------------------------

چند جامی ساقیا از دست تو	نوشه از شوق تو این مست تو
بهر شراب که زخم وحدت چشم	انجبین زخم که مست از دست تو
چندان در پرده با باشی نهان	تا چه خواهد کرد برقع لبست تو
چون یقینت هست بله زده	هست مهر هست هستی هست تو

احمدی با بال تو گر شد چه غم	اے بسا سرها گشته لبست تو
-----------------------------	--------------------------

ای تجلای جلال صفت نیبای تو	سر و لبستان جلیقت قاست عنای تو
عکس میت زور و کفر فغان گشته پند	بر دو عالم در لباس کسوت نیبای تو
یرتوی احسن میت تافه و رکائات	ورنهاده جملہ عالم روح جان نوری تو
از نفقنا فیہ من وحی و میدہ عشق تو	وزر موز سخن اقربا گشت نیبای تو
عالمی یوانہ از لطفین مشکینت و ام	بر دو عالم وال از کیسوی تبر سبای تو
بر دو عالم ذات است یابین لطفین	بهوش و نایان عقل عاقلان نیبای تو
بر جمال تست عاشق نیرمان و ام دل	خلعت حسن خدائی رست بر بالای تو
عاشقان بر دلم سوار شراب بخودی	وہ چماستی فزودہ باوہ حمرا تو

<p>احمد می اسالما سو داشت از زلف تبان مے ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو</p>	
<p>نور خدائی همه پر وے تو ظلم تو از حد باور گذشت آه که در من اثرے بیش نیست ما که بروے تو سر سیمیم دلبر من چند زنی تیر غم یوسف مانی تو درین وزگار</p>	<p>سلسله عشق بگیسوے تو چند کشم جو غم از خوے تو رفت ز تن جان من از بوے تو تا چه کند سلسله موے تو خسته و دم غمره بندے تو سجده عشاق برابر وے تو</p>
<p>ناظر مجنون خراب ست و خوار احمد مسکین دعا گوے تو</p>	
<p>بقادر خویش اگر جوی فناشو توے مقصد خدائی جمله موجود انا الحق زن ربمت همچو منصو تو ویرت بهواری گردانے گذر کن از ره تحقیق یک چند</p>	<p>حیات جاودانی زانراشو خودے بگذارد و راه خدا بر آبر و ار جمله پاوشاشو بیاور بجز وحدت آشناشو بر مفر من یرانی با بقاشو</p>
<p>الا اے احمدی گر نیک دانے بقادر خویش اگر جوی فناشو</p>	

اسی حالت آشتی و انس و جان بندہ
 فطرت تو نقش نقش این جان بندہ
 چسبست این عالم صحرا سی ہوت و رہ
 تا مگر سیراب گرد و زاب عرفانست
 از برے زندگانے زاب رحمت خاک
 کردہ پیدا گلستان بہار از جو خود
 یک کرشمہ کردہ در عالم خروشی خاتم
 از سماع سخن اقرب بہرمانستان عشق
 از ہواے قرب قمر خان قدسی ہر زمان
 آفتاب فطرت یک جذبہ داوہ عشق
 تا مگر یاد پستان بے نشان را آدمی
 ہم بنور خود مگر بیند جمال و بی تو
 بر کشیدہ از برے خاک منت آسمان
 بر فضاے کبریا کوں صبحی بزودہ
 نور غت خرمین دیان باطل منوختہ
 کے تو اندلا ف توحید تو ہر تر و تری
 چسبست سبکین فرہ نالاف و خورشید می تند

پر نور و توفیق نورے و جہان بندہ
 بر بسط لاسکان نقش مکان بندہ
 ز آفتاب حسن خود تابی و دران بندہ
 فیض فضلت و مکان کن فکان بندہ
 قطرہ از بحر کرم و کشت جان بندہ
 بلبلستان دل و گلستان بندہ
 لفظ شیرین گفتہ شوی و میان بندہ
 غلغلے از وہو معکم جاودان بندہ
 نعمہ ہامی خوش نوادہ آسمان بندہ
 وزہ ہاے از زمین بر آسمان بندہ
 از مثال ذات خود و وصف نشان بندہ
 در و وحشیم از نور خود کھلے عیان بندہ
 بر بساط خاک ہستے ہفت خوان بندہ
 گوے وحدت بر کف چو گان جان بندہ
 تیغ قدرت گردن فہم و بیان بندہ
 غیرت حیرت بجان سرور جان بندہ
 قطرہ دیدے کہ در یاد و بیان بندہ

خود و روان بنیان مار و رگمان انداخته	و حقیقت جمله عالم از وجودش پیش نیست
ز آنکه فهم اینجیکه دست از عنان انبخت	که بنور قدرت هر ذره آخر رسد

آنکه در هر لحظه دارے نظر بر دوستان	
یک نظر بروی احمد زان میان انبخت	

من کیم از دست برون رفته	در سر سودای جنون رفته
بسیچکس از مطیع صاحبان	از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با در و داغ	بله سر و پای ز سکون رفته
جرعه حبش مجلس مخوارگان	نیست نه از کن فیکون رفته
پیر مغان راشده از جان رفته	در همه ز راق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید	
فرسوده تاپای جنون رفته	

چند آئین شکل دیگر کرده	جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت	بهر از صد کان گوهر کرده

صد جوا احمد کشته آشفته تو	
چند آئین شکل دیگر کرده	

و دیدم حالی دوست عیان اندرینه	عین البقین ست دیدن او را معانی
خزائن آفتاب نقصانست فی ذوال	برست در آینه است نمود آینه

معنی کیست کجی با سب است مختلف	با موج بحر نیست و ولی در معاینه
گر صد هزار آینه شد لیک و یکیت	آن روئے راو آینه دیدیم هر آینه

گر دیگران بیدیدند و دیدنی	
احمد جمال دوست بیدید معاینه	

عشق مستی می فراید بے شراب باو	میکنند رحمت خردم زهر آزاد
خاک را آن جهان بر فزوده ای آیند	گر بتا بد زده مهرش بس افتاده
هر که او سرست از جام شراب عشق شد	او کجا آیدند و در سینه و سجاده
چون طریق عشق باشد باو در آن	روئے خود را می نماید عشق در هر جاو
عقل و محرم از شوته شد در نو جمال	ز آنکه بد باشد بنزد و همچو تو آزاد
گر کسی برسد حال خسته عاشق گو	مستند و در سینه بیدل و جان او

پیش از احمد نظر باز و زین و جیونست	
که ز بار و از ملامت عادت معناه	

ساقیان و در هر سمانه	تا شود دیوانه تر دیوانه
عقل و جوش از زیر کس یکسو نهند	برگزیند عشق را مردانه
گفتش دیوانه جعد تو هم	گفت و در هر خانه دیوانه
هر دے بردار غم منصور وار	در جهان پیدا کنم افسانه
اشک خونین می بگریز از غم	مردمان چشم در هر حانه

سست چون سانی ہر بیاد	امن ز جام و حدش مستم دام
مے ندامم تیج جا کاشانہ	بلبل لاهوتیم در قرب حق
بایقین جان کن دخت و آ	کائنات تخم تو حید خدا
ہر زمانے کمتر از حنائہ	ایدل اندر و عشق آتش نہا
ساخت جمال و دلم بنشانہ	میزند تیر جفا زان ابروان

احمد دیوانہ پر شمع رخس

سوختہ ہر لحظہ چون پروانہ

جام قربت سبب عشق و دہ	ساقیا جام تہہ بتم درود
در تناسے جام مردن چہ	پختہ شوزین شراب پختہ دمی
نقل کن نار و سیب و پستہ و بہ	و امن باغ گیر و بادہ بنوش
لعل بر اعل موشے مے نہ	روسے بروے دلبرے میدا

احمد از طعنہ سے ترس نہ بیج

اگر ملاست کسند از گہ و نہ

در آئینہ معاینہ دیدم ہر آئینہ	دیدم جمال یار ہویدا و آئینہ
السان مثل ست مصور و آئینہ	گرازرہ یقین بحقیقت نظر کنے
از راہ حق نگر کہ حقیم بر معاینہ	بر صورت بشرہ نہ نگہ سیکنے مرا
در یاد موج بہت یکے و معاینہ	اگر شناسے عین حقیقے نہ کو نگر

	احمد بچشم خویش جمال خدا بدید چشم خدا می بین و مگردان هر آینه	
<p>حسن لطیف و صورت رعنا نهادہ ذات کمال خویش توزیا نهادہ وانند تو لے بذات چه غوغا نهادہ این شور و شکر بخلق چه عدا نهادہ عشاق را از حسن چه رسوا نهادہ گاہے بسان عیسی و موعی نهادہ بالا بے دار عشق چه سر پا نهادہ انگہ ہزار عسیر بدہ با ما نهادہ نامش میان مایہ بیضا نهادہ انگہ بسنگ کوہ تجلے نهادہ نام ست اینکہ اسم مسنے نهادہ امواج بحر سیر بدریا نهادہ نور جمال خویش تو دریا نهادہ خود را بذات خویش ہوید نهادہ القاب خویش آدم و محسن نهادہ</p>		<p>شکل چه خوب بر سر زیبا نهادہ حسن جمال خویش تو اظہار کردہ غیرے گجاست کرزہ معنی نظر کنم غوغا و شو و چسیت تو لے ذات محض ما بر در ابرقع از رخ و اظہار خویش کن گاہے بشکل آدم و حوا برآمدے در بوریای نفست چه دلہا بسوختے خود گشتہ بصورت و معنی تو آشکار دست جمال خویش تو بیرون کشیدہ ارنے بکوہ طور و مادہ تو گفتہ موجود جز وجود تو دیگر وجودیت انوار ذات خویش بخورشید دادہ تاب جمال خویش با آتش فلکندہ در اصل کا طالب مطلوب جان توئی آدم و چو ذات تست چرائی تو در میان</p>

انظار حسن در رخ و ترساناوه	انسان خلاصیت نمود از بوجال
این پرده در فلک چه محاکمات	در پرده و پرده مارا پی در پی
نوازش بستر بصورت اعلیٰ انماوه	پنهان و آشکارا توئی نیست هیچکس
نور زوای خورشید و سما انماوه	هر فرقه آفتاب صفت یافت تابش
یوسف بهمانه بزمین انماوه	مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز
و اغنی ز عشق بر دل شید انماوه	جانهای عاشقان همه بر باد و آه
و عده چه بر آبجنت ما و انماوه	ویدار تو بروی تبان نقد این جهان نیست

نوازش تو احمدی همه معنی از دلیت

اوصاف ذات خویش بصیر انماوه

چون گدایان بر گمان نیره	شاه من آیدم بدر و نیره
به ورت من کنیم و نیره	جز ورت چون در گنبدانم
با گدایان بگو چه هستنیره	مفسد نیم یک دمنه بنگر
بدست بر حساب ما نیره	سیکتم خاسته بر و حساب

خلق از غایت حسد بنگر

بسته افعال ما به لای نیره

نور مصدق تو و آدم بهمانه	ای صورت بصورت ثمنی نشانه
لای صورت ز من و صورت نشانه	و او شد که صورت تو عیان نام خود

این بحرین که هیچ نذر و کرانه جمله توئی و نیست کسی و میانه جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه جز در جوار حق نکند آتشخانه	دریا و موج هر دو یکی و آن در صفر بر صورت لبه که نمودار کرده در چنگ و رباب و در و وزیر و دم مرغیست از شمشین قدسی و آن
--	---

احمد تو سر حق چو کنی فاش پیش خلق تزو یک خلق هست سر به فسانه	
--	--

در چشم عاشقان همه منم نموده بر صورتش جمال چه زیبا نموده آیات حسن را همه تحسین نموده لایق بشکر گجاست تو خود را نموده هر دم هنر از موج زوریا نموده ترکیب ذات کرده که ما را نموده اندر صفات خویش نه را نموده بای و اگر بصورت منم نموده بتیغانه کعبه را تو بیک جا نموده آب بدین صفات میسجی نموده عشاق را راز موز هویدا نموده	شکل لبه بصورت زیبا نموده انسان خلاصه است ز نور انزوی کنسیت جهان همه انوارات است و صورت لبه که پدیدار کرده هر قطره که هست زوریا حسن است انسانست سر حق نمود از وجدال در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی آدم لبشکل خویش تو ظاهر کرده از مان همه کیست حقیقت اصل کار هر دم هر صفات بهر شکل آید اندر کلام خویش نمودی نکات مر
--	--

پنهان نگویمت سخن عشق کویش زار | واللہ کہ ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پر دوزخ فگندہ تو عہدہ نموده

خلوت اہل حقیقت خانہ خمار بہ ہر کہہ و از خم وحدت جبرئیل نور از یقین ہر کہہ دریا بدر موزہ ستر توحید خدا ہر کہہ او دم حقیقت نیز بندہ مضوّر تا نہ دریا بدر موزہ عشق ہر تر دہنی بوفضولان کہ رسد از ستر توحید خدا از لب سبگون او پنجرہ گان لجرعہ چون نہ دوزخ و در اسلام ثابت یک زبان عاشق از تماشا ی جمال مہوشان	قبلہ از باب حاجت برو ولادت جای او اندر حقیقت خانہ خماریست در مقام لی مع اللہ است عاشق اریب در شریعت مرد را آونیمتہ بردار بہ از بیان ہر زمانی بردہ ان مسماۃ مرد منہ و حقیقت صاحب اریب از ہزاران جبہ و از خرقة و زنار بہ اندرون خرقة تو حلقہ زنار بہ چشم از راہ معانی ہر زمان کار بہ
--	--

احمد از بومی شہریش گشت سرت ملام
حلقہ دیوانگان او را ہمیشہ مار بہ

ظاہر جمال خویش تو عہدہ نموده ہم خوشین بخویش نمودی جمال خویش واللہ کہ غیر نیست درین کل کائنات	در چشم عارفان ہمہ پیدا نموده اند در جمال خویش چہ زیبا نموده در کائنات حسن خدا را نمودہ
--	--

انظار کرد حسن خدای چشم خلق	حسن جمال خویش چه اینجا نموده
وینا کجاست جلایک بین و مفرق	غیر کجاست و همه خود را نموده
اند جمال خویش نو بی تو چشم خویش	از مهر عشق بر مغ و ترسان نموده

در چشم احمدی است جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

ده خویشین بدین و مکن رسته نگاه	در صورت تو گشته عیان معنی آله
انسان نمونه است ز انوار ایزوی	خود را شناسم هیچ کس را مکن نگاه
والله هر گشت تو و جهان است آدمی	در صورت بشر نموده نیست منتباه
اگر شتاب بحر خدای بخود بدین	عارف کند مدام درین بحر آشفته
مقصود را ز کعبه و تجمانه هیچ نیست	مقصود ذات است ازین خاک جسته
اگر نیست آگاه تو که اینجا چه میکنی	در صورت خودی تجدائی تو باو نشا
ابلیس را بنو خب از جمال تو	بیچاره زنده شد که غلط کرد و سجده گاه

احمد ترا چون کس شناسد چه چاره
زین در و در به دوای هزاران هزاره

هان از جمال روی تو آدم نموده	وز عکس تاب حسن تو عالم نموده
والله که ذات است عیان هجرت بشر	خود آشکار گشته و آدم نموده
بر روی همو نشان که جهان نیست تبلا	حسن تو اندر انست بهر دم نموده

احمد کج چشم خویش خدا را برنج تو دید بر عارض تابانست مسلم نموده	
والله لبشر کجاست همانا تو بود خود در شکل و صورت انسان نموده از ناز و زکر شمه چه جاها را بوده کین در بروی ابل معانی کشوده کین ننگ شرک کز دل انا زدوده کز حسن خویش در رخ خوابان تنوده هم خود بوصف خویش تو خود ستوده در راه جست و جوی چه سهر ناموده دلهای خستگان تو لعشوق آزموده	در صورت بشر همه عالم بوده آن دیده دور کجاست که در یاد این نموده آن خود و حال زلف تو آشفته کرده احول که چشم راست ندارد و چشم بگوده در غم و این سخن نرسد جز دل سلیم دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا در وصف تو کجا رسیدن عقل بے تمیز دلها بے تیس عشق سیر سیمه کرده جانهای عاشقان همه بر باد داده
احمد رموز عشق همه فاش کرده راز مکر ز سر خداست شنوده	
از صحبت جهان که و بالا گرفته به در قاف قرب گوشه چو غنچه گرفته به از مر و خم نیست به اگر گرفته به از خاک بے بقا دل و نا گرفته به	غرلت بقاف قرب چو غنچه گرفته به اهل دله مانند درین خاک بویوفا مردم کجاست که ز معنی و مے زند در ننگ نایه و نایه و نایه نایه

در خاکدان و بر چه بنید دل سلیم	از دهر هر پیر بالا گرفت به
یارب خلاص کن که این پیر پیرا	زین دهر پیر بالا گرفت به
<p>احمد بنبد دل تو دین تنگنای هر غزلت بقاف قرب چو غنقا گرفته به</p>	
ایکه در بندارستی مانده	روز و شب بت پرستی مانده
طائر قدس که در بند نقش	در مقام زیر دستی مانده
بست بالای فلک و از تو	گر چه اندر جای پستی مانده
تا چشیده جبرمه از جام تو	من ندانم در چه هستی مانده
<p>باز دریا نیم دریا هم ز ماست این سخن گویا کس کو آشنات</p>	
در صورت بشر که نمودار کرده	خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صبر که معانی نموده	لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب پنجه نهان بوسالما	اندر خضای کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه برباد کرده	سرهای عاشقان بسیرار کرده
در هر چه شد پدید بود و جادو جنت	در هر طرف بچشم نمودار کرده
نور جمال بر رخ خوبان نمود	همه جهان محیط بانوار کرده
راز جمال خویش بصیرت انداده	عالم پر از صیقل اسرار کرده

<p>بر بود ز غمزه بس جان عاشقان و اما بس ز غمزه غماز برده در پروا چه شعبده پیدا میکند</p>	<p>عشاق را به عشق گرفتار کرده جانها را طره طار کرده معلوم نیست اینکه چه بنجار کرده</p>
<p>احمد ز شمع رو تیور وانه سان بسبخت جانها را شمع شکر بار کرده</p>	
<p>ای دل ز خود میستی از مات سلام الله از خویش جدا گشتی مقصود بهشتی تو شاید لا مروتی در عالم لکوتی پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو هم باد و پیمان هم حسم بختی نماند هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صفت آن مخمورین را گو آن بحر یقین را گو آن منظر رحمانی و آیت ربانی</p>	<p>بر دوست به میوستی از مات سلام الله پس نوز خد گشتی از مات سلام الله انظار بنا سوئی از مات سلام الله پیدا بجای تو از مات سلام الله هم گنج بوی را نه از مات سلام الله هم رازق و هم رزقی از مات سلام الله آن در شین را گو از مات سلام الله و صورت انسانی از مات سلام الله</p>
<p>امروز توئی احمد مطلوب توئی سمر اوصاف تو شدی از مات سلام الله</p>	
<p>رستم به در مغان سحر که چاه ز بخش زلف پرتاب</p>	<p>دیدیم ز گوشه رو به آن مه عشاق ز راه گشته انزده</p>

گفتم بدست پناه گیرم در حلقه ماوراء ویشین با خویش مبین تو صورتها	گفتا چه خوش آمدی تو خنده و انگاه شراب نوش که گه ماسیم جمال نقش الله
در صورت احمدی چه بینی در کسوت این که هست آن شه	
همیشه بخت زنج زهر به بهر بهتر ز صد غم و اندر گیر ز مری به هر پیرایه دل نهایت تیغ عاقل تر و بد بخت همیشه از خیالت عاشقان را چو من وصف هانت با گویم ظهور مرد و ناد و بر فرشت	ولیکن طالع بخت از بهر به که یک ذره بهر از گنج ز به که از آسیب ایشان بر خیزد که از نزدیک ایشان دور تر به دله و بر جم و جان و خط به و با هم زمان حکایت پیشکوه همیشه مرد و ناد و بر فرشت
فغان از بخت خویش است احمدی که شرح این حکایت مختصر به	
ماه من چون جمال خود نقاب ندیده شاید لاهوت ما در زم زندان است تا نقش پریشان گشت گرد خاش	بر توی از حسن خود بر نقاب ندیده آمده سرست از عارض حجاب افخته عاشقانه از سر بر سر و تاب افخته

چاپ

اندرون نافه چین مشکنا باندخته	تا نسیم زلف او برده صبا انداختن
چون ز جام و هو معکم خور و احمد جبره	خویش را اندر خرابات خراب انداخته
<p>که شد سلطان فضل او را اس عشق بیا نگین اندرین خلوت اگر بوسه طوبی میان بزم جانبازان و انبیا توانگر و سحر حق بی جوار خود بیجا شوی زند و با و دائم جوار خود و کبریا توانگر جان جان بی که از خود و اولیاست و گرنه تو کجا دانی کمال عشق بیجا چه خوش باشی و درین گلشن چرخ گستا بیدار نهی کاسه کاسه و از جامه فضا که قطع راه این شکل برین فضا ز تو مشو در راه انبازی که انباز نیست فضا شوی فرسوده و نه مایلین خط تن آس چه سیکر می بیند یار نه چون غول بیجا که چون دم تن سستی شوی تو مرغ روحا</p>	<p>بدایت رهنمون او فیض فضل بیا ز فرط عشق ساطانی برون تنوار عالم چو ازین شوق مستی سبق از تن شان جا بزا توانگر دوست حق گرے که از خود جمله برک چو خود را جمله در بنا بقا اندر بقا یال توانگر رو بگردان که از خود رو بگردان کیوش جان دل بازی پس انگه و سبب انجا مردم گشته بر جانی خدا کن جان دل برود همای بهمت مردم ترا بر خود بجان کنیز برای کعبه وحدت بسیر بهای منزل مشو و بند خویشی که خویشی ست کرشمه برای رحمت ساعت کس رنج آمدن جماید و نجات که تا کی چو دیوان مسکینی منزل علم بالای گردونین چو مرغ مرغ بهشت</p>

چو بی پرسیدن بر سر درین هر گفت مشکل
 چه داری یوسف اندر چه بگر چند غوغائی
 بمیدانی رسی کا بنجاسر آن گوی بر گردو
 تجلای خوش آنجا جمال از پرده نماید
 محیط قاف جان گردی بین مایی بی پایان
 فضایی کبریا و کنی پروانه هر عت
 سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام
 نه آنجا در و پنجره آنجا ملک فی فرمان
 نشانت بی نشان گرد و فنا اندر فنا گردو
 بملک لم نزل یعنی جمال باوشاهی را
 سلیمان نیز ملکش گویند نه به است
 جهان بانی و سلطان ترا زید الا ابدل
 بچاوشی نمی شاید ملاک اندران عت
 بر سرستی عدم بینی تبه نور قدم بینی
 نوای مرغ لاهوتی بر قصل روده ولما
 عنایت روین کرده بگفتا چند غمی
 تر آن به ایا احمد که از افشای سر حق

که دیوانه اند پس اینجا یکدیگر شکل انسانی
 طلب کن تا نشان مایی چو به کینغائی
 نه پایانی در مینی نه در درختم چو گمانی
 شوق از چشم ناپید چو سیم رخ بیابانی
 جمال حق عیان بینی در آن ضلوعانی
 عیان اند عیان بینی همه سر اینانی
 نه آنجا نقدی و جهان پنج آنجا بی و آسانی
 نماند فرده در توری و روی آسانی
 که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی
 که کوس ب هب لی زود درایم جهان بانی
 که اندر صفت عضا توئی چون پیکر انانی
 بدر بانی نمی زید ترا طائوس بانی
 نه تن آنجا نه و مینی زنی از صورت فانی
 بهتر بنگاه روحانی و مید از جوش الهانی
 بیا یک جرعه می خور ازین نه بحر عمانی
 زبان باد کشتی هر دم فرومانی بحیرانی

منو دارم من از نور آئی	نه من تنها که از مه تابا ہے
ترا آئینہ بروست داؤد	وران آئینہ بگرہ چرخا ہے
اگر طالع شود نور حقیقت	بر بینہ جملہ شیار کما ہے
نه نقش سر سہری صورت تو	مگو دریا بگردانای لبہ
خرو مندی بداندر این کار	چہ داند سر این سابی ما ہے
تو قدر قیمت خود را چہ دانی	کہ اندر ملک دل شہنا شا ہے

بروے احمد سکین نظر کن
الا اے اہل دل نقش آئی

تا عشق نہاوست دین ہینہ اسے	وا شند کہ مرا از دل جان نیست ہرے
دیوانہ بجز ما دل دیوانہ سازد	انجنس مع انجنس توان کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفہ عاقل و ہشیار	با فرقہ نایاب مرا نیست مہاسے
این آئینہ دوست نامہ کہ بہ بیند	در راہ یقین ست ہمون راہ شہنا ہے
مردم بود آنکس کہ درو معرخی ہست	مردم نتوان گفت بمعنی و پراسے
ما حق بہ بنیم و شناسیم حقیقت	زان چشم نہاوند بران پنج خواہے
آنرا کہ دل ویدہ درین راہ نہاوند	بیچارہ فرو ماند گرفتار ایاسے
کہ صورت مجنون و گئے پیکر لیلے	محبوب و لطم آدہ ہر دم بلباسے
احمد زہنگ چو تجرید گرفتست	سر مایہ خود ساختہ جرمی و پلاستے

امی طائر قدسی که درین عالم فانی یارب توجه مرغی که ترا کسل شناسد در صورت آدم توجه رو آورده ای اسرار تو بامردم نا ایل چه گوئیم	قدوس توان خواند که در عالم بایکی چون جای گرفتاری تو درین قالب خاکی اوصاف تو بمعنی حقست چو خاکی حق را نتوان گفت بر عالم شاکلی
---	---

احمد چه کنی سر سخن را تو بگوید
بر فرقه نامضم ازین عقده تراکی

این چو شورت ننگه در بار عشق آویختی آتش ترا کس ندیده عالمی رسوختی را و آدم خود زدی و زانده ابله سوزنی را خود حجاب عیسی ساختی	این چو شورت اینک یار باب و اینختی تیغ آلوده نکشت خون خاقان سختی نمود انا سخی گفتی و منصور را او سختی رشته امید مارا جملگی گسختی
--	--

احمد می اسرار مردان انگو با هر کس
چون بقلب محبت روز و شب آویختی

امی صورت تو نقاب معنی هر فرد چو آفتاب تابانست اسولج و بجا رای که دان چون نیست شوی محقق آمد احمد همه است مظهر حق	وے ذات تو در ناب معنی از تابش آفتاب معنی این نکته نگر در آب معنی اسرار تو در کتاب معنی بر در و سله حجاب معنی
---	--

خون من ریخت یار بے کف	شکر عشق تا خست بے کف
خون من خورد و فراق بے	نظر بے سوے من نکرد کف
هره مهر سیچگاه نباخت	جز بهمان کز که نباخت باوشت
بهوش و عتلم بیک نظر بود	دل و دین بهار بیک نگه
گرچه بسیار بیند یا گفتم	ره نداده بخویش هیچ هست
کرد و گوشت گفت بدگوین	که مرا یاد نادر دیتے

صبر جمہد قناد و رچہ غم
مهر چسان می کشد ز قعر چہ

ای دل و فاضل فایده بی وفا مجوی	تو یک جان فاضل زلف ز با مجوس
نام وفا لکیر کبری نام و بی نشاست	از تخم بد و تیره تو جام صفای مجوس
نقش صفای صفحہ ایام محوش	از شاخ خشک سال تو شاخ دلا مجوس
اہل و فائماند ورنجای وفا	در بوستان دهر نال وفا مجوس
در شهر ما وفا مثل میجو کمیاست	و رنگهای دهر کس کمیای مجوس
این شهر بیروت رغبت فانیست	از مهر و غم حیات ہی جز وفا مجوس
مکر و خدای و عقد و سخت و شنی	زین شهر برفان جز این با سر مجوس
در هر که بنگ بفاقت مبتلا	با هر که در غم زنی زمر و وفا مجوس
بستان فقرت ستر ستر صبح و شام	جز این صفت ز طائفه بر بلا مجوس

<p>بدگفتن و شنیدن نشان سمر کلی است ای دل کناره گیر زین شهر برینفاق اهل هواست جمله اکابر بشهر ما این شهر کربلاست ولی پیر بلا دم هر دشمنی که هست همه آتشنا هست</p>	<p>زین شهر زشت عادت پراخدا مجوی ای دل سرور و عیشش و ارضنا مجوی اخلاص و صدق و لطف اهل هوا مجوی خبر خون خلق ریختن از کربلا مجوی ترکیب دوستی تو ازین آشنای مجوی</p>
--	--

احمد وفاخواه ازین شهر میوفا
ای دل وفاظا لفظ میوفا مجوی

<p>ایدل بکدام کار و باری و تر علی گه نه سفته شد عمر عزیز در حق نفل از طاعت حق تو گشته نفل آسوده نشد ز ما فقیری در غفلت رفت عمر برباد سرمای سرنست لافق تاج ای دولت آن کسیکه بگدشت بر در گری بی نیامر عبود</p>	<p>مشغول کدام روزگاری معلوم نشد که در چه کاری نامد ز تو هیچ حق نگذاری و ر بندگی خدای عاری مظلوم نیافت هیچ یاری دل سوخته شد ز خانه کاری ای سر تو سزای سنگاری در طاعت حق شبان تازی دلها همه وان بجان سپاری</p>
--	--

در حدس و هوا و هوا بازی
این عمر عزیز میگذاری

فنداکه دهنند نامہ بروست
 تخم علی گئے نہ کشتے
 گاہے بخیاں گنج و مالی
 کہ در پے وصل خوب رویان
 بازی ازین خیال بازی
 سر سوده نشد بخاک گاہے
 خود را تو مکن سیاه نامہ
 افسوس کہ عمر رفت بر باد
 گاہے بشراب و گہ بستی
 و غفلت مست خواب ندیم
 یارب ملک جهان بنام
 مارا تو بدست نفس سپار
 چون بر در تو ہمیشہ نالد
 در مجمع خلق آبرودہ
 آن روز کہ روز چشم شد
 بر هیچ کس دل نہ بستہ است
 احمد بدر تو التجا کرد

افسوس کہ بجھے نزارے
 و آخر دم بگو چہ کارے
 گاہے بغور شہر یارے
 کہ در پے بوسہ و کنارے
 تا چند ورین گناہگارے
 دین حشیمہ مانگشت جہارے
 بر خویش مکن تو سو گوارے
 و بازی و لہو و خاکسارے
 گاہے بفساد و گہ بخوارے
 مستے کہ نیافت ہوشیارے
 تو بر ہمہ خلق کرو گارے
 چون بر ہمہ چیز ساز گارے
 بیچارہ شکستہ دل بزارے
 و زوی تو پیرس شرمسارے
 از جسدہ بلا نگاہدارے
 وار و بدرت امیدوارے
 از لطف و راز چہ برارے

است دوست بیا که جان مانی
 مرویم همیشه در فرقت
 شب روز در انتظار مرویم
 همچون حقیقتم به رخ دوست
 در کنج بلا و محنت و غم
 بیت الاحزانست غایب تو
 سرخنده ز تو خراب و بیخود
 از دست نصیبی گیاره بخش
 من بی تو دیو می نه پام
 پای بند غنیم ای نگارا
 تا چند نهان کنی تو این مرد
 بجان شده ام چو مرغ بسل
 بنمای جمال خود بیکبار
 من طاقت هجر تو ندارم
 بودی تو همیشه پیش چشم
 رنجیده مگر ز من بر منی
 چون مرغ به طبعم در غم

بیگانه مشو که آشنای
 تا چند کنی ز ما جدائی
 باشد که زور کم در آئی
 در محنت و درد و ابتدائی
 ایدل تو هنوز بیوفائی
 وین صحن چو پشت کربلای
 تو خود همه روز در هوای
 مارا همه وقت زهر خانی
 بی ما تو بگو چکه نه پائی
 این بند چرانی کشائی
 پیدا است که در غم و عنائی
 در بر و در جان ما چرائی
 وز رنج و فراق ده دانی
 ای مولس جان من کجائی
 یک لحظه بگو چرا نیائی
 کان روی چو منی نهائی

در دودل ماست به شفا فی

<p>باشد کہ کنے کے ترحم آخر کرے گداے خود را ہستیم و انتظار شبہا بی صحبت ہمدے و بارے واللہ کہ زہر بدتر آمد</p>	<p>ور کو بے توے کنم کدائے لے آنکہ بحسن پاوشائے باشد کہ شے چومہ برائے کنج و وجہا نست بینوائے این سوزش زہر بے لکائے</p>
--	---

احمد جہان ہمیشہ می باش
خبر سند حکمت حنائی

<p>آخر ای ہنفسان من سکین نظری و زخو پیش کہ گویم کہ علاج دل من توانم کہ کنم عرض پیشیت غم دل صبح امید من امروز بیا بیان بد شاخ امید من از باد غمت بشکستہ زندگی عشق پرستی ہمہ شاہ بازی</p>	<p>کہ من از آتش غم سوختہ دادم جگری جز توئی مرہم دل ریش ندار و دگری کہ بنزد تو بوجہ من در دہرے کہ شب بچم نہایت نگار اسحرے ای دریغا ز نہال تو چیدیم برے جز ازین درد ہمہ عمر ندارم نہرے</p>
---	--

احمد از درد دل خویش چہالی ہر دم
درد آشفتنہ کجا داند ہر فی ہنرے

<p>اقتدار تو مرا در سر کاسے تا چہ کہ ز غم بچ تو اید دست</p>	<p>دیوانہ شدم و حرم ہر موی تو تارے واللہ کہ ناز دست مرا طاقت یارے</p>
---	---

در لجه حیران تواید و ست شوم غرق | در سینه منورست تمنای کناری

احمد برو دهر تا شا بریا حین
کز گلشن کو تو ورمست بهاری

ای سرور و ان بیاع باور
شد خانه چشم بی تو تاریک
رفتی و زنجیر سینه شد داغ
از وصل تو شد فراغ جانم
وی سبز لبسوی باغ بازاری
ای گوهر شجر باغ بازاری
ای داوود بسینه داغ بازاری
ای برده ز من فراغ بازاری

جز قامت تو نیستند احمد
ای سرور و ان بیاع بازاری

جمال اللہ می بینم بهر سوی بہر سو
کلام اللہ میخواہم بہر جہ فی خطی
صبا کش میبرو دلم نہر باو نہر بیک
نشان او می بینم بہر صورت بہر یک
سلام اللہ می دید نہر سو نہر کوی
صفات اللہ میدلم نہر سو بہر سو
نیش میسر دہم نہر جہا نہر جو
فتان او می بینم بہر بای بہر سو

مرا احمد میگوید مکن سرخدا پیدا
چہ میگویم کہ می آید نسیم او بہر سو

گلہ گرے کنے جان می ربائی
چہے گوید کہ شخصے پاک چشمے
زیک لب خندہ دل سقزائی
کہ خود روح مصوری ثنائی

<p>بہر صورت جمال کبریائی کہ در ہر یک صورت نائی درین معنی ہی بنیم خدائی اگر از پرده رخ را بر کشائی</p>	<p>بہر صورت کہ می بنیم عیانی بجز در پیکرت خاطر نہ بندم نہ جسمی نہ جوہری توئی شخص ہمہ آشفتمہ و دیوانہ گردند</p>
	<p>گدا سی کوی شاہانست احمد ز شاہان بادشاہی آن گدائی</p>
<p>بہر فرہ عیان بینی خدائی چنان باشد میان ما جدائی بہر گسوت کہ در حشمت درائی بود زیبا کہ زیبا و کربائی کہ در صورت تو صورت ینہائی نقاب روخو چون اکتائی چہ مار می نائی پارسائی</p>	<p>اکبر و نمانی نہجو دآئی چو ہون و بجز رافرتی نہ باشد تو باشی و توئی از تو جد است بہر شکلی کہ بر ما جلوه ساد بجز صورتت صورت نہ بندم جہانی مبتلا گردند بہوش تا شاہ سیکند خلقے تا شاہ</p>
	<p>مقامی و از کن تا احمد آید بیاید تا ز جان و دل ربائی</p>
<p>یعنی کہ بصورت خدائی موجود بہ وصف کبریائی</p>	<p>ما یم روا سے کبریائی کس نیست ہمیں وجود ہست</p>

<p>چون موج بحر هست یک فات بر صورت آدمیست پیدا گردور کنی ز روی پرده عشاق شوند دست تدبیرش</p>	<p>پس صیبت میان ماجدانی از بحر محیط آشنائی بی پرده جمال خود نمائی گر پرده ز چشم واکشائی</p>
<p>تا صورت احمدی عیان شد پیدا است جمال کسب یابی</p>	
<p>اگر بنیاد او باستی زمانی نشان بی نشان انگه بیابی معی باید چنین گفتار گفت مخوف سخن اقرب نکته را معیت را خداوندان معنی خدا بینی نه کار کسی هست</p>	<p>نیایی هیچکدام از خود نشانی که از خود بخودی بانی زمان که شرح او نیاورده زبانی ندارد هر کسی کشف بیابی بیانی کرده بر من این آبی که سرگردان بر بگاست جهانی</p>
<p>اگر حالی کنی احمد دین کار بجانانی رسی و کینه جانی</p>	
<p>هر دم بذات جمله عیانت آن کی در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر پیدا بشود ظاهر و باطن بذات خویش</p>	<p>در صورت بشر بیانت آن کی فی فی بشر کجاست همانست آن کی بنگر نهان که جمله نهانست آن کی</p>

در خوشیتن بدین که خداوند هم توئی در خوشیتن بدین و مکن کسی نگاه مستغرق جمال خدائی بکس بدین والله که خبر تو نیست و نیجا کسی خدا اند ز ظهور صورت و معنی چه پی بری	بحر محیط جملہ جهانست آن کیے کاین جہاں مکان زبانت آن کیے غیری چه بنگری ز چہانت آن کیے زیرا کہ کل و صورت جانت آن کیے بشناس صورتیکہ فلانت آن کیے
--	---

در ذات احمدی بجا خبر تو نیست کس
در جملہ مین کہ جان و روشت آن کیے

ما سیم ز مرغز اینمائے در ما بطلب ہر آنچه جوئی این قطرہ ز بحر ماست پیدا ما بحر محیط سیکر انہیم در کثرت ماست عین وحدت کس نیست درین مقام ظاہر انسانست ظہور حق بکامل در کسوت آدمیت پیدا	دریاب یقین کہ عین مائی ور ما بنگر گشت شنائی اما بحال کبریائی در قطرہ چه بنگری جدائی در وحدت کل ز وہ بقائی ظاہر بحال خود نمائی انیت منظر ہر خدائی پیدا بلباس خوش وائی
--	---

در صورت احمدی چه مینی
ہمرا دست اگر سخن گرائی

طائر قدسی کہ در بند تنی سرفروزاری بدین نہ دہ گاہ تو گلی از بوستان وحدتی گرچہ در ہر شکل میگرددی عیان موجب دریا ہے گوید بلوز	کے بود این پنجرہ در شکنی وز برای دوانہ خود در لہ کنی بلکہ در گلزار نفعے گلشنی صورتے از منے جان منی ما جسہ ای راز ہای گفتنی
--	--

ما زور یا تحیم و دریا ہم زمناست
این سخن داند کسی کو آشناست

امی صوت خدائی آئینہ معانی در صورت ہر وہید اسطوب حق منیا درست انجہ خوہی در خوشین طلب کن پر وار کن مانی زین شیانہ زیراکہ چشم خدای میان جزوات حق نہ بند زایات ملک ارذاتی تہو و شاہی	موج لطیف مانی در پاک بیکرانی بر حرف نشت پیدا صد مکہ معانی جو یای ہر چہ ہستی میدان کہ عین آنی سیرغ قاف قدسی شہباز لامکانی ہر بی بصر حد بیند اسرار حق آنی آیات عشق را تو تفسیر تر جانی
---	---

آمد چشم ظاہر مطلوب خوشین را
از چہ صلح احمد موسیٰ لن تنانی

صد ہزاران آئینہ شاہدیکے گر یکے بینے یکے بینے ہے	نہست کسرا اندرین معنی شکے ز انکہ اندر یک نہ باشد جزیکے
--	---

وحدت اندر کثرت آمد آشکار گر ہے خواب ہے کہ مینے دوست را	بر کش از راہ بنیش چشمیکے بر جمال خود و نظر کن اندکے
گشت تم الفقرا احمد را تمام مخروار دوازہ پلاس و چیرکے	
ور و مار اکجاست در مانے سربند زیر پاس مجنوںے تا شوے زندہ تو بجان و گر شوخی کار این گداسنگ ہر کہ با مال گشت در رہ دوست ہر کہ عشق گشت دہسنگ	ز انکہ از دور و ہیج در مانے جان بدہ و رخیانی جانانے یابے از دوست ہر زمان جانے خیمہ زد و سدا می سلطانی گشت در ملک دل سلیمانے ہر زمان چاک زو گر یابانے
احمد ار جان و ہدیہ کیوی حبیب مے خندد ز جان حیرانے	
از غایت ظہور عیاںست آن کیے اندر وجود آمدہ پنهانست و رہان وقتی کہ او ظہور شدہ این جہان نبود اندر شک غیر نیست کہ فعلی نہادند وہیامی عشق اوست کہ موجی ہمین	مقصود جان جملہ جہانست آن کیے سو گند خوردہ ہم کہ عیاںست آن کیے بالا اثر از مکان زنا گشت آن کیے تا نشنود کہ جملہ فہماںست آن کیے بیرون شمع و صف و بیات آن کیے

در صورت نشان و بستر آمد و پید
جزی بستر کجاست همانست آن کے

احمد صفات است عیان اندرین جهان
در سرچہ بنگرے تو نشانست آن کے

<p>چونکہ ازین تنگ قفس بربری زنده و شوے زنده تر از زندگے و لقا تنگ پاره شود فی لعل پاره شود جامہ تن چاک چاک یا فتنہ خورشید تو تاب و گر از تنق قلب بیابی خلاص در عوض زنده و لقا کہن مرگ بقا و ان کہ وفا پیش جان کہ ازین قالب خاک شدہ</p>	<p>رخت برین چرخ معابرے باز رہے زین قفس سرسے روح مجرب و شوے از برترے خلعت شاپانہ کشتے از سرے ماہ شوے و چہ کنے مشترے بر پرے از حجرہ این شدہ صوف مرقع کشتے از ہترے از غلط این فہم فنامے برے زندہ بدان زندہ نہاں چوں پرے</p>
--	--

احمد ازین سر نہاں بازمان
چند بگوئے سخن و اورے

<p>باز رخ پر وہ بر انداختے کشتے صبرم تو نمودے تباہ ہر کہ دے در طلب توشتافت</p>	<p>جان و دل اندر خطر انداختے رخت بغرقاب و راندختے بای شکستے و سر انداختے</p>
--	--

هر که ز پیش تو مد و خواست ست هر که زندلافت ز بزو کیت گاه ز روی راه غرازیل دلغ عصا بر رخ آدم زوی دوره و جهانش فبو و سج جا کار تو در منم نیاید گنه تعبیه با خویش نهادی با سوختی از آتش دل سینا	رخت فلکندی و خراشدختی راه زوی و دور داندختی تیغ زوی و سپر اندختی ناله زمان پنج بر اندختی هر که دور از نقطه راندختی عقل سیه کوی در اندختی مایه خود و زبش راندختی سوخته را در شر راندختی
---	---

شعله زوی در دل احمد زغم
درو بس در جگر اندختی

ای گوهر کان آشنائی حقا که بروی تست پیدا پیدا است نشان و بی نشانت عشاق با انتظار مانده دریای وجود بمیثالت ایدل تو ز خود و سباش غافل احمد چون نمونه تو از یار	عالم ز تو یافت روشنائی و اند به صورت خدائی در پرده ندامتی چرائی آکن روی چرائی نمائی موجبست ز بحر کبریائی چون مایه سرای نیائی در جبهه مفت پر او شائی
---	---

ز شوق رفت جان یجان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جان نیست شوریده تعشقت	چو جان خود برون جانان کجائی
ترا سپید انمی بنیم ز پنهان	بخود پیدا ز پنهان کجائی
مرا درو نیست بی درمان و مری	الا ای درو هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرا	منم چون خرد سپهر جان کجائی
شدم بخویش از فراطحیر	منید انم سر و سامان کجائی

چو احمد عرق گشتم در خیالش

درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	درو بر اهل درو ساز کنی
در نشینی درون پر چین	ای بسا پرده ها که باز کنی
بر نشان زهر دو عالم دست	هر گرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره برآبی	باز بروی ز غمره ناز کنی
زلف راجح کرده کیبار	قصه عاشقان دراز کنی
گرچه ماسوخشیم از غم تو	می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده

گرچه از جمله بی نیاز کنی

از خاک کوی درویشان تنه میگیرم / که تا کمال صبر سازم برآویدن مرا

دور حلقه پیران گدائی کن تو از بهت ز آب دیده بهشتانم غبار خاطر خود چو باد صبحی دم به دم بر پیشانی امسک روان جان مشتاقان گفتی چون گلزار رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی بر دم نشان کجاست نشان باشد دم هر دم در رخ	تو هم مقصود علی اطلب کن از جوامع مگر باوصیا آرزو خاکشان آورده مگر از گوی آن مردان منجمی آورده نیم صبحی مرقی نشان از گوی آورده نشان کجاست نشان باشد دم هر دم در رخ
--	---

الای احمد مسکین مشغول درین زن
همی خواهد زنی در مان ازین صاحبان درو

بردار پرده از رخ و انتظار تا کی شاهد یکلیست پنهان در پرده نانی عکس جمال رویش در آینه است پیدا جز تاب قنات چون نیست سحر ثانی معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت وریا و موج هر دو آمدی کی معنی	بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی هر سوی عاشقان نش و انتظار تا کی چون تو نظر نداری در خطرات تا کی ظاہر بحشم هر کس بن نو زیارت تا کی پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی از معنی و قانع از ماکنارت تا کی
---	--

احمد ز سوز باطن یک شعله واد میردن
زین آتش نهانی ز در دل شترارت تا کی

بر حسن ختایم هر لحظه تماشائی این پرده طبعی از خویش بدین	بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی
--	---

برہم شکن این پنجرہ طائر قدسی را تا چند نہان باشی دیدوست بر نہایت خواہم کہ خست بنیم بیوہ صورت برہر کہ نظر دارم رویتو پیش آید	تا مرغ دولت یا بد آخر سیر و دانی راز تو در قفا وہ ہر روز بصرانی ہست این ہم خلقت ایست تنائی خود ذات تو می بنیم دیدوست بہر جا
--	--

احمد چکند کشف تو آیا چہ تو انکرون
اغیار چہ می خواہد از حالت رسوائی

بر بود و دلم از تن من آفت جانی لشکر شکستے تیغ زنی نیزہ گذاری گلبرگ رنے سبز خطہ سبزلن لطف عشاق کشتے تیغ کشتے کینہ زور شکر لقبہ شد لب آبجیائے طوطی نفس طرفہ کسے کبک حرا سہرست بت باوہ کشتے مایہ یار تنگ شکر شکوہ او شہرہ شہر	زیبا پسری سیمیری ماہ نشانی بید او گری تیر قدی سخت کمائی غنیچہ دہنے گلبدن سرور وانی جاد و نظر ظن کرک سحر بیانی شیرین سخنی خوش نفسی تنگ ہانی زیبا صحنہ خوش نشے شاہ زمانی بیچارہ کشتے حوروشے طرفہ جوانی کانکے وز نمکش شور جہانی
---	---

بر بود را احمد ہمہ عقل دل ہم ہوش
آشفہ کئے دل شکستے مایہ جانی

باغ توحید را نہال توئی	کعبہ فقر را جمال توئی
------------------------	-----------------------

<p>بسیحیت ای جان خبر مپیداری مر ترا اسے بشد ہئے گویم ملک وحدت ترا مسلم شد خویش را اگر یقین تو دریابی گر چه خاکی و رین جزیرہ خاک</p>	<p>در ہمہ وصف لا یرال توئی قادر وحی بر کمال توئی مالک ملک بی زوال توئی حق پابندہ بی مثال توئی لیک صافی تر از لال توئی</p>
<p>بگذر از خویش احمد می بکیار تا بدانی کہ ذوا کجلال توئی</p>	
<p>آینہ جهان نا نور جمال احمدی ہست شود و لبر ان صاحبہ دلبر عقد زلف لبر ان جل شین عاشقان پر تو آفتاب رازہ نشان میدہ سایہ نور مطلقش ہر چہ نگہ کنی توان بحر محیط معرفت قطرہ جوی نیما ہر چہ تو بنگری صفات دین صفات آینہ خدا ناست بحر و بر وجود</p>	<p>مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی صوت پاک ذات حق نقش جمال احمدی نکتہ ستر اینما نقطہ خال احمدی جنبش آب بحر اسوج نوال احمدی مرج جملہ جهان بخت ظلال احمدی چشمہ نوش جانقر آب لال احمدی در ہمہ نمود ما ہست مصالح احمدی ہر بن شاخ کبریا ہست نہال احمدی</p>
<p>نیست کلام سر سر نکتہ رمز عاشقان شرح و بیان وحدت قل مقبال احمدی</p>	

میں نوش کنون ز عشق جاے	زان جرعه رسے مگر بکائے
بسیار شدم زید و تقویٰ	باشد کہ زول رسد پیایے
از زہد نگشت هیچ حاصل	جز محنت و رنج جز زجاے
تا چیت کشیم طعمہٴ خلق	دل سوخته شد چہ چاند خانے
و روا کہ منے رسم بدرمان	زان درو کہ ہست صبح و شامے
و ر حلقہٴ زلف آن دلدارم	در ہر طرفی نہادہ دلے
وارم دل کے خراب و پیچود	جون مرغ اسیر در کتائے
بسیار صباغ شد و ریغا	تا وروہ صبا ز تو سلاے

سر حلقہٴ عاشقاںست احمد

خونے نکلند ز چہند عامے

ایدل طلب مجال تاکے	در یاب یقین خیال تاکے
از خمرہٴ عشق شربت نوش	اند طلب زلال تاکے
عمر تو گذشت در سیاهی	در فکرت زلف و محال تاکے
تو عین حقیقتے بیندیش	در آرزوی جمال تاکے
میکوش کہ راہ حق بیابی	این ظلمت میں ضلال تاکے
بگذار جهان و بگذر ادو کہ	این مال و این مہال تاکے
احمد تو زبان خویش بر بند	این غلبہٴ و مقال تاکے

<p>نذار سید بگو شمع حق که او عونی مرست عشق تو بس اندر جان خراب وطن مرا همه جانکا بهیست و نیدی اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی اگر بعشق گرائی که عشق قوت است اگر زصل وجود تو خویش را یابی اگر ز خویش برائی برای بسم الله اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی حجاب نکست بچشم خدای بدین نگر ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند</p>	<p>ورین سراپنجی که غیر ما چونی که غیر عشق چنانست ای که محرومی در احب وطن اصل اگر تو مامونی ز تند سکه شاهی که شاه مخرونی توئی مساعده مسعود و محبت میونی ز تند سکه دولت که گنج مدفونی که وصل باز بچویند بی جگر خونی شوی تو واقف اسرار و مکنونی بین چشم نهانی تو را بیرونی و لم بسجده اگر اید تو ذات عیونی</p>
---	--

ظهور جلوه احمد بذات محض خداست

که واقف است از اسرار عشق مجنون

<p>جایز من بر بود دلبر موشه شاد مردم فریب دلبر دلبرے مه پاره عیاره بیدارے شیرین و بنه خطکے کے تواند گفت مدح ذات امام</p>	<p>سرو قدے ماہر وے سرخوشے آفت و شوخے بلاے کین کشته عریذہ جوے و مستے سہشے بیوفاے ظالمے مردم کشته چون منے گنگے زمانے خامشے</p>
--	--

خونے و شوق بلباے کین و چون توئی ہرگز ندیدم ہچکچاہ کی بیایدنی تو شبها خواب خوش چند راتے از درخو و مر مرا مثل تو در جسد عالم کم بود بدر سوارے ووش تا ویدم براہ	مست نہ غارتگرے کرد نکستے ماہر وے ولستانے چاوش گرچہ صد ویاکنم من ہفتے بیخ روزے میہام نام یاشتے دلرباے جانفزے دلکستے برکیتے با ویاے ابرشے
---	--

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زوہ در دل ز عشقت آلتے

بمعنی نیست صورت جذائی کہ میگوید کہ نتوان دید حق را چون نتوان دید نیجاوات اورا منیدام کہ شخصی وجہ ذاتی کہ میگوید انجمنی نیست اینجا بروی خوب تو من سجد آم شناسم من ترا من آشکارا جمال لایزال را بینی شکوہ اینجا ترا تحقیق و حدت	بمعنی و بصورت خود نامائی من اینک ندیدم ذات جذائی بگو امی خود ناما تو از کجائی کہ در ہر وجہ صورت مینامائی بین در خویشین گراشنائی بہر وجہ کہ تو از در در آئی اگر نہان شدہ و چشم ہابی اگر از خویشین یکدم برائی اگر بہنی تو خود مرغی و رائی
---	---

اگر واقف شوی کاسر از خود را بیا بے در و د عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سو جانی گزائی

متن قات

زبان بر کشایم بشکر شکور که ذات کمالش نقصانست
مکروه رسولانش مشق و مجور که خلقان خاک اند ایشان نور
چو خواهد شدن تند دل قبول در آن دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پید احمد ز نور بمعراج بخشیده قرب جوض
پس نگاه کرده بعالم طهور همان چار یارش معنی وفور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکر را پس آنکه فضیلت عمر است
پس نگاه عثمان و شیر خدا مراتب حسین است بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

مکش پای بیرون دین چپا که سر مو و پشمیبر کردگار
بدین و عقیده بهان استوا تبرئین فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گرد بعت خویش را	کنی خوار نفس بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را	بگیرین سخن از پی کیش را
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
ز قول روافض ہی و گز	بر او خلافت ندار و بص
توئی مروستی مشو بخیر	برین نوع فضل خا بر شمر
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
بفرمود پیغمبر و اجدال	پس از من خلافت بودی سال
تمامش بود بر علی مرکال	بین دو لائل مشو و ضلال
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
عقیده بنو هبل سنت برین	نگردان دل خویش تن ازین
چهارست یار و بدین بسین	چه گوئی چه نامند گویم چنین
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
درین فضل و نفیست و سوه	خدا مذمب دنیا نراست و
بیرتبان فضل او وجود	که نبرد پیغمبر ما و دود
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
مناجات	
خداوندی که او پیا و پنهانست	جمالش بین که در هر ذره تابست

بران چیرگیه از وی در وجود است
 طراز نقش عالم نقش او ان
 رموز و رموز که گفت بر ما
 در مصورت همه معنی است مضمون
 در مصورت چه لها گشت مضمون
 چه غره میشوی در عالم تقوی
 نه سختی هیچگاه سود ایقینی
 نباشد هیچ خود بین امجالی
 سر اندر کار خود پیش بفرود
 شکن آه و دوی کان بت پرست
 بسوگم او بسوگم اول فرو تو
 زوریای قدم آور و موجی
 هزاران آینه کرده مصفا
 بر خن قرب بیانی کرو مکتوب
 بهر شکلی که گشته آشکارا
 بد بخونی سخن و کن آشنائی
 لباس است بهر وجود مثال

قیام مع فضائل بحر وجود است
 بلوح جامه هستی حرف خوان
 چو دریا شد نهان گاه و پیا
 فی حدودت که شد معنی سراسر
 که لیلی اندر و دیدت مجنون
 طلب کن از رو تحقیق معنی
 نگر وی سواد و ره با یقینی
 که اندر راه او آید بجالی
 نگر وی هیچگونه زین بفرود
 همان بنگر همان کاف و مقبست
 مخبر هر دو جهان را تو بیک جو
 که می بینی بدنیان فوج فوجی
 که تا بیند جمال خویش عدا
 بنزد صاحب سراسر معرفت
 سراسر این معنی وار نیست مارا
 چو خود را یافتی منی خدائی
 جمال است در هر نقش اشکال

لوتی طاهر و درون خود پرده
حجاب تو همه خویشی ست بر دار
اگر صورت نمی بودی هویدا
ز خود بیزار شو تا گم نگردی
خدا را و خدائی میتوان یافت
به صورت که می بینم جالش
بصورت مرد معنی ره نماید
ز جام عشق گر یک جرعه نوشی
زنی بانگ نا بخت را و مادم
جهانی ز درخوش آری سر سر
چو آدم کن با بند جنت آباد
چه می بینی تو آدم بصورت
نه آدم گشت مسجود ملائک
بکوری صورت آدم ندیده
اگر آن نکته دانستی غزایل
چو زین سجده دلش آگه نبوده
اگر آگه نبودی از ذات آدم

که طاهر می شو به هر دم پرده
ز خویشی مأموره و رعین پند
بمنه گرسیده مروشید
ره مروان بچوگان هست مرو
صفا از روشنائی میتوان یافت
نقدور میکشم عین خیالیش
که در صورت ره معنی فراید
دو عالم با یک قطره فروشی
برائی بر سر پروار آن دم
وضو سازی بخون خویشی سر
سرای گیر اندر وحدت آباد
همه معنی است آنمغنی ضرورت
که او بود مست عبود ملائک
معنی سر از آن سجده کشیده
مر آدم را نمودی سجده بی میل
سرش بر سنگ لعنت گشته سوخته
صفا تش را بهمه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود
 بین و کائنات او بود
 همون طالب همون مظلوم
 برا خویشیتن یکدم زمانی
 توئی از کل موجودات مقصود
 اگر در خویشیتن یکدم شتابی
 که جز وانش نه بینی هر چه بینی
 یقین را اندین سر کار فرما
 بهر سوی جمال و دست نگر
 رست و بهو معکم را بگفتم
 اگر مردی سفر و خویشین کن
 بیا و روی وحدت خانه گیر
 بصحراست بهوت گام بردار
 ز خود چون فرد گردی مرد و جا
 مشو بیدار و گرومانت بایه
 بجانان زند و شو جا بیدار کن
 اگر باز هم مانی در زمانی

همه هستیش را میدان تو معبود
 که جز وانش نه بینی هیچ پیدا
 همون عاشق همون محبوبیام
 که تا وریابی اسرار جهانی
 که در هر ذره هستی تو موجود
 همه مقصود او در خویشیابی
 بین ایدوست گیر و یقینی
 دمی عین یقین او دیده بشا
 که جز وانش نه بینی هیچ پیکر
 رموز سخن مسترب با بگفتم
 برای نزل امش جان تن کن
 جو سیمغ اندران کاشا گیر
 ز بخویشی نشان و نام قرار
 تو این مان بان تا در و باشی
 بده جان گریه جانات باید
 بدین جان خویشیتن ازنده کن
 بو و بهر حیات تر از زندگانی

فنا شود ره تو حید مطلق	بر آندم تو صد بانگ نااحتی
اگر موی نمانده از وجودت	شود باقی بود و دوست بود
که تم الفقر معنی از قنای ست	قنای کاندرو جمله بقای ست
چه تم الفقر فو الله باشی	بلک فقر شاهنشاه باشی
بیای طائر قدسی زمانی	بقاف قربش کن آشیانی
زمانی بشکن این جام طبعیت	که باشد راست فرجام طبعیت
بر روی انبوه اشغال کیشای	بهویت ردوین ره کار فرمای
تو شبهازی شکار خوشی تن جو	تو دریای حیه باشی برب جو
نشین گیر اندر وحدت آباد	سرای ساز اندر قوت آباد
طوائف در حریم کبریا کن	خدای شوتا شای خدا کن

بگیر اندر حد آباد منزل

خدای از خدای کن تو حاصل

ما شا به یاز قد سیم از لامکان پیده	بهر شکار صید و رقالب گریده
سیم رخ قاف قمر از دام کوان شبیه	طاوس باغ عرشم از آشیان پیده
روز است بحق لفظ علی بلفظه	هم شربت سقا هم من بهم چشیده
برنجوان سخن روق قوت حیات خود	آواز سخن نقرب بیواسطه شنیده
اسرار گشت کز بر لوح دل نوشته	در نامه عیاد میانی قریب دیده

هر کس چشم صورت مارا گشاید آنرا که دیده باشد دانند که ما چه هستیم از پر تو خدایم و ز نور صطفایم	مانور کردگاریم و آب گل و میده منکر بود عالم آنرا که نیست پدید و در گرا نهیایم اندر صفت عکیده
--	--

احمد نه هم که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن که قدرت از خود

خاتمه طبع

منت یزد که در و صفا خود کیا بود مشکلاشی فی الاشیا نظیرش بودیم	این چه که بدین ایت خویش می برتا بود اوست که از پشت و در عالم سکینا و عین
و لغت احمد که جو با جو و او تعین دل فخر انبیا وی هست شان که بر او است	و لغت احمد که جو با جو و او تعین دل فخر انبیا وی هست شان که بر او است

اما بعد اهل مذاقان خدمت دوست و فزندگان لوامی همه دست که تیارگان
سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید روح پرور و شروه جان فخر آباد که درین
دیوان ناوالبیان ملو از مضامین توحید عرفان که هنوز جانی بطبع نرسیده
و بر عاصمه شوقان دیدار پرده از رو فیض شاعت نگشوده خوشا دیوانی را که
و بر هر پیش صد که معرفت نیست از هر نقش هزار نکته حقیقت عیان نمائش
دیوان حضرت احمد جام زنده دل است بی مانند بعد از آنکه مقصد اهل طریقت یگان
از باب حقیقت بود که گفت شریف شیخ ابوالفضل ابوبحسن که در این موضع ملاحظه

که از اول جماعت و کار فرزندان جیرین عبداللہ پہلی اندک و یا امیر المؤمنین عمر
 ابن الخطاب بنی است نام کرده نخستین اقی بودند و عمر است و دو سالگی توفیق ایسوی
 شد و بگویند نیز و سال حضرت مجاہد بسره و بعد از سالگی با امام ربانی در خلق آمدند
 و ابواب علم لدنی بر او گشودند و از نسل جلد و علم توحید معرفت معلوم هر حکمت
 تصدیق نمود و شمار عالی و مقصود دارند حق سبحانی جل و دوزند و عطا کرد
 و بعد از آن حضرت موعود و پیروان پندند عالم و کامل صاحبان کرامات حضرت
 شصت سالگی میفرمود که تا حال صمد شتا و نبر مرد و بر تو برده و او شیخ طہیر الدین
 کہ کی از فرزندان حضرت بودند و کتاب از حقائق فرمود کہ بر دست یدم شتند
 کس تو بر کرده بودند سر حلقه او کیا کاملین بودند و ولادت حضرت موعود از نسل
 امام سلیمان با کبریا احمد بود و وفات شریف از لفظ عشق اللہ سید از خوار و عباد
 و کرد تا حضرت ایشان کتابها مملو است بحقایق و یحییان یابی یک نسخه صحیح
 قدیم الکتاب دیوان کو از کتاب و عالی جناب محمد فضل خان صاحب تیرہ نواب الاخطاب
 نواب محمد سر فرزا خان صاحب با و عظم امر مقام بریہ اسمعیل خان متفحص و سنیاست
 شتاقان بیکجا و محو تماشایش کرد و طبعش استبداد نمود و از انجا که عادت عام و فو
 خص و مصانیع کتاب ید حبست افادہ عطاء البین اصل منشا این مطبع عالیست
 بدین اندر دیوان سطوح با خط خوب صحت خوش اسلوب مطبع مانع فیض موعود
 جناب نشی نو لک شود صاحبام اقباله واقع کانپور بجاہ جون ۱۳۵۲ طبع شد

خیال مخجومی - دیوان منشی سید گل
نباری مخجومی و مختص -

دیوان قاسم یہ مصنف ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی فارسی لیا مفید و آوری متباد
راعتا عن خصام منشی یہ باعیت مثل داوین
اور زوتاد و کلام کے اعلیٰ درجہ کی ہندی ہیں
اختراع جدید صنائع شعری ہیں اور کلام
از جلوہ زور و تلیق کے کثرت و کمال سے صانع و مرقاب
قصائد جدیدہ نظام نظام الامام محمد مرزا علی
قصائد مختصان مرصعہ شہسوی عبد الاحد
قصائد نثر و نثر مرصعہ منشی مختصان بہت مختص
قصائد عرفی منشی مصنف مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی -

قصائد بدراج منشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ منظوم منشی
قرآن السعدت منشی مصنف غیر شہرہ

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن جمالیہ شعرا نامی گراں قدر تذکرہ
تذکرہ ہر نوٹہ و لب لہجہ و لطف خان غنیہ دہلوی
تذکرہ یارسی مجموعہ منتخبات بایض شاعر
از مولوی عبدالغفور خان شاعر -
خزانہ عامہ شعرا و شاعرین کا تذکرہ ہے
مجموعہ نے تصانیف و تصانیف کی ہے
حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے
مصنف اسکا فخری بن ہر دی مشہور و ستار
یہ عہدین طہاسیہ ایران کے یہ تذکرہ
تالیف کر کے مقام سندھ حضور اکبر شاہ باو شاہ
ہند کے بطور بیخان نذر بھیجا -
تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مؤلف
میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسر و نام - یعنی مثنوی خسر و گل بہت ناہ
مثنوی ہے کہ نظام ایک داستان
ہے مگر باطل حقیقت و حجاب کا اعلان ہے
از جاوہر طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار
مثنوی مختار اسرار مصنف مولانا
نظامی مخجومی -

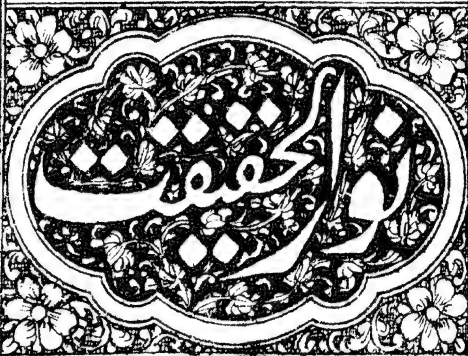
مثنوی لیلی مجنون - مصنف
مثنوی خسر و شیرین -
مثنوی بہشت پیکر -

سکندر نامہ درسی کا نام - مشہور
درسی کتاب قصہ ملک گیری کا تذکرہ دار
مصنف مولانا نظامی مخجومی -
ارضاء جلی تلم اندازہ طالعہ نایت
نوشہ مخجومی مع شہرہ -

سکندر نامہ حسینی
مثنوی یوسف لیلی مصنف عبدالرحمان جاوہر

فَايْمَا تَوَلَّوْا فَمِنْ وَجْهِ اللَّهِ

درین زمان یمن افران ہمایون انجام وقت غمخواران لہیف
حقیقت آگاہ طریقت دستگاہ ولایت مرتبت نجابت منزلت
حضرت سید شاہ اسماعیل قادری المتانی عرف حضرت بابا صاحب نواز اللہ مقدر



یہ کتاب مستجاب نامیاب زمان دراز سے ایک عالم اسکی جستجو کی ہر کس
کے ماترنگی سبب استغاثت غیر خواہ خلق اللہ محمد عبد اللہ تاجرت کتب نے
طبع کروایا اسکو بغیر اجازت اس خادم کے کوئی صاحب تصد طبع کا نفاذ نہ

مطبع فردوسی راس مطبع گریڈ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سب مراتب حمد کے واسطے اللہ کے جو اپنی ذات سے موجود ہے اور عالم کو
 موجود بنا کیا ہے اور درود و سلام نازل ہووے اور پر سید عالم کے جو حقیقت
 انکی وحدت ذات کی اور اصل کائنات کی ہے اوپر آل اور اصحاب اُنکے جو
 راویان بشریعت اور طریقت کے ہیں اور ماہران حقیقت اور معرفت کے ہیں
 اما بعد کہتا ہے اسمعیل بنی حضرت بادشاہ بن سید شاہ احمد قادری ثانی
 بن سید محمد قادری بن سید ابو الحسن ثانی قادری درگاہی کہ یہ رسالہ جسکا نام
 نور الحقیقت ہی بیچ بیان تنزیلات کے اختصار سے اگر خدا تعالیٰ
 چاہے تو مبتدی کو نفع دیوے۔ **بوجھ** کہ جب کوئی چیز نہ تھی نہ خاک
 نہ پانی نہ ہوا نہ آگ نہ آسمان نہ زمین نہ جہازان نہ پہاڑان نہ حیوانان تب
 ایک حقیقت تھی اپنے سے آپ موجود جو اسکو عربی میں **یہوئیت** اور
 اور فارسی میں **ہستی** اور دکھنی میں **ہی** پنا بولتے ہیں بعض اُسکو

یہ کتاب ہے جو کہ درود و سلام نازل ہووے اور پر سید عالم کے جو حقیقت انکی وحدت ذات کی اور اصل کائنات کی ہے اوپر آل اور اصحاب اُنکے جو راویان بشریعت اور طریقت کے ہیں اور ماہران حقیقت اور معرفت کے ہیں اما بعد کہتا ہے اسمعیل بنی حضرت بادشاہ بن سید شاہ احمد قادری ثانی بن سید محمد قادری بن سید ابو الحسن ثانی قادری درگاہی کہ یہ رسالہ جسکا نام نور الحقیقت ہی بیچ بیان تنزیلات کے اختصار سے اگر خدا تعالیٰ چاہے تو مبتدی کو نفع دیوے۔

عشق کہتے ہیں وہ حقیقت اس مرتبے میں سب قیدان سے پاک تھی اور
 کمالان اور صفاتان اس کے باطن تھے پس اپنے کمالان کے سبب سے کسی طرف متوجہ
 نہ تھی اپنے پر آپ حاضر تھی اور اپنے غیر طرف متوجہ نہ تھی بلکہ کوئی غیر تھا اور
 صفاتان اس کی ذات میں اس کی مندرج تھیں پس کوئی نام اور صفت اور کوئی نسبت
 اور اضافت اس مرتبے میں ظاہر نہ تھے اور بطون اور ظہور سے پاک تھا اس کو
 ایک اور بہت نہ بولا جاوے نہ اللہ نہ بندہ نہ چہ بعض اس کو اللہ جو اکثر صوفیان
 کہے کہ وہ حقیقت کو نام رکھنا ہو سکتا ہے کہ لفظان کی کمی نہیں لیکن فائدہ نام کا ظاہر
 نہیں کیونکہ مقصود نام دہرنے سے سمجھنا اور سمجھنا ہے وہ حقیقت بغیر تعینات
 کے پانے اور سمجھنے اور دیکھنے اور جاننے میں کیسے نہ آوے پس لفظان سے
 طرف اس کے کیوں اشارہ کیا جاوے وہ نام کے قید میں نہ آوے اگر چہ نام رکھے
 جاوے پس وہ حقیقت صرف یکپنہ سے اپنے بے پروا ہے۔ عالم سے کیونکہ
 ذات ساتھ ذات اپنے نسبت طرف وجود عالم اور طرف عدم ان کے برابر رکھتی ہے
 نہ خواہش ان کی موجودیت کی رکھتی ہے نہ رغبت طرف عدم ان کے یہ بے پروائی
 مخصوص ذات سے ہی وہ حقیقت کو اس مرتبے میں ہوی شخص کیا ولی کیا نبی نہ جا
 کیونکہ وہ حقیقت ساتھ اطلاق حقیقی اپنے چاہتی ہے نہ جانے جاوے اور احاطہ اور
 قید میں نہ آوے اور علم چاہتا ہے کہ معلوم اپنے اندر آوے پس عاجز رہنا
 دریافت سے مرتبہ ذات کے عین اور آپس میں سہی کرنا واسطے دریافت ذات کے

ع
 جب قیدان سے پاک تھی اور

ع
 نہ تھی بلکہ کوئی غیر تھا اور
 صفاتان اس کی ذات میں اس کی مندرج تھیں پس کوئی نام اور صفت اور کوئی نسبت
 اور اضافت اس مرتبے میں ظاہر نہ تھے اور بطون اور ظہور سے پاک تھا اس کو
 ایک اور بہت نہ بولا جاوے نہ اللہ نہ بندہ نہ چہ بعض اس کو اللہ جو اکثر صوفیان
 کہے کہ وہ حقیقت کو نام رکھنا ہو سکتا ہے کہ لفظان کی کمی نہیں لیکن فائدہ نام کا ظاہر
 نہیں کیونکہ مقصود نام دہرنے سے سمجھنا اور سمجھنا ہے وہ حقیقت بغیر تعینات
 کے پانے اور سمجھنے اور دیکھنے اور جاننے میں کیسے نہ آوے پس لفظان سے
 طرف اس کے کیوں اشارہ کیا جاوے وہ نام کے قید میں نہ آوے اگر چہ نام رکھے
 جاوے پس وہ حقیقت صرف یکپنہ سے اپنے بے پروا ہے۔ عالم سے کیونکہ
 ذات ساتھ ذات اپنے نسبت طرف وجود عالم اور طرف عدم ان کے برابر رکھتی ہے
 نہ خواہش ان کی موجودیت کی رکھتی ہے نہ رغبت طرف عدم ان کے یہ بے پروائی
 مخصوص ذات سے ہی وہ حقیقت کو اس مرتبے میں ہوی شخص کیا ولی کیا نبی نہ جا
 کیونکہ وہ حقیقت ساتھ اطلاق حقیقی اپنے چاہتی ہے نہ جانے جاوے اور احاطہ اور
 قید میں نہ آوے اور علم چاہتا ہے کہ معلوم اپنے اندر آوے پس عاجز رہنا
 دریافت سے مرتبہ ذات کے عین اور آپس میں سہی کرنا واسطے دریافت ذات کے

جو بدون تعینان نامان اور صفات کے بغیر نظر ان کے ہے بے فائدہ اور چپ عمر
ضایع کرنا ہے اور محال کو طلب کرنا ہے ایسی معرفت غیر کو اس کے منع کے گئی ہے
مگر ساتھ وجہ جملے کے جو یہ ہے کہ سو اس چیز کے جو متعین و مقید ہوا ہے ایک
حقیقت جو ساتھ ذات اس کا ظاہر ہوا ہے ایک متعین اور وہ حقیقت ساتھ ذات اپنے تعین سے پاک ہے اور کوئی
ایک تعین اس حقیقت کو لازم نہیں بلکہ ایک ایک مرتبہ میں ایک ایک تعین موافق مرتبہ کے لیتا ہے پس ہوتا ہی
مطلق اور مقید اور کلی اور جزوی اور عام اور خاص اور واحد اور کثیر بدون بدلنے
کے بولے حضرت جنید رحمۃ اللہ علیہ الان کا کان یعنی اب بھی اللہ تعالیٰ
ویسا ہی ہے جیسا تھا ازل میں۔ مرتبہ ذات کو غیبِ ہوت - غیب
الغیوب - البطن کل باطن - ہوتِ مطلق - لائعین
عین الکافور - ذاتِ سافج - منقطع الاشارات منقطع
الوجدان - احدیت مطلقہ - مجهول النعت - غنقا - نقطہ
گنج مخفی - بولتے ہیں اللہ تعالیٰ بولا تھا میں گنج مخفی یعنی ذات کے
غیب میں صفات سب مخفی تھے پس دوست رکھائیں کہ بوجھے جاؤں پس
بیدار کیا میں خلق کو وہ حقیقت کو ظہور ہے بیچ مجالی کے فیضِ تعینان میں جو
پایا جاتا ہے اور مشاہدہ کیا جاتا ہے۔ عارفوں کو اس تعینات میں مشاہدہ وہ
حقیقت کا بیچ تعینات و تجلیات کے دو وجہ ہے ایک وہ کہ جہاتِ نزول کے
بیچ اسما کے یا ارواح وغیرہ کے پس عارف مشاہدہ اس کا کرتا ہے اول اور مشاہدہ

وہ حقیقت جو تعینات میں مشاہدہ ہوتی ہے وہ حقیقت کو ظہور ہے بیچ مجالی کے فیضِ تعینان میں جو پایا جاتا ہے اور مشاہدہ کیا جاتا ہے۔ عارفوں کو اس تعینات میں مشاہدہ وہ حقیقت کا بیچ تعینات و تجلیات کے دو وجہ ہے ایک وہ کہ جہاتِ نزول کے بیچ اسما کے یا ارواح وغیرہ کے پس عارف مشاہدہ اس کا کرتا ہے اول اور مشاہدہ

کرتا ہی کیفیت ظہور کو اسکے بیچ متعینات کے اور تقید کو اسکے ساتھ تعینات
 کے خواہ اسمای ہو دین یا غیر انکے متعینات مشہود ہو دین یہ مشاہدہ کامل ترکا ملان
 کا ہے یہ مشاہدہ صدیق اکبر کا ہے کیونکہ فرمائے مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا رَأَيْتُ اللَّهَ
 قَبْلَهُ یعنی نزدیکھائیں کسی چیز کو گر پایا میں اللہ تعالیٰ کو اے اس چیز کے دوسرا مشاہدہ
 ذات مطلقہ کا ہی بیچ تعین و تجلی کے خواہ مشاہدہ ذات کما مع التعین ہو وہ یہ مشہود
 عثمانی ہے فرمائے مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا رَأَيْتُ اللَّهَ مَعَهُ خواہ مشاہدہ ذات کا
 بعد مشہود تعین کے ہو وہ الغرض تعینات اس حقیقت کے بعد میں لیکن کلیات انکے چہ
 ہین دو غیب ہین واسطے غائب ہو ہر چیز کوئی کے بیچ ان دو مرتبے کے اپنے سے
 اور غیر سے اپنے پس نہیں ہے ظہور کسی چیز کو ان دو مرتبوں میں گر اوپر حق
 کے مرتبہ پہلا غیب سے تعین اول ہی مرتبہ ثانی ہے اور تین مرتبے منسوب طرف
 کون کے ہین چہنہا جامع تمامی مراتب کا ہے تعین اول یعنی پہلا ظہور حقیقت
 کا یہ ہے کہ آپکو میں ہوں کر کے جانا اور عالم مجملؑ جانے گئے اس طور سے جو
 متحد ہین اس حقیقت سے اور وہ ذات صدائیت رکھتی ہے جو عالم کو ظاہر کر
 لیکن عالم ذات سے کچھ جدائی نہ رکھے وہ ذات سب صفات اور نامان سے مجملؑ
 موصوف ہے اس طرح سے جو سمیع قدیر سے جدائی نہ پاوے یعنی ہر ایک نام دوسرے
 نام سے جدا نہ ہو کہ یہ مرتبہ قابل محض ہے کثرت کو و مان ظہور نہیں خواہ
 حقیقی ہو یا اعتباری سب عالم اس مرتبے میں نابود ہین جب آپکو میں ہوں کر کے

جانا چار چیز پائے گئے ایک ذات وجود جو ایکو میں ہوں کر کے جانا وہ ذات سو
وجود ہے صفت علم وہ جانا ہے اسم نور جو اپنے پر آپ ظاہر ہو تو جانا پس یہ
ظہور نور ہے بعضے وہ میں اپنے کو نور بولے فعل شہود جو ایکو اپنے دیکھا تو جانا
یہ کہنا شہودی تعین اول کو + وحدت حقیقی - مرتبہ الجمع والوجود
مرتبہ جامع - احدیت جامع - احدیت جمع مقام جمع حقیقت
التحقیق - برزخ البرازخ - برزخ کبری حقیقت محمدی عقل اول
قلم اعلیٰ - روح اعظم - تجلی اول بولے میں یہ وحدت اصل قابلیت کی جو
اس مرتبہ میں ملک ملکوت سے جو مرتبہ ارواح کا ہے اور ملکوت جبروت سے جو
مرتبہ صفات کا ہے اور جبروت لاہوت سے جو مرتبہ الوہیت جو مرتبہ ذات کا ہی ممتاز نہیں
اس وحدت کو دو اعتبار اولیٰ ہیں ایک ساتھ عدم اعتبارات کے اور ساتھ
سقوط انکے بالکلیہ اس ذات سے یعنی ذات سے کل اعتباران دور کرے تو احدیت
ہی یعنی ایک پنا ذات کا ساتھ گرانے تمام اعتبار و کج اور ذات کو اس اعتبار سے
احد بولے یعنی ایک ذات جو اس سے اعتبار دور کئے گئے ہیں پس بطون ذات کا
اور اطلاق اسکا اور ازلیت اسکی اس اعتبار سے علاوہ رکھتے ہیں دوسرا ساتھ
ثبوت اعتباران بحد کے جو اس ذات میں مندرج ہیں واحدیت ہی یعنی ایک پنا ذات
کا جو ساتھ اعتباران کے ہے اور ذات کو ساتھ اعتباران اور صفات کے و احضام ہی
یعنی یک ذات جو ساتھ اعتباران کے ہے پس و احضام ثبوتی ہے نہ تسلی ظہور ذات کا اور

۹
وہی
وہی
وہی

عشر
دوسرے
نیز

اور وجود اسکا اور ابدیت اسکی متعلق ساتھ اس اعتبار کے ہی اور نہیں ہی دونی
اور جدائی و مٹانے ان دو اعتبار اس کے نہ اور اعتبار ان میں کیونکہ مغایرہ احکام
کثرت کے ہی اور وحدت میں کثرت بالفعل نہیں پس وحدت ایک پنہا ذات جاننے
والے کا اپنے کو ہے بدون دور کرنے اعتبار ان کے اور بغیر ثبوت انکی اور
فوق مرتبہ ذات میں اور احدیت میں وہ ہی کہ احدیت میں ذات مقید ہے ساتھ
سلب اعتبار ان کے اور مرتبہ ذات میں نہ ثبوت اعتبار ان کا ہے نہ سلب
اعتبار ان کا پس وحدت اول ظہور ذات کا ہی احدیت - واحدیت
دونوں کے نسبتان ہیں اگر وحدت نہوتی یہ نسبتان نہوتے جیسا عشق
کے دلستان عاشق و معشوق بدون عشق کے نپا و جاوین پس احدیت
اوپر وحدت کے اور واحدیت نیچے وحدت کے اور وحدت بربخ یعنی
پچھلے ان دو کے ہی اس وحدت کو تجلی اول - تنزل اول
حقیقت الحقایق - بربخ الکبریٰ - اصل الیرارخ
او ادنیٰ - الف بولے ہیں تنزل ثانی یعنی دوسرا ظہور
اس حقیقت کا تعین ثانی ہے جو ہر ایک تعفت اور ہر ایک قابلیت کو
علیہ علیہ جانے پس ذات بیان جامع ہے سب صفات کو اور سب
صفیات کو اور سب ناموں کو خواہ نامان کئی ہو وین یا جزئی ایسی
طرح سے کہ ہر ایک نام دوسرے جدا ہوا اسم عبارت ہے

ایضاً ۱۵۴



واحدیت

ایک ذات سے جو موصوف ساتھ ایک صفت کے ہووے جیسا ذات کو ساتھ صفت سننے کے سمیع بولتے ہیں اور ساتھ صفت بولنے کے کلیم کہتے ہیں

سوال اگر کہے اللہ ایک نام ذاتی ہے یہاں ذات متصف ساتھ ایک صفت کے کہاں ہے **جواب** کہا جاوے گا ذات ساتھ صفت جمعیت کمالان کے موصوف ہے کیونکہ اللہ اس ذات کا نام ہے جو جامع تمام صفات اور کمالان کو ہے اور منزہ ہے نقصان و زوال سے ثبوت کمال کا واسطے حق کے دو وجہ ہے ایک ذاتی دوسرا اسمائی مراد کمال ذات سے ظہور ذات کا ہی ذات کو اسکے ساتھ ذات اسکے بیچ ذات اسکے واسطے ذات اسکی بدون اعتبار غیر و غیریت کے یعنی ایک کمال اسکا حیثیت سے ذات کے ہے وہ عبارت ہے ثبوت سے وجود اسکی ذات سے اسکے نہ غیر سے اسکے پس ذات اسکی کامل ہے سات ذات اپنے اور واجب الوجود ہے اپنی ذات سے بلکہ عین وجود کا ہے اور حاضر ہے ساتھ ذات اپنے نزدیک ذات اپنے اور غنائی مطلق لازم کمال ذاتی کو ہے کہ غنی ہے بیچ وجود اپنے اور بقا اپنے اور دوام اپنے غیر سے اپنے پس غنی مطلق ہے اس کمال میں عالم سے اوہ کمال اسمائی کمال تفصیلی ہے حق کو حیثیت سے اسماء حسنی کے یعنی موصوف ہونا ذات کا ساتھ صفات کے یہ ممکن نہیں مگر بعد ثبوت اعیان ثابۃ کے بیچ علم کے کیونکہ علم بغیر معلوم کے اور قدرت بغیر مقدور کے اور خلق بغیر مخلوق کے

ظاہر نہ ہوے جب عالم علم میں اس حقیقت کے ثابت ہوئے پس علم حق تعالیٰ کا
 ساتھ ان صورتان علمی کے علاقہ پایا پس وہ معلومات علیم نام ظہور پایا اور
 وہ اعیان ساتھ استعداد ان اپنے بیچ علم کے ثبوت پائے بدون تغیر کے یعنی
 علم کچھ انکو بدلایا نہیں کہ علم تابع معلوم کے ہے اس طرح یہ صورتان مقدور
 اور مراد ہوئے قدرت و ارادہ انھوں سے علاقہ پایا پس ان اس حقیقت کے جو
 قادر اور مریدین ظہور پائے۔ اس طرح قیاس کر دوسرے نامان کو اس مرتبے میں
 ہر ایک صفت دوسرے سے جدا ہوئی اور ذات سے بھی جدائی پائی ساتھ تمیز
 علمی کے کیونکہ وہ حقیقت تمام قابلیت پر اپنے نظر کیا اور ہر ایک قابلیت کو
 جدا جدا جانا وہ قابلیت کو تین طرح پر پایا ایک وہ قابلیت جو ظہور انکا
 موقوف نہیں اوپر نظر ان کے جو تین عالم میں انکو صفات ذاتی بولتے ہیں جیسا
 حیات - علم - ارادہ - قدرت - سماعت - بصارت - کلام - بقا - قیومیت -
 وجوب - غنا - قدوسیت - صمدیت - قدم - دوسرے وہ قابلیت ہیں جو
 کرتے پنہ کی بیات رکھیں اور ظہور انکا موقوف اوپر نظر ان کے ہوو انکو صفات
 افعالی بولتے ہیں جیسا خالقیت یعنی پیدا کرنا اور رزاقیت یعنی روزی پہنچانا
 احیا اور اماتت یعنی جلانا اور مارنا تیسرے وہ قابلیت ہیں جو اثر قبول
 کرنے کی بیات رکھیں انکو صفات انفعالی بولتے ہیں جیسا مخلوقیت مرزوقیت
 اور حبسنا اور مرنا پس صفات ذاتی اور افعالی کو حقایق الہی بولتے ہیں

۴
 ہر ایک صفت دوسرے سے جدا ہوئی اور ذات سے بھی جدائی پائی ساتھ تمیز علمی کے کیونکہ وہ حقیقت تمام قابلیت پر اپنے نظر کیا اور ہر ایک قابلیت کو جدا جدا جانا وہ قابلیت کو تین طرح پر پایا ایک وہ قابلیت جو ظہور انکا موقوف نہیں اوپر نظر ان کے جو تین عالم میں انکو صفات ذاتی بولتے ہیں جیسا حیات - علم - ارادہ - قدرت - سماعت - بصارت - کلام - بقا - قیومیت - وجوب - غنا - قدوسیت - صمدیت - قدم - دوسرے وہ قابلیت ہیں جو کرتے پنہ کی بیات رکھیں اور ظہور انکا موقوف اوپر نظر ان کے ہوو انکو صفات افعالی بولتے ہیں جیسا خالقیت یعنی پیدا کرنا اور رزاقیت یعنی روزی پہنچانا احیا اور اماتت یعنی جلانا اور مارنا تیسرے وہ قابلیت ہیں جو اثر قبول کرنے کی بیات رکھیں انکو صفات انفعالی بولتے ہیں جیسا مخلوقیت مرزوقیت اور حبسنا اور مرنا پس صفات ذاتی اور افعالی کو حقایق الہی بولتے ہیں

کیونکہ ذات الہی کو ایک صفت کے ساتھ ایک نام ہے اور صفات انفعالی کو حقایق کونیہ اور اعمیان ثابۃ اور صور علمیہ اور ماہیات اور حقایق عالم اور عالم معانی اور ممکنات اور امہیات عالم اکینہ نامے وجود اور عدم بولتے ہیں اور یہ مرتبہ منظر وحدت کا ہے کیونکہ تفصیل منظر اجمال کی ہے یہ مرتبہ بھی دو نسبتان رکھتا ہے اوپر کی نسبت کو حقایق الہی نام ہی جسکا لازمہ وجوب ہے اور درمیان حقیقت انسانی اور نیچے کی نسبت کو حقایق کونی بولتے ہیں جسکا لازمہ امکان ہے یعنی بطون اور ظہور کہ وجود و عدم خارجی برابر ہے اس مرتبہ میں کثرت اعتباری پیدا ہوی یعنی نامان اور صفات اور صورتان علمی بہت ہیں سمجھنے میں اور واقع میں علیحدہ اس حقیقت سے نہیں بعضہ کہتے ہیں حقایق الہی میں کثرت نسبی ہے اور حقایق کونی میں کثرت حقیقی ہے کیونکہ ہر ایک ماہیت دوسرے ماہیت سے علیحدہ ہے بلکہ وحدت اسمیں نسبی ہے کیونکہ ایک وجود ان سب صورتان میں ظہور پایا اور سما اور صفات الہی کو خزان الہیہ بولتے ہیں کیونکہ ہر ایک نام اور ہر ایک صفت میں جوہران احکام اور آثار کے مخفی ہیں بعد پیدائش قابل کے ظہور یا دین یہ صورتان علمی بالکل غیر اس حقیقت کے نہیں بلکہ شانان اس حقیقت کے ہیں اور حقیقت ظاہری بیچ اس صورتان کے نزدیک اپنے یہ صورتان کو اپنا اور غیر کا شعور نہیں اور ذات میں اس حقیقت کی حلول نہیں کئے یہ صورتان علمی مجہول یعنی مخلوق نہیں کیونکہ پیدا کرنے سے پیدا کرنے والے کے نہیں ہوا سطرے

کہ وہ معدوم ہیں یعنی علم سے باہر موجود نہیں پیدا لیں گے نہیں سو چیز ان میں کیا دخل ہے کیونکہ جعل اور خلقت وجود خارجی بخشنا ہے وہ صورتان علمی کو اگر جعل کو سمجھنے احتیاج کے طرف فاعل کے لیون پس صورتان علمی بیچ وجود علمی کے محتاج طرف فاعل کے ہیں جیسا کہ وجود خارجی میں محتاج فاعل کے ہیں صورتان علمی پر عدم اصلی کے قائم ہیں اگرچہ وجود خارجی ان پر بیٹا جاوے کیونکہ مخفی بنا اور پوشیدگی ذاتی انہی پر خارج ہیں کیونکہ موجود ہو دین اور علم سے باہر کیونکہ اوین پس وجود خارجی کے نہ سونگے پس جو کچھ کہ ظاہر ہوتے ہیں ان صورتان سے احکام و آثار ان کے ہیں کہ اس حقیقت سے یا حقیقت ظاہر ہوتے ہیں نہ ذاتان میں ان صورتان کے وہ صورتان علمی کو دو اعتبار میں ایک وہ کہ وہ صورتان علمی آئینے اس حقیقت کے ہیں اور اسکے نامان اور صفات کے پس ظاہر نہوے خارج میں گر وجود جو متعین ہے ان آئینوں میں اور بہت دستا ہے واسطے بہت ہونے احکام اور آثار ان کے دوسرا وہ کہ وہ حقیقت آئینہ ان صورتان کا ہے پس اس حقیقت میں سوائے ان صورتان کے کوئی چیز ظاہر نہوی وہ حقیقت جو آئینہ ان صورتان کا ہے غیب میں ہے جیسا کہ شان آئینے کی ہے پس آئینہ ظاہر نہوے گر یہ سمجھئے سے پردہ غیب کے اس مرتبے میں دو حقیقت تمیز کئے گئے ایک وہ ذات جو موصوف ہے ساتھ صفات کمال کے جیسا اطلاق یعنی بے قیدی اور کرتا پنا اور اثر کرنا اور وحدت اور ذاتی واجب پنا اور قدیم پنا اور بند ہی پس یہ حقیقت اللہ ہے دوسری وہ حقیقت ہی جو موصوف ہی ساتھ صفات مخلوقی کے

۹۰
اس حقیقت میں سوائے ان صورتان کے کوئی چیز ظاہر نہوی وہ حقیقت جو آئینہ ان صورتان کا ہے غیب میں ہے جیسا کہ شان آئینے کی ہے پس آئینہ ظاہر نہوے گر یہ سمجھئے سے پردہ غیب کے اس مرتبے میں دو حقیقت تمیز کئے گئے ایک وہ ذات جو موصوف ہے ساتھ صفات کمال کے جیسا اطلاق یعنی بے قیدی اور کرتا پنا اور اثر کرنا اور وحدت اور ذاتی واجب پنا اور قدیم پنا اور بند ہی پس یہ حقیقت اللہ ہے دوسری وہ حقیقت ہی جو موصوف ہی ساتھ صفات مخلوقی کے

جیسا قید اور قبول فعل کو کرنا اور اثر قبول کرنا اور امکان ذاتی اور حدوث
 پس یہ حقیقت ممکن اور عاید ہے پس ظہور احکام کا خدا کے نامان کے بیچ مظاہر
 کے ممکن نہیں مگر بعد وجود خارجی منظران کے پس صورتان علمی کو خارج میں
 موجود کرنا ضرور ہوا پس اللہ تعالیٰ عالم کو موافق اس علم تفصیلی کے پیدا کیا
 خارج میں موافق استعدادان اور یقینان ان کے اس تعین ثانی کو الوہیت
 تعین ثانی - تجلی ثانی - منشأ الکلمات - قبلہ توجہات - عالم
 معانی - حضرت ارتسام - علم ازلی - علم تفصیلی - مرتبہ العما -
 قاب قوسین - مرتبہ الباء - منہی العابدین - منشأ السوا -
 منشأ الکثرت - واحدیت - مرتبہ اللہ - لوح محفوظ کہتے ہیں
 یہاں گمان مت کر کہ وحدت اور الہیت اور نام اللہ تعالیٰ کا نو پیدا ہوئے کیونکہ ایک
 ان بھی مرتبہ ذات کا وحدت اور الہیت پر مقدم نہیں یہ اگے پنا اور پیچھے
 پنا رتبہ کا ہے اور بیان میں ہے جیسا ایک ہر تین سطر کھودی ہوئی اگر کا غد
 پر چپکا دیں اور پرہین تو مقدم اگے کی سطر پہ ہی جاوے بعد دوسری بعد
 تیسری پہ ہی جاوے لیکن ثبوت ان سطر و نکاس کا غد پر اگے پیچھے نہیں منزل
 تیسرا یعنی تیسرا منظر ارواح کے ہیں جو مادہ اور عوارض سے
 جسم کے پاک ہیں اور رنگان اور استکمالان نہیں رکھتے اور آپ کو اور غیر کو
 دریافت کرتے ہیں اور خود بخود جس کے اشارے میں نہیں آتے انکو عالم افعال

۱۱
 یہاں گمان مت کر کہ وحدت اور الہیت اور نام اللہ تعالیٰ کا نو پیدا ہوئے کیونکہ ایک

۱۲
 یہاں گمان مت کر کہ وحدت اور الہیت اور نام اللہ تعالیٰ کا نو پیدا ہوئے کیونکہ ایک

یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح

یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح
یہ قلم کی طرح

عالم انوار - عالم مجردات - عالم مفارق - عالم ملکوت - عالم علوی
عالم غیب - عالم ابر - عالم غیر مرمی - عالم غیر محسوس - عالم
ربانی - عالم الطیف - عالم بصری - کہتے ہیں یہ عالم دو قسم میں ایک
وہ قسم میں کہ عالم اجسام سے تعلق نہ ہو و تصرف کا نہیں رکھتے انکو کہ وہ بیان کہتے
ہیں دوسرے ویسا تعلق رکھتے ہیں انکو روحانی کہتے ہیں کہ وہی دو قسم پر میں ایک
وہ قسم میں اپنی اور عالم کی خبر نہیں رکھتے اور جب سے پیدا ہوئے سچ جلال و جمال
خدا تعالیٰ کے گم میں انکو ملائکہ ہمیشہ کہتے ہیں اور شرع میں طاعت و عبادت اور ملائکہ
عالیہ کہتے ہیں اول عالم میں ملائکہ ہمیشہ کو پیدا کیا بعد انکے اسی صف میں ایک
فرشتہ پیدا کیا اور علم سب چیزان کا بہشت اور دوزخ میں انکے لوگان گئے مگر
یہ سچ اس فرشتے کے دیانام اسکا عقل کل - عقل اقل - قلم اعلیٰ ہے اور نیچے
اسکے دوسرے فرشتہ پیدا کیا کہ وہ قلم وہ علم کو نیچے اسکے تفصیل سے پہنچاؤ
اسکو نفس کل - لوح محفوظ کہتے ہیں جو کچھ کہ اس میں ہے نہ بدلے اور دوسرے
فرشتے میں جو ان میں بھی علم تھوڑا کائنات کا دیا یہ فرشتے بھی قلمان میں
پہنچانا اسکا کرتے ہیں اوپر ان فرشتوں کو نیچے اپنے بن یہ نیچے کے
فرشتوں کو الواح کہتے ہیں یہ لوحان محل ثنئے اور لکھنے کے بن یہ
لوحان پر وہ قلمان ہر وقت لکھتے ہیں اور سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ
وسلم معراج میں آواز اسی قلمان کا سننے تھے اور قلم اعلیٰ لکھ کر فراغت پایا اور

بارہ
درجہ

قلم اعلیٰ لکھکر فراغت پایا اور دوسرا قسم وہ فرشتے ہیں کہ واسطے فیض و برکت
 کے ہیں انکو حجابِ الوہیت کہتے ہیں اور عیال میں سب فرشتے صف بصف قائم
 ہیں اور اپنے اپنے خدمت میں پر مامور ہیں اور اپنے مقام سے تجاوز نہ کریں اور
 بیچ صف اعلیٰ کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ملائکہ مقرب ہیں جیسا جبرئیل
 و میکائیل اور سب فرشتے منتظر حکم الہی کے ہیں اور نافرمانی نہ کریں کہ خلقت الہی پاک
 ہے گناہ سے بعد انکے ملائکہ طبعہ ہیں جو موکل ہیں عالم جسم پر علوی ہو
 یا سفلی انہوں میں درجہ عالم علوی اور سفلی کے ہیں بعض انکے مامور ہیں واسطے
 بر تمانے کے اور واسطے تولید کے اور واسطے غذا پہنچانے کے اور واسطے دوسرے
 کامان کے جو متعلق بدنسے انسان کے ہے اور بعض واسطے کتابت اعمال کے ہیں
 انھوں جنس سے قلمان اور لوحان کے ہیں یہی لوحان بھی محل محو اثبات کہتے ہیں
 جو انھوں میں گناہ لکھے جاوے رحمت الہی مٹاتا ہے اور ہر ملک تسبیح کرتا ہے
 اللہ تعالیٰ کے ساتھ اس نام کی جو وہ منظر اسکا ہے اور تسبیح الہی ساتھ نامان تشریف
 کے ہے اور روحانی اوپر دو قسم کے ہیں ایک قلم جو بیچ سماویات کے تصرف
 کرتے ہیں انکو اہل ملکوت اعلیٰ کہتے ہیں دوسرا قسم وہ ارواح ہیں کہ بیچ
 ارضیات کے تصرف کرتے ہیں انکو اہل ملکوت اسفل کہتے ہیں کئے ہزار
 ستہ اوپر نوع انسان کے موکل ہیں اور کئے ہزار اوپر معدنات کے اور ہزار
 کے اور حیوانان کے موکل ہیں بلکہ اوپر ہر ایک چیز کے ایک ملک موکل ہے اور

ساتھ ہر ایک طریقے ایک فرشتہ نازل کیا جاتا ہے اور اہل کشف بولے جب تک کہ
ساتھ فرشتے نہ ہوں ایک پتہ شاخ سے باہر نہ آوے اور حدیث میں ملک
الجبال - ملک الريح - ملک رعد - ملک برق - ملک سحب
ایسا ہے اور روحانیان سے روح انسانی ہے وہ ایک تعین مجرہ ہے ماد سے
اور لطیف ہے لطیف الہیہ سے اور مقابل لوح و قلم کے ہے بلکہ وہ دونوں اس میں
داخل ہیں کیونکہ وہ مظہر جامع ہے بیچ عالم امکانی کے سب چیزان کوئی کو اور
اسماء الہی کو اور علم ہر چیز کا تفصیل بیچ اسکے ہے بالفعل اور روح انسانی
جو علم کہ چاہے عقل کل اور نفس کل سے لیتا ہے بغیر فکر کے اگرچہ افضل
ان سے ہے روح انسانی ایک ہے لیکن تعین ہوتا ہے اور صورتان پکرتا ہے
ساتھ تعینات اور صورتان کثیر کے اس صورتان کو ارواح حیوانی کہتے
ہیں کہ ہر ایک انسان میں ایک روح حیوانی داخل ہوا ہے روح حیوانی جو ایک
جسم لطیف ہے برزخ ہے درمیان عالم ارواح کے اور جسم کے لیکن
لیکن اوپر شکل بدن کے ہے اور سب دریا ہے بیچ بدن کے جو ہر خبر اس کا
دریا ہے بیچ ہر خبر بدن کے بلکہ ایک ہوا ہر خبر اس کا ہر خبر سے بدن کے ساتھ
کیفیت مہول کے یہ روح حیوانی غیر اس کا ہے جو فلاسفہ اس کو روح حیوانی کہتے
ہیں کہ وہ جسم تجاری قابل فنا کے ہے روح حیوانی صاحب قوتان کا ہر ایک
ہر تو عقل کل سے ایک قوت اس کا ہے یہ عقل جزوی ہے جو روح حیوانی

ساتھ لگ اسکی فرق کرتا ہے درمیان نیک اور بد کے اور درمیان نفع اور ضرر کے اور ایک پر توے نفس کل سے قوت دوسرا ہے اس روح کو نفس جزوی بولتے ہیں جو مصلح بدن کے بد کو پہنچاتا ہے واسطے بقا بدن کے اور پر وجہ کمال کے واسطے نفس جز روح کو مسخر کرتا ہے واسطے ارتکاب اس چیز کے کہ مقتضی بدن کا اور حیوانیت کا ہے لیکن یہ نفس نہیں کوشش کرتا ہے مگر نیچ حفظ بدنی کے اور ایک قوت روح حیوانی کا قوت شیطانی ہے وہ اغوا کرتا ہے نفس کو اور ارتکاب حرام چیزوں کے تا حظ بدنی حاصل ہووے اور روح کو ایک قوت ملکی ہے کہ کامان اصلاح آخرت کے چاہتا ہے اور ساتھ اسکے حکم کرتا ہے اور تابع روح کا ہے الغرض نسبت روح حیوانی کی طرف روح انسانی کے نسبت متعین کی ہے ساتھ مطلق کے اور نسبت جزئی کی ہے ساتھ کلی کے روح حیوانی کو نیچ سلسلہ قلب زبان شاہ ملتان کے حکم بولے روح حیوانی جس روح انسانی کا ہے اور متحد ہے ساتھ اسکے اور مرکب اسکا ہے اور مطلق کو نمود اور ظہور نہیں مگر نیچ اس متعین کے روح انسانی اگر نیچ مرتبہ اطلاق اپنے عالم ہے سب چیزان کا اور لذت و آتم سے پاک ہے لیکن جب صورت پکرتے روح حیوانی ہوا اس مرتبہ میں علوم سے سادہ ہے اور بعد تعلق بدن کے علم پیدا کرتا ہے اور ساتھ لذت و آتم کے موصوف ہوتا ہے اور روح حیوانی بھی جو ہر لطیف اور ابدی ہے بعد موت کے فنا ہووے بلکہ موت جدائی اجزا روح حیوانی کی ہے بدن سے

یہ روح بدن سے خارج ہو کر بدن برزخی لیتا ہے یعنی صورت پکرتا ہے ساتھ
ایک صورت کے صورتان مثالی سے اور کبھی پھر دنیا میں کسی جسم سے متعلق نہ ہو
روح حیوانی ساتھ بدن برزخی کے سوال کیا جاوے بیچ قبر کے کیونکہ ابدی ہے
یہ روح حیوانی وقت سونے کے اس بدن سے جدا ہوتا ہے اور سیر کرتا ہے اور کبھی
یہ روح بدن سے صاحب دید کے وقت بیداری کے خارج ہوتا ہے اور سیر
کرتا ہے اور بدن اسکا یہاں مانند بدن شو والے کے دستا ہے جب پھر بدن
میں آوے ہر جز اسکا اوپر ہر جز بدن کے منطبق ہو کر داخل ہوتا ہے یہ حالت
اکثر اوپر مریدان سلسلہ قطب زمان شاہ طہمان کے وارد ہوئی ہے روح
حیوانی اگرچہ جسم ہی لیکن ایسا لطیف ہے کہ داخل بیچ ارواح کے ہو سکے اور
الطف صورتان مثال سے ہے شیخ المشایخ سلطان العشاق سید میران
ابو الحسن قادری فرماتے کہ وحدت روح انسانی کے ساتھ ہونے اسکے
متعدد اور سرریاں اسکے بیچ اشخاص بدن کے اوپر عارف کے مکشوف ہے
اور مجہور اس وحدت سے ناواقف ہی اور گرفتار شک کا ہے اور بیچ سلسلہ سلطان
العشاق کے روح حیوانی کو شخص انسانی اور مکلف الشرع کہتے ہیں فضیلت بعض
کی اوپر بعض کے باعتبار روح حیوانی کے ہی روح حیوانی کبھی فنا نہ ہوے بعد
وجود اپنے بیچ دنیا کے بیچ بدن عنقریب کے اور بیچ برزخ کے جسم برزخی میں
اور بیچ آخرت کے جسم محسور میں رہے روح حیوانی ظرف روح انسانی کا ہے

روح حیوانی
روح انسانی
روح فانی

کیونکہ متعین ظرف مطلق کا ہے پس انسان کامل اس روح کو لذت آن نفسانی سے
 باز رکھ کر بیچ مشاہدہ روح انسانی کے اس تعین کو فنا کرتا ہے اور کلیت و اطلاق
 روح انسانی کا مشاہدہ کرتا ہے اولیاً مختلف ہیں بیچ معرفت روح کے موافق اپنے
 مراتب کے معرفت انکو حاصل ہوتی ہے یہہد اس میں ہے کہ روح انسانی اگرچہ ایک
 ہے اور کامل لیکن متعین اور بہت ہوا ساتھ تعینات کے اور ہر تعین کو خاصیتان اور
 نوزم ہیں کہ دوسرے تعین کو نہیں پس بیچ بعض تعینان کے تحت الشرعی میں تریا ہج
 اور وہ متعین گرفتار جہل کا ہوتا ہے اور بیچ بعض تعینان کے علیحدہ کو پہنچتا ہے اور
 کامل معرفت الہی میں ہوتا ہے پس اختلاف معرفت کا اختلاف سے استعدادان
 تعینات کے ہے الغرض کامل و ناقص اور لذت لینے والی اور درد لینے والی روح
 انسانی ہے لیکن بیچ متعینات کے ساتھ شرط تعین کے اور قلم اعلیٰ اور لوح محفوظ
 مزدوج ہیں بیچ روح انسانی کے اور روح سید المرسلین کا صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ
 وسلم روح اعظم ہے ہر وقت موصوف ساتھ علم اور کمال کے ہے اور عالم ارواح
 میں نبی تھے طرف سب ارواح کے اور سب کا علان کے ہووین یا ناقصان کے ایمان
 او پر نبوت روح محمدی کے لائے اور اقرار کئے کہ بعد آنے کے جسم میں ہم سب آپ کے
 تابع رہیں گے یہ پیشاق رسالت کا بعد مشاق ربوبیت کے ہے تنزل چو مکتھا
 عالم مثال ہے وہ عالم لطیف برزخ اور واسطہ ہے درمیان ارواح اور جسام کے
 اسکو عالم برزخ - عالم خیال - عالم دل بولتے ہیں وہ عالم روحانی ہے

جو ہر نورانی سے اور مانند ہے ساتھ جو ہر جسمانی کے بیچ ہونے اسکے کہ محسوس اور
مقداری اور مانند ہے ساتھ جو ہر مجرد عقلی کے ساتھ ہونے اپنے کے نورانی یعنی
ساتھ لنبائی اور چوڑائی اور ساتھ دستے کے مانند جسم کے اور نہ کتنے اور جوڑنے
سے اور پیرنے سے مانند روح کے ہے عالم مثال اسی واسطے نام رکھے کہ وہ عالم
مانند عالم جسم ہے اور ہر چیز کا مثال بیچ اسکے موجود ہے اس واسطے کہ وہ
اول صوری ہے واسطے اس چیز کے کہ بیچ حضرت علمی کے ہے عالم مثال دو قسم میں
ایک وہ کہ بیچ پائے ان کے قوتان دماغی شرط نہیں کہ کو خیال منفصل - مثال
منفصل - مثال مطلق - خیال مطلق کہتے ہیں دوسرا وہ ہے کہ بیچ پائے
ان کے قوتان دماغی شرط ہیں کہ کو خیال متصل - مثال متصل - خیال
مقید - مثال مقید بولتے ہیں مثال منفصل عالم لطیف موجود ہے اس میں جسم
پاتے ہیں ارواح اور روح پاتے ہیں جسدان اسی عالم میں ہی کہ جبرئیل وحی کی
کی صوت سے صوت پکڑ کر اوپر ہمارے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کے نازل ہوے
خضر اور انبیا اور اولیا اس میں نظر آتے ہیں عزرائیل میت کو وقت موت کے اسی
عالم میں نظر آتے ہیں اور بعد موت کے روح اسی عالم میں جسد پاتا ہے سوال منکر
نکیر کا اس میں ہے اور راحت و عذاب قبر کا مرد کیو اسی عالم میں ہے اسی واسطے
اسے عالم قبر بھی بولے بعد قیامت کے جب ہر جسدان کا ہووے یہی جسم
عنصری محسوس ہووے اور وہ بدن لطیف ہووے اور اسی عالم میں لذت لیونگے

جنتی ساتھ صورتان اپنے اعمال کے اور دوزخی عذاب پاؤنیگے ساتھ صورتان
 اعمال اپنے اگر جیکہ علماں عرض میں اس عالم میں لیکن حقیقتان انکے جو ہر ان
 ہو کر باقی رہینگے بیچ مثال منقصل کے نیک عمل حبت میں خوران اور محلمان
 ہو کر رہینگے اور بد عمل دوزخ میں اگ سانب بچھو ہو کر باقی رہینگے بعض عمل بد
 جیسا زنا اگر چہ دنیا میں بدن کو لذت دیتا ہے بسبب غفلت کے اور حقیقت
 اسکی اگ جلانے والی ہے اس عالم میں ظہور اعمال کا ساتھ صورتان مختلف کے
 ہے جیسا نیک علماں پیش از بہشت میں جانے کے صورت سے مرکبان کے ظاہر
 ہو کر اپنے عامل کو اپنے پر سوار کر اوینگے اور بد عمل بھاری ہو کر اوپر پتھہ عامل
 اپنے کے سوار ہو وینگے اور نیک عمل جگہ شفاعت میں قائم ہو کر نزدیک رحمن کے
 شفاعت چلبہینگے اور بد عمل اپنے عالماں کو ذرا وینگے اور بد عقیدے اگ
 ہو کر دل کو جلا وینگے مثال مقید موجود ہوتے ہیں عمل کرنے سے قوت خیالی کے
 بیچ اس عالم کے اور دستے ہیں جیسا صورتان خواب کے پس یہ صورتان کبھی
 اپنے حقایق موجود کے مطابق ہوتے ہیں تب احتیاج تعبیر کی اور تاویل
 و تفسیر کی انکو نہیں بلکہ جو دیکھا گیا ہے وہی واقع ہوتا ہے یہ سچے
 خوابان میں فرماے عایشہ اول چیز نیک کہ حاصل ہوا پیغمبر خدا صلی اللہ
 علیہ وسلم کو آثار اور مبادی سے وحی کے بیچ ابتدا نبوت کے خواب سچ تھا
 پس نہ دیکھتے خواب کو مگر یہ کہ آتا خواب مانند روشنی صبح کے لیغے مخفی پنا

عائشہ
 ع
 و
 س
 ب
 ح
 د
 ل
 ل
 ہ

و تشبہ نہ ہو کیچ اس خواب کے اور بیان اور تاویل کے طرف حاجت نہ پڑے
 سچے خواب کو روئے صالحہ - روئے صادقہ - مبشرات -
 کہتے ہیں اور کبھی اگرچہ وہ صورتان اپنے حقایق موجودہ کی مناسب و مطابق
 ہیں لیکن ظاہر میں مخالف نظر آتے ہیں پس یہ خوابان لائق تعبیر کے ہیں اور حقیقت
 میں نظر آئی سو تعبیر کی ہے لیکن ساتھ صورت دیکھے گئے کے صورت پکڑی ہے
 جیسا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم علم کو ساتھ صورت دود کے اور ایمان کو
 ساتھ صورت پیراہن کے دیکھے اور ابراہیم علیہ السلام دیکھے بیٹے کو اپنے ذبح کرتے
 ہوئے اور تعبیر اسکی کا ثناء بنے کا ہے پس دنبہ صورت سے انکے بیٹے کے
 خواب میں نظر آیا اور بعض خواب مرکب ہوتا ہے روئے صادقہ اور روئے
 معبرہ سے جیسا خواب یوسفؑ کا خواب دیکھے گیارہ ستارے اور آفتاب و ماہتاب
 کو اور دیکھے انھوں کو سجدہ کرتے ہوئے پس تعبیر گیارہ ستاروں کی گیارہ بھائیوں اور
 آفتاب و ماہتاب کی تعبیر باپ اور ماں پس یہ تو معبر ہوا اور سجدہ بعینہ واقع ہوا کیونکہ
 انھوں سب واقع میں تابع انھوں کے ہوئے اور کبھی وہ صورتان خواب کی بالکل مخالف
 ہو دیں نہ ظاہر میں موافق نہ باطن میں مناسب جیسا صورتان دیوانوں کے خوابان کے
 اور مکرہام کے مرض الون کے اور عام لوگان کے پس یہ سب خوابان جھوٹے ہیں
 بوجہ کہ عالم ارواح مقدم ہے وجود میں اور مرتبہ میں اوپر عالم اجسام کے اور اعداد
 ربانی جو پہنچتا ہے طرف اجسام کے موقوف ہے اور واسطہ ہونے ارواح کے

درمیان اجسام کے اور درمیان حق کے اور تدبیر اجسام کی سوچنے لگی ہے
 طرف ارواح کے اور ربط ارواح کا ساتھ اجسام کے محال ہے واسطے مخالفت
 ذاتی کے جو ثابت ہے درمیان مرکب کے اور بسیط کے کیونکہ اجسام کل مرکب ہیں
 ارواح بسیط ہیں پس مناسبت نہوی درمیان ارواح کے اور اجسام کے پس ربط
 درمیان ارواح و اجسام کے نہودی پس نہ حاصل ہوی تاثیر اور اثر قبول کرنا
 اور مدد کرنا اور مدد لینا پس اس واسطے پیدا کیا عالم مثال کو برزخ جامع کر کے درمیان
 عالم ارواح اور اجسام کے تا صحیح ہو و ارتباط ایک کا دوسرے سے تا حاصل ہو و
 اثر کرنا اور اثر قبول کرنا اور مدد کرنا اور مدد چاہنا اور تدبیر بسیط روح انسانی
 میں اور بدن انسانی میں مخالفت ہے اور منع تھا ارتباط جو موقوف ہے اوپر اس کے
 تدبیر اور پہنچنا بدھ کا طرف بدن کے اس واسطے پیدا کیا اللہ تعالیٰ نفس حیوانی کو برزخ
 جامع کر کے درمیان روح مفارق کے اور درمیان بدن کے نفس حیوانی اس رو سے
 کہ قوت عقلی بسیط ہے مناسب روح مفارق کا ہے اور اس رو سے کہ وہ مثل
 ہے بالذات اوپر قوتان بہت کے جو پر گندہ ہیں اطراف میں بدن کے اور متصرف
 ہے ساتھ تصرفات مختلفہ کے اور محمول جسم بخاری کا ہے مناسب مزاج کو مرکب
 عنصری کے مخفی رہے کہ برزخ جو ہودین ارواح نیچے کے بعد جدائی کے دنیا سے
 غیر ہے اس برزخ کا جو درمیان ارواح مجرد کے اور درمیان اجسام کے ہے کیونکہ
 مراتب وجود کے تنزلات کے اور عروجان کے دوری میں مرتبہ جو آگے دنیا کے

تھا سو کم مرتبہ ہے مراتب سے تنزلات کے جو اسکو اولیت ہے اور جو بعد دنیا کے ہے
 اور جو بعد دنیا کے ہے ایک مرتبہ ہے مراتب سے معارج کے جسکو آخرت ہے
 اور صورتان جو لاحق ہوتے ہیں ارواح کو بیچ برزخ اخیر کے صورتان اعمال کے
 اور نتیجہ افعال کے ہیں جو سابق ہیں بیچ دنیا کے بخلاف صورتان برزخ اول کے
 پس ایک عین دوسرے کا ہوا لیکن دونو مشترک ہیں بیچ مثال اپنے کے برزخ
 اول کو غیب امکانی کہتے ہیں کیونکہ جو چیز کہ بیچ اسکے ہے ظہور امکانی بیچ
 شہادت کے ممکن ہے اور دوسرے برزخ کو غیب محال کہتے ہیں واسطے سہا
 کے کہ جو چیز کہ بیچ اسکے ہے رجوع اسکا طرف شہادت کے منع ہی مگر بیچ
 آخرت کے اول بہتوں پر کشف ہوتا ہے دوسرے تھوڑوں پر تنزل یا چوآن
 عالم جسم ہی اسکو عالم شہادت کہتے ہیں جسم دو قسم میں علویات و سفلیات
 علویات جیسا عرش - و کرسی اور آسمان - اور ثوابت - و سیار
 سفلیات جیسا غیر مرکب عنفریات اور آثار علوی جیسا رعد - و برق - اور
 ابر و باران اور مرکبات جیسا معدنان جہازان حیوانان اور بدن انسان کا
 اور اسطرح عوالم دوسرے جو تابع عالم اجسام کے ہیں جیسا حرکت و سکون اور
 نقل و خفت اور لطافت و کسافت اور رنگان و نوران اور آوازن و بویان
 بوجہ کہ بیچ تھا کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ہیولا کلی جسکو کہا کہتے ہیں
 اور طبیعت پیدا ہوئی ہیولا مادہ اجسام کا ہے جو اللہ تعالیٰ کہولا بیچ اسکے

صورتانِ عالم کے جسمان کے اور غنقا بھی کہتے ہیں کیونکہ وہ معلوم ہوتا ہے اور ظاہر نہیں ہوتا ہے اگر ظہور ہے تو صورت کو ہے نہ مادے کو اور طبیعت اثر کرتی ہے بیچ جسمان کے حکم سے خدا تعالیٰ کے بدون دریافت موافقت کے لوح محفوظ سے وہ ہیو پہلے قبول کشیدگی کر کے کڑے سر کیا ہوا وہ ایک کڑہ ہے جو محیط سب عالم اجسام کو ہے یہ کڑہ عرشِ عظیم ہے عمارت چار فرشتے موجود ہو کر اس عرش کو اٹھائے اس عرش کے اوپر کوئی جسم اور جسمانی نہیں یہ عرش پرستوارِ رحمن کا ہے مراد استواء سے ظہور اس کا ہے اوپر عرش کے اس واسطے رحمت اسکی عام ہوئی اور تمام عالم کے کوئی چیز رحمت سے خالی نہیں کیونکہ رحمت رحمن کے مقابل کوئی عمل بندیکے نہیں بلکہ محض منت ہے اسی واسطے اس کو رحمت امتثالیہ کہتے ہیں اور تنقید ساتھ کسی قید کے نہیں اس واسطے اس کو رحمت مطلقہ کہتے ہیں یہ رحمت وجودی یا بیانتگ کہ غضب میں بھی رحمت ہے کیونکہ غضب میں درد لگتا ہے ساتھ اس شخص کے جو غضب سپر کیا گیا ہے یہ درد بھی ایک حقیقت ہے حقایق سے جب رحمت ساتھ اس کے علاوہ پائے تو اتم موجود ہوا اور بھی غضب رحمت ہی اور یہ اس شخص کے جیسا کہ اتم اگل کا جو گناہگار کو پہنچتا ہے واسطے دور کرنے زنگ گناہ کے جیسا کہ کالے سونے کو آگ میں جلا کر زنگ اس کا دور کر کے صاف کرتے ہیں اور جیسا کہ فساد اگر چہ نیش فساد کا درد دیتا ہے لیکن جب مرض کو دور کرتا ہے اور صحت دیتا ہے عین رحمت ہی اسی طرح خدا ان شرع کے جیسا شراب پیا تو اور زمان کیا تو اور بہتان

زمانہ کا کیا تو حدان مارتے ہیں اگر چہ مارنے کے وقت درد ہوتا ہے لیکن جب وہ حدان دور کرنے والے گناہ کے ہیں عین رحمت ہیں اور پٹھ میں عرش عظیم کے جسم دوسرا خالی پٹھ کا ہے یہ کرسی کریم ہے اس کرسی پر دو قدم رُحمن کے جو غضب و رحمت ہیں دراز ہیں اور کرسی میں فرشتے ہیں جو خدمت انکی پہنچا نا غضب و رحمت کا ہے بندوں کو اور پٹھ میں اُسکے کرہ دوسرا ہے جسکو فلکِ اطلس کہتے ہیں یہ عرشِ ملکوتی ہے جو اس سے ظاہر ہوتا ہے کون و فساد بیچ عالم کے واسطے سے طبعیتان چار کے اور پٹھ میں اُسکے کرہ دوسرا ہے جسکو فلکِ منازل اور فلکِ ثوابت کہتے ہیں جو ثابت ستارے ہیں اور منزلان سات ستارے کے اسمین مقرر ہیں یہ چار مرکب نہیں ہیں درمیان ان دو کے خالی ہے جو اسمین جنت مخلوق ہوئی یہ موافق کشف شیخ اکبر کے ہے کیونکہ انہوں گیارہ آسمان ثابت کئے ہیں جیہا فص اور پستی میں فرماے کہ نیچے آسمان آفتاب کے سات آسمان ہیں اور اوپر اسکے سات آسمان ہیں اور وہ فلکِ شمس نپڑ ہوا ہے پس وہ سات جو اوپر فلکِ آفتاب کے ہیں یہ ہیں ایک فلکِ احمر جو آسمانِ مریخ کا ہے جسکو قتال و سفاک و خنزیر و خنس اصغر کہتے ہیں دوسرا فلکِ مشتری جو سعد اکبر ہے

۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

تیسرا فلک کیوان جو آسمان زحل کا ہے جسکو نحس اکبر کہتے ہیں چوتھا
 فلک منازل جسکو فلک ثوابت کہتے ہیں پانچواں فلک اطلس جو
 صاف ہے اور ستارے اس میں نہیں آکھو فلک البروج کہتے ہیں کہ اس میں
 برجان مقرر ہوئے چھٹا کرسی کریم جو منظر اسم رحیم کا ہے ساتواں
 عرش جو منظر اسم رحمن کا ہے اور وہ آسمان جو نیچے فلک شمس کے
 میں پہلا فلک زہرہ جو سعد اصغر ہے دوسرا فلک الکاتب جو فلک
 عطارد جسکو دبیر کہتے ہیں تیسرا فلک قمر چوتھا کرہ آتش پانچواں
 کرہ باد چھٹا کرہ آب ساتواں کرہ خاک اور مشہور یہ ہیں کہ فلک
 اطلس عرش اور فلک ثوابت کرسی ہے اور شیخ کمال الدین عبدالرزاق
 کہتے ہیں کہ ظاہر وہ ہے کہ مراد فلک عرش سے اور فلک کرسی سے نفس کل
 اور عقل کل ہے یہ دونوں مرتبے بیچ وجود کے اعظم میں مراتب سے افلاک
 کے اور روح انہوں کو فلک برسیل مجاز کہتے ہیں جیسا کہ کریمان کو عناصر
 کے فلک کہتے ہیں رکن الدین شیرازی کہتے ہیں اگرچہ یہ خوب اور نیک ہے
 اما نفس و عقل دو امر معنوی معقول ہیں نہ جسم و جوہر مدرک محسوس مکانی
 بخلاف افلاک کے اور کریمان کے اور شیخ مویہ الدین جنیدی جو قول شیخ اکبر
 کا نقل کئے ہیں مویہ اس بات کا ہے کہ دونوں فلک ہیں نہ نفس و روح الغرض
 بعدد و عرش دو کرسی کے چار عنصران پیدا کیا اور انہوں کا پنجو جو اوپر چرٹاؤ

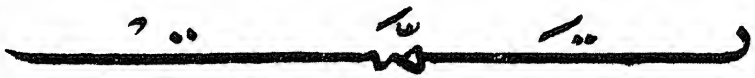
جاسوسات آسمان ہوئے اور ہر ایک آسمان میں فرشتے ہیں جو مشغول ساتھ
 خدمت میں اپنے اور نیچے زمین کے دوزخ پیدا کیا شیخ المشایخ سلطان العشاق سید
 میران ابو الحسن قادری جو بعد اجمد اس فقیر کے ہیں بیچ کیماء خواص کے فرماے
 ظہور الوجود فی الارواح اتم من ظہورہ فی عالم المعانی
 و ظہورہ فی المثال اکمل من ظہورہ فی الارواح افضل ظہورہ
 فی الاجسام اکثر و اتم من ظہورہ فی المثال یعنی ظہور وجود کا
 بیچ عالم ارواح کے تمام تر ہے ظہور سے اسکی بیچ عالم معانی کے اور ظہور
 وجود کا بیچ عالم مثال کے کامل تر ہے ظہور سے اسکی جو بیچ ارواح کے
 ہے اور ظہور اسکی بیچ عالم اجسام کے بہت اور تمام تر ہے اس ظہور سے
 جو بیچ عالم مثال کے ہے شاید ارادہ کے ساتھ تامیت ظہور وجود کے
 اور ساتھ اکملت اسکی بیچ مرتبہ اخیر کے یہ بات کہ ہووے مدرک اوپر راہ
 اجمال کے اور ہووے معقول اوپر راہ تفصیل کے اور ہووے مخیل موہوم اور
 محسوس ساتھ حواس ظاہری کے کیونکہ خواص وجود کے اور آثار اسکی ہوں
 بیچ اسکی اکثر اور اکمل اس سے نہوے مدرک ساتھ ان تمام وجوہ کے
 اور ظاہر ہے کہ اینت جو مدرک اور متصرف ہے بیچ مرتبہ اخیرہ کے مدرک
 ہے ساتھ تمام ان ادراکات بخلاف اینت کے جو ادراک کے جاوے اور
 متصرف ہووے بیچ باقی مراتب کے جو اوپر اس مرتبہ کے ہیں اور کمال

انسان کمال چاہنے والے کا نہ ہووے مگر ساتھ حصول ملکات ان
ادراک کے بیچ مراتب انکے اور نہ ہووے ادراک حسی اور جو لازم ہووین اسکو
قیدان سے جو حاصل اسکو ہیں مانع سببسمان باقی کو تنزل چھٹھا
انسان ہے معنی انسان کا مرد مک چشم کہتے ہیں جب مرد مک سر کا سب
کو دیکھے اور اپنے کو نہ دیکھے انسان ہے جبکہ تھی حقیقت ساتھ وحدت
حقیقی کے احکام وحدت کے بیچ اس کے غالب تھی اوپر احکام کثرت کے بلکہ
احکام کثرت کے نحو تھی پس ظاہر ہوئی بیچ مظہران جدا جدا کے جو جامع ہیں
ایک دوسرے مظاہر کو اب غالب ہووے احکام کثرت کے اوپر احکام
وحدت کے اور مخفی ہوا یہاں امر وحدت کا حق تعالیٰ ارادہ کیا کہ ظاہر
کرے ذات اپنے کو بیچ مظہر کلی کے جو جامع ہووے تمامی مظہران نوری کو
اور مجالی ظلی کو اور حقایق سری اور چہری کو اور دقایق باطنی اور ظاہری
کو کیونکہ نہ ادراک کے گئی ذات حقیقت کی اس رو سے کہ جامع ہے تمام
کمالان اور صفات اور اسماء الہی کو کیونکہ ظہور اسکا بیچ ہر ایک مظہر اور
مجلی اور متعین کے نہیں ہے مگر موافق اس مظہر کے نہ موافق غیر اسکے نہ دیکھا تو
کہ ظہور حقیقی بیچ عالم ارواح کے نہیں مثل ظہور اسکے بیچ عالم اجسام کے
کیونکہ بیچ ارواح کے بسیط فعلی نورانی ہے اور بیچ اجسام کے ظلمانی انفعالی
ترکیبی ہے جو جھہ کہ وہ مظہران کلی انسان کا ہے جو جامع ہے درمیان

منہریت ذات مطلقہ کے اور درمیان منہریت اسماء و صفات و افعال کے اور جامع ہے درمیان حقایق و جوہی اور نسبتان اسماء الہی کے اور درمیان حقایق امکانی اور صفات خلق کے پس انسان کامل جامع ہوا درمیان مرتبہ جمع کے اور درمیان مرتبہ تفصیل کے اور محیط ہوا تمام ان چیزوں کو جو بیچ سلسلہ وجود کے ہیں کیونکہ وحدت ساتھ اس چیز کے کہ اس میں ہے ظاہر ہوی بیچ تعین ثانی کے اور تعین ثانی ساتھ ان چیز کے کہ تحت اسکے میں تین عالم سے ظاہر ہوا بیچ انسان کے پس انسان جامع ہے سب موجودات کا جواز ل سے ابتدا تک پیدا ہوئے اسی واسطے اس کو جہان صغیر اور عالم صغیر کہتے ہیں اور عالم بمنزلہ جسد کے ہے اور انسان مانند روح کے اسی واسطے عالم کو انسان کبیر کہتے ہیں یہ باعتبار صورت کے ہے اور باعتبار مرتبہ کے عالم انسان صغیر اور جہان صغیر ہے اور انسان عالم کبیر ہے کیونکہ خلیفہ ہے خلیفہ کو ملندی ہے انپران چیزان کے جو خلیفہ انپیر کیا گیا ہے اور انسان کامل خلیفہ اللہ کا ہے اور ترقی کرنے والا سب عالم میں پس فیض اللہ تعالیٰ کا کسی چیز کو پہنچے مگر واسطے سے باطن انسان کے اسی واسطے فرشتے اس کو سجدہ کئے اگرچہ خلقت میں سب سے بعد ہے لیکن مقابل اور مشابہ وحدت کے ہی اور مقصود پیدائش سے عالم کے وہی ہے اسی واسطے اس کو علت غائی عالم کا کہتے ہیں اللہ تعالیٰ اس کو دو ماٹھ سے اپنے پیدا کیا یعنی ساتھ صفات جلال و جمال کے اور نامان

فعلی اور انفعالی کے اور وصفان نامان کیانی کے پیدا کیا باقی عالم کو ایک مائتہ سے پیدا کیا یہ باریکی ملائک طبعی سمجھے اور کہے آیا خلیفہ کرتا ہے اس شخص کو جو زمین میں فساد کر گیا اور ہو پیتے گا اور ہم تسبیح اور تقدیس تیری کرتے ہیں اور تجھے کہ تسبیح انکی ساتھ ایک ایک نام کے ہے جو انھوں نے منظر ہر اسکے میں اور حالانکہ اللہ تعالیٰ کو نامان ہے کہ ملائک کو خبر انہوں کی نہیں اللہ تعالیٰ آدم کو جو انسان کامل میں پیدا کیا اور تمام نامان اپنے سکھایا کیونکہ منظر ہر ذات ہے جو جامع تمام نامان کو ہے پس تسبیح اسکی کامل تر ہو ناہو تسبیح سے ملائک کے بعدہ تمام کائنات کو اوپر فرشتوں کے عرض کیا اور کہا خبر دیو نامان سے اس کائنات کے یعنی وہ نامان جو کائنات منظر اسکے میں اور تسبیح ساتھ ان نامان کے کرتے ہیں جب ملائک تکبر سے پاک ہیں اقرار عاجزی کا کئے اور آدم خبر سب نامان سے دئے پس ظاہر ہوا افضل آدم کا اور ابلیس انکار کیا سجدے سے اور بولا کہ میں بہتر ہوں آدم سے کیونکہ پیدا کیا تو تجھے اگ سے اور آدم کو کیچر سے ابلیس آدم کو کیچر سمجھا اور نہ جانا کہ اس میں ذات ساتھ صفات اور اسماء کے اور ساتھ تمام حقیقتان عالم کے ظاہر ہے اور ان تمام سے ایک ہے اور تکبر کیا اس منظر سے کہ ساتھ اسکے گنیز کیا چاہئے اس واسطے مردود ہوا ابلیس ایک جن تھا منظر اسم مفضل کا پس ممکن نہیں کہ اس سے سواری گمراہی کچھ صادر ہو اس واسطے بولا قسم تیری عزت کی ہوا ہی رب البتہ گمراہ کر دنگاہین انسانوں کو یعنی اسپر کمر باندھوں پس خدمت گمراہ کرنے کی اُسے قبولانا نام مفضل کا ظہور پاوے انسان کامل اگر یہ باطن سے جامع سب

نامو نکاح ہے لیکن بہتہ صورت ظاہری کے منظر تادی کا ہے اس واسطے شیطان کو دشمن اسکا بولا پس انسان کامل سے سوائے ہدایت کے کوئی کام صادر نہ ہو اگر کبھی معصیت انہوں سے صادر ہووے معاف توبہ اور استغفار کرتے ہیں یہ بھی ایک اثر ہدایت کا ہے اور سبب ظہور تائب اور عفو اور غفور کا ہے اور جب کہ انسان کامل مرد و سرامعاً اسکے قائم مقام ہوتا ہے تا دنیا باقی رہے جب انسان کامل بالکل باقی رہے اور خاتم الولايت وفات پاوین قیامت قائم ہوگی اور انسان ناقص اگرچہ ایک طرح کی جمعیت رکھتا ہے اور ملائک اسکے ساجد اور فرمانبردار ہیں لیکن یہ سجدہ اس پر وبال ہوتا ہے کیونکہ شیطان اسکا ساجد اسکا نہیں بلکہ غالب اس پر ہے بلکہ وہ تابع شیطان کا ہو کر جو شیطان بولا سو کرتا ہے اور شیطان بدی میں اسکی مدد کرتا ہے فرشتے فرشتے جبکہ تابع اسکے ہیں مانع نہیں ہوتے اور جب نیکی کیا جائے اگرچہ ملائک راضی ہیں لیکن شیطان مانع اسکا ہوتا ہے الغرض پیروی سے شیطان کے نوبت کفر و شرک تک پہنچتی ہے صورت انسان کی باقی رہتی ہے مگر حکم جانور کا پیدا کرتا ہے اور اسفل السافلیں کو پہنچتا ہے۔ صلی اللہ علی خیر خلقہ سیدنا محمد و علی آلہ و صحبہ جمعین علیہم السلام



فہرست کتب موجودہ مطبع فروسی دیوان کا حق العباد محمد عبداللہ تاجرت راس ملک بکری

کلمات صوفیہ تصنیف فاضل کیا عارف پڑھتا حامی شریعت حاوی طریقت جناب مولوی غلام قادر صاحب
طاب اللہ ثراہ - قیمت فی جلد ۲

ادب مریدین تصنیف قدو گانہ پیشوائی زمانہ حضرت سید شاہ کمال الدین صاحب قدس سرہ قیمت ۲
تنویر العیون ترجمہ مسرور المحزون و تحفہ روزہ داران معہ ہدیہ مالداران تصنیف
فاضل جلیل جامع فروع و اصول جناب مولانا مہر کو حاجی غلام رسول صاحب ملاحظہ قیمت ۲

دیوان وطن ۱۲ - سفر در وطن ۱۴ و جان سخن ۱۴ - بر سر پیران بیدار
قطب دوران جناب مولانا دم شدنا حضرت سید شاہ افتخار علی صاحب بنی الحسین جشتی و قادری ملاحظہ
بہار عشق ۱۲ - تصنیف ولی مکمل حضرت قاضی حمید الدین ناگوری قدس سرہ -

شرح عقاید جامی تصنیف جناب تقدس باب شیخ المشایخ حضرت مخدوم صاحب کاشانی
قادری قدس سرہ یہ کتاب زیر طبع ہے -

باغ ارم - ترجمہ شتوی شریف مولانا روم قدس سرہ قیمت ۱۰

فقہ نعمانی ترجمہ مجموعہ سلطانی یہ کتاب مبتدی اور منہتی دونوں کے لئے نہایت نافع ہے
چونکہ بہت سے جزئیات فقہ کے اس مختصر کتاب سے معلوم ہو جائیں گے اور مبتدی کو اس کتاب بہت جلد علم فقہین ملے گا

جہان السیر فی احوال البشر رسالے دو جلد - جلد اول نرسے وفات تک - جلد دوم فضائل و خیرات
جبر سرین نہایت عجیب و غریب مشہور متداول لکچر و لذیذ مقبول طوائف انام ہے قیمت ۱۲ و ۱۴

نور الحقیقت تصنیف جناب سید شاہ اسماعیل صاحب قادری عرف حضرت باب صاحب ارکاتی قدس سرہ قیمت ۲

ترجمہ جناب فضیلت باب مولوی محمد الدین آبادی صاحب علم و فضل

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دمرانہ لیا جائے گا

۱۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۲۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۳۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۴۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۵۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۶۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۷۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۸۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۹۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔
 ۱۰۔ ہر ایک کو اپنے حق کا علم
 حاصل ہو۔

